

بِلَادِ

الْمَرْوُجَةِ

ادامهُ
بریادرفتہ



آلیس و فدال

برگدان میترا معتقد

نشر البرز



برباد می رود

ادامه بربادر فته

آلیس رندال

برگردان میترا معتصد

این رمان هجو نویسنده و پاسخ او به جهانی است که در رمان مارگار特 میچل موسوم به برباد رفته توصیف شده است. این کتاب با اجازه بنگاه استفانز میچل چاپ نشده و هیچ نوع حمایت یا تأییدی برای چاپ آن از طرف بنیاد سریرستی آثار مارگار特 میچل به عمل نیامده است.

این کتاب برگردانی است از:

Houghton Mifflin Company - Boston New York, 2001

Randall, Alice

بر باد می رود: ادامه بر باد رفته / آلیس رندال، برگردان میترا معتقد. تهران: البرز، ۱۳۸۰/ ۳۳۶ ص.

ISBN 964 - 442 - 321 - 6

فهرستنويسي بر اساس اطلاعات فيپا.
عنوان اصلی:

کتاب حاضر ادامه بر باد رفته اثر مارگارت میچل است.
 ۱. داستانهای آمریکایی - قرن ۲۰. الف. مجله، مارگارت، ۱۹۰۰ - ۱۹۴۹ . Mitchell
 ۲. مترجم. ج. عنوان. د. عنوان: بر باد رفته. Margaret

ب ف ن / PS ۳۵۶۰

کتابخانه ملی ایران
 محل نگهداری:

❖ ویراستار: حمید معتمدی ❖ حروفچین: سعید شبستری ❖ چاپ ارال: زمستان ۱۳۸۰
 ❖ شمارگان: ۳۰۰۰ نسخه ❖ لیتوگرافی: لیتوگرافی صحیفه‌نور ❖ چاپ: چاپخانه آسمان
 ❖ حق چاپ برای نشر البرز محفوظ است

▪ نشر البرز؛ شرق خیابان دکتر بهشتی، ساختمان شماره ۶۴، تلفن و نمایر: ۸۴۱۷۴۴۶ - ۸۴۰۵۱۸۲
▪ فروشگاه مرکزی؛ شهرک فقس (غرب)، مرکز تجاری میلاد نور، تلفن: ۸۰۸۵۰۴ - ۸۰۸۵۰۳
▪ مرکز پخش؛ مؤسسه گسترش فرهنگ و مطالعات، تلفن و نمایر: ۸۷۹۴۲۱۹ - ۸۷۹۴۲۱۸ - ۸۷۷۲۲۶۷ - ۸۷۷۲۰۲۹
▪ ناپاک؛ ۶-۳۲۱-۴۴۲-۹۶۴ ISBN 964-442-321-6

است. برباد می‌رود کاری است هتی و خواندن آن اجتناب ناپذیر است."

- جی مکایترنی، نویسنده کتاب پایان‌کار انسان‌های بدی و وحشی.

"یکی از شیرین‌ترین لذات زندگی من تماشای رشد کردن و بزرگ شدن میوه‌های کرچک بلوط و تبدیل آنها به درختان غول‌آسای بلوط بوده است. آليس رندال یه‌تازگی به یکی از آن درختان بلوط زیبا تبدیل شده است. برباد می‌رود کتابی است که حتماً باید آن را خواند. من خیلی خوشحالم که پیش از آن که سایر مردم دنبی او را پشتاصلد (که حتماً حالاً همه او را می‌شناسند) افتخار آشنایی با اورا داشتمام

- کوینسی جونز

"آنهای که به پیچیدگی‌های تاریخ آمریکا و کارهای ادبی مبتکرانه اهمیت می‌دهند، یقیناً مجدوب این رمان خارق‌العاده که آوازه شهرت آن در جهان خواهد پیچید، می‌شوند. این کتاب همچون موسیقی آرام و غم‌انگیز جنوب آمریکا که قطعه‌ای از آن مرتب تکرار می‌شود است، و ما را با خود به معنویت گذشته‌ها بازمی‌گرداند. زندگی در برباد می‌رود به زیبایی توصیف شده است و متن کتاب به شعری می‌ماند."

- یوسف کومون یاکا، نویسنده کتاب زبان بومی نئون که جایزه کتاب پولیتزر را برنده شده است.

آلیس رندال در جوابهای هشیارانه و به عنوان یک ابتكار ادبی با الهام از یک افسانه مشهور قدیمی، جهانی را که در رمان مارگارت میچل در سال ۱۹۳۶ خلق شد منهدم و متلاشی می‌سازد. برباد رفته کتابی بود که پیش از هر اثر ادبی دیگری به تصورات ما از ایالات جنوبی پیش از آغاز جنگ داخلی آمریکا شکل بخشید. به سادگی تصور کنید که شخصیت‌های سیاهپوستی که در آن جهان و آن کتاب حضور داشتند افرادی کاملاً متفاوت با آنچه توصیف شده‌اند باشند، که اصلاً بدسرشت و پلید نبوده، و اندیشه‌های قالبی و یک

تجیدهای که پیشاپیش لزکتاب برباد می‌رود شده‌اند

"برباد می‌رود حقیقت را چنان که زیرکانه‌ترین آثار ادبی می‌توانند بیان کنند، بیان می‌کند. باریک و قوی همچون زردپی، این کتاب مانند یک بافت پیوندی افسانه پربیان برباد رفته را به کابوین سبکِ گوتیک آیسلام! آیسلام! مربوط می‌سازد. (آیسلام در روایت انجلی، پسر محبوب حضرت داوود بود که پس از شورش علیه پدر کشته شد). اگر افشاری این مطلب که سالی همینگز فرزندان تامس جفرسون را در بطن خود پرورانده است آتشی افروخته باشد، این کتاب کمک می‌کند که آن آتش چنان فروزنده باشد که حقایق در پرتو آن بر همگان روشن شود."

- تونی ارلی، نویسنده کتاب جیم، آن پسر

"متکرانه، پوسته در یاد، و زیبا. رندال، حمامه‌ای می‌آفریند، سنگها را به سوی سراب پاک نژاد بودن آمریکایی. اندازد. اما موفقیت واقعی او خلق نخستین رمانش است که به سبکی رعاطفی و شاعرانه به نگارش درآمده است."

- لیزا جونز، نویسنده کتاب خواننده خر سدای زن ملبس به جلیقه ضد

گلوله: داستان‌هایی درباره نژاد، جنسیت، و کیسو.

"آلیس رندال هوش، ذوق، و تخیلی زنده را در روایت‌های تازه‌ای از دوران بردۀ‌داری قدیم می‌گنجاند."

- ایشمنیل رید، نویسنده کتاب مومبیو جامبو.

"برباد می‌رود مناجات باطنی و درخشنانی راجع به یک اسطوره امروزی است، برگردانی اصلاح‌گر از تاریخ ما که کاملاً متقاعد کننده و قانع کننده

بعدی نداشته‌اند، بلکه انسان‌هایی فوق العاده سرزنش و پاک‌تهد بوده‌اند. و سپس تصور کنید که در مرکز این جهان زن دورگه زیبایی قرار دارد که فرزند نامشروع اریاب است، و این زن، سینارا، سینامون، یا سیندی – زیبا و دارای پوست قهوه‌ای – داستان زندگیش را برای ما می‌گوید.

سیندی پا به جهانی گذاشته است که در آن پدرش که صاحب مزرعه است او را فرزند خویش نمی‌داند و مادرش هم به خاطر انجام وظایفش در قبال سفید پوست‌ها او را نادیده می‌گیرد و به حال خود رها می‌کند. سیندی که مثل اثاث کهنه منزل فروخته و از خانه بیرون انداخته می‌شود، بالاخره راهش را برای بازگشت به آتلانتا پیدا می‌کند، با تاجری سفید پوست و مشخص ارتباطی عاشقانه برقرار می‌کند، تنها برای آن که او را به خاطر سیاستمداری الهام‌بخش که همنگ خودش است رها کند. پس از نقل مکان از عمق سرزمین جنوب به سوی شهر آزادی‌بخش واشنگتن، که در حال حل و فصل مشکلات مربوط به ایالتهای جنوبی پس از جنگ است، با آن جمعیت موفق سیاهان مبارز و اهل سیاست، و مشخصان و تلاشگران با هر عقیده و باور، سیندی برای نخستین بار عصر جدیدی را در بحبوحة سرگیجه آور آن، درست قبل از ناپدید شدن در سرایی‌اش، تجربه می‌کند.

برباد می‌رود که به طور ضمیمی به وقایع توصیف شده در رمان مارگارت میچل اشاره دارد اما به طرزی استادانه و طعنه‌آمیز در آنها تغییر و تبدیل ایجاد می‌کند، کتابی است بی‌نظیر با داستانی عاطفی و پیچیده از زندگی یک زن سیاه‌پوست با تدبیر، که بندها را می‌گسلد تا از آن جهان مخرب جنوب خارج شود و به جهان خودش برسد. او نه تنها در پذیرفتن عشق بلکه در عشق ورزیدن به عنوان یک دختر، یک دلداده و یک مادر، شخصیتی بسیار تواناست. قصه عشقی بسیار عاطفی و احساسی، تصویری پر از دلتنگی و غم فراق از رابطه مشکل و پیچیده مادر و دختر، و کتابی که به آنان که تاریخ خاموشان کرده است صدایی می‌بخشد. برباد می‌رود یک اثر ادبی موقفیت‌آمیز و از نظر سیاسی حائز اهمیت است، رمانی که زمان‌انتشارش سرانجام فرار می‌دهد است.

توضیحی درباره این کتاب

این مدرک در اوایل دهه ۱۹۹۰ و در میان اشیاء متعلق به یک بانوی سالخورده سیاه‌پوست کشف شده است. وی درست بیرون شهر آتلانتا در یک آسایشگاه سالم‌مندان ساکن بود و در همان‌جا دارفانی را وداع گفته بود.

نام این ساکن آسایشگاه سالم‌مندان پریسی سینارا برآون بود. بخصوص، دو مدرک مهم یافت شد: یک دفتر زیبای خاطرات با جلد چرمی، که با خطی خوشایند و کمی ناخوانا با قلم و مداد نوشته شده بود، و یک نسخه ماشین شده از همان دفترچه خاطرات که مدت زمانی بعد تهیه شده بود.

بر طبق اسناد و مدارک پژوهشکی دوشیزه برآون، وی در ژوئیه سال ۱۹۳۶ پس از ابتلا به یک ناراحتی شدید روحی برای مدت سه ماه در بیمارستان بستری شد. سپس دوباره در سال ۱۹۴۰، از نخستین روز سال نو به مدت یک ماه در بیمارستان بستری شد. صرف نظر از این دو رخداد (که با انتشار کتاب مارگارت میچل به نام برباد رفته، و اولین شب نمایش فیلم آن همزمان شد) از روی نامه‌ها و بریده‌های جراحت چنین به نظر می‌رسد که دوشیزه برآون حیاتی مملو از سلامت و رفاه و خدمت

به جامعه را سپری کرده و از آن لذت برده، و فقط از بابت این که نتوانسته دفتر خاطراتش را به چاپ برساند، آزرده و ملول بوده است.
در لابه‌لای صفحات دفتر خاطرات او کارت‌پستالی از تصویر بنای یادبود وانسینگتن در دست ساخت، یک تکه پارچه سبز ابریشمی، و شعری نوشته شده بر کاغذ به نام «من دیگر همچون گذشته واله و شیفته سینارای^۱ خوبروی نیستم» قرار داشت که توسط ارنست دو سن^۲ از زبان ایتالیایی به انگلیسی برگردانده شده است.

من دیگر همچون گذشته واله و شیفته سینارای خوبروی نیستم^۱

آه، دیشب، بله دیشب، در میان لب‌های من
ساخه تو فرو افتاد، ای سینارا! نفس تو بر من دمید
در گرم‌گرم بوسه‌ها و من مست از می، نفس تو بر روح من دمید؛
و من غمگین و ملول بودم و بیمار از خاطره آن عشق کهن،
بلی، من غمگین و تنها بودم و سرم را پایین افکندم،
به روش خویش، به تو وفادار مانده‌ام، ای سینارا!

تمام شب قلب گرم او بر قلب من می‌تپد،
تمام شب در آغوش پرمه‌ر من او آرمیده است؛
به یقین بوسه بر لبان سرخ او شیرین است،
اما من غمگین و ملول بودم و بیمار از خاطره آن عشق کهن،
هنگامی که از خواب برخاستم و سپیده‌دم خاکستری را دیدم، به واقع
می‌دانستم:
به روش خویش، به تو وفادار مانده‌ام، ای سینارا!

۱. برگردان از شعر «من دیگر واله و شیفته سینارای خوبروی نیستم»، دیوان اشعار ادیس (Odes) سروده هوریس (Horace) شاعر رومی (۶۵ تا ۸ پیش از میلاد).

خیلی چیزها را از باد بردہ‌ام، سینارا! بر باد رفته است،
گل‌های سرخی که عشق‌شان تنها چند روز در دلی من است، آشوبگر و
فتنه جو رقص‌کنان آمدند و رفتد،
برای آن که سوسن‌های رنگ پریده و گمشده تو را از خاطرم محوكنند؛
اما من غمگین و ملول بودم و بیمار از خاطره آن عشق کهن،
بلی، همچنان آمدند و رفتد، اما نپاییدند چرا که من پایکوبی
طولانی تری را خواستار بودم:
به روش خویش، به تو وفادار مانده‌ام، سینارا!

من ضجه کنان موسیقی‌ای جنون‌آمیزتر و شرابی قوی‌تر طلب می‌کردم،
اما هنگامی که جشن به پایان می‌رسد و چراغها خاموش می‌شود،
آن وقت سایه تو فرو می‌افتد، سینارا! شب از آنِ توست؛
و من غمگین و ملولم و بیمار از خاطره آن عشق کهن،
بلی، حریص لب‌های هوس خویش هستم:
اما به روش خویش، به تو وفادار مانده‌ام، سینارا.
— ارنست دو سن (تولد ۱۸۶۷ م، وفات ۱۹۰۰ م)

امروز جشن تولد من است. من بیست و هشت ساله شدم. این دفتر
خاطرات و قلمی که با آن می‌نویسم بهترین هدایایی هستند که دریافت
کرده‌ام — البته شاید به استثنای کیک تولدم. رت بالتلر این دفتر خاطرات،
قلم، و کیک دو طبقه سفید را که رویش به طرز زیبایی تزیین شده است،
به من هدیه کرد. او همچنین گوشواره‌های زمردنشان را به من تقدیم کرد.
فکر می‌کنم شاید گوشواره‌های زمرد من تنها یک جفت شیشه سبز
باشند، و امیدوارم که اگر زمرد نیستند لااقل از جنس سنگ یشم و اصل
باشند.

من در ۲۵ ماه مه سال ۱۸۴۵، ساعت هفت و نیم صبح به صورت یک
برده در مزرعه پنهایی که از آتلانتا سوار بر کالسکه یک روز فاصله دارد،
زاده شدم. پدرم، جرالد اوهارا، کشتکار بزرگ پنهای و ارباب منطقه بود؛
مادرم مامی بود. خواهر ناتنی‌ام، اسکارلت، در سراسر پنج استان
به لحاظ زیبایی مشهور و سرآمد همگان بود. او خیلی هم زیبا نبود، اما
مردها به تدرت این را تشخیص می‌دادند، و گرفتار گردباد متلاطم عشق
او و رایحه‌ای که از خود می‌پراکند (عطیر وجودش!) می‌شدند. رت هم
این نکته را متوجه نشده بود، و با او ازدواج کرد. اما سپس او را ترک نمود.
شاید این برایم من معنایی داشته باشد. شاید او هم مردی بوده مثل همه
مردها، اما بالاخره به حقیقت ماجرا پی برده است.

اگر گوشت‌هایم را از استخوان‌هایم جدا کنم، مثل آنها که در بازار
برده‌فروشها در پایین شهر چارلستون نزدیک تپخانه لباس‌هایم را از تنم
بیرون آوردم، این استخوان‌بندی من خواهد بود؛ دوران کودکی که در یک
مزروعه پنه سپری شد؛ یک دوره بردگی که بیرون چارلستون بود، بدون
آن که عربان شوم؛ یک ساعت ایستادن در یک جایگاه حراج برده
درحالی که سینه‌ام لخت بود و در معرض دید همگان قرار داشت؛ یک
دوران بردگی مشقت‌بار و همراه با زحمت فراوان که کلفتی در
روسپی خانه بل واتلینگ در شهر آتلانتا بودم و در آن هنگام میلدویل
مرکز جورجیا بود و آتلانتا شهر مهمی نبود؛ یک فصل از سال که در اتاق
زیر شیروانی آن خانه که با نور شمع روشن می‌شد با مردی که دوستش
داشتم زیستم؛ گردشی سیاحتی در قاره اروپا سوار برگشتی؛ و بالاخره،
همزیستی با مردی که دوستش داشتم در خانه‌دنج و زیبای خودم با نمای
نخته‌های چوبی سفید و باکرکره‌های چوبی سفید، که با نور چراغهای
گازی روشن می‌شد و نزدیک به ایستگاه قطار و در مرکز شهری رو به رشد
قرار داشت. آن شهر به مرکز ایالت جورجیا تبدیل شده است. این زندگی
دلپذیر و مسالمت‌آمیز با آن مرد تاکنون به طول انجامیده است. چند صد
کیلومتر راه پیموده‌ام تا به اینجا بازگردم؟

آنها مرا سینامن به معنی دارچین خطاب می‌کردند چون مثل چوب
دارچین باریک و قهوه‌ای بودم، اما نام واقعی من سینارا است. اکنون
هنگامی که آن را بازگو می‌کنم، به دوستانم می‌گویم که مرا دارچین
می‌نامیدند چراکه همچون دارچین شیرین و برای چاشنی بودم. شیرین،
داغ، قوی، و سیاه – مثل یک فنجان قهوه خوب. به هر حال، جرالد اوهارا
پنه کار بزرگ قهوه‌اش را اینطور دوست داشت.
پنه کار بزرگ عادت داشت بگوید که من دارچینش هستم و مامی
قهوة‌اش است.

او یک روز، هنگامی که حسابی شیطان و در دسر آفرین شده بودم و در
نور رنگی که از بالای در بر سرسرای وسیع خانه بزرگ می‌افتد مشغول
جست و خیز بودم، این کلمات را در حضور اسکارلت به زبان آورد. نور
آفتاب از شیشه‌های رنگی در عبور می‌کرد و به شکل ردیف‌هایی از
لوزی‌های آبی و صورتی بر روی زمین سرسرانه افتاد. اگر من ده ساله
بودم، پس باید سال ۱۸۸۵ بوده باشد. درحالی که به این سو و آن سو
می‌دویدم و شیطنت می‌کردم به شدت و با صدا به پایه بوفه چینی آلات
ساخت هیویت خانه برخورد کردم. اسکارلت هم ده ساله بود. این یکی
از روزهایی خیلی عادی در آن دوره و زمانه بود، هنگامی که همه چیز
همان طور بود که باید می‌بود. همه چیز و همه کس جا و مکانی داشت و

درست سر جایش فرار داشت، به همین علت وقوع این حادثه باعث شد آن روز کمی با روزهای دیگر تفاوت کند، مثل روز ظهور شوالیه‌ها، یا روز ظهور دخترهای شجاع ده ساله. گفتم که باشدت به پایه منبت‌کاری شده قفسه چینی آلات برخورد کرد و ظرف شکلات‌خوری محبوب بانوی خانه که به شکل صدف بود و روی سطح قفسه قرار داشت از آن بالا به پایین افتاد و هزار تکه شد و تکه‌هایش روی زمین مفروش با چوب کاج، روی کف روغن خورده خانه که روغن‌ش عطر لیمو داشت، پخش شد. یک چیز تغییر کرد، (ظرف شکلات‌خوری دیگر سر جایش نبود) و من این تغییر را باعث شده بودم. یک نفر خواست مرا کنک بزنند. مامی گفت که مرا با یک کمریند چرمی حسابی تنبیه خواهد کرد. اسکارلت به دروغ گفت که او به پایه میز برخورد کرده نه من. این را گفت چون می‌دانست چوب خوردنِ من دل مامی را به درد می‌آورد.

و بعضی وقت‌ها پنجه کار بزرگ موقعی مرا دارچین خطاب می‌کرد که صدایم را می‌شنید که اشعار هم‌قاویه از خودم می‌ساختم و برای خودم می‌خواندم. بعضی وقت‌ها هنگامی که مامی اسکارلت را روی تشک کاهی نرم برای چرت بعد از ظهر می‌خواباند، پنجه کار بزرگ، آقای اوهارا، مرا صدا می‌زد تا نزد او که در ایوان بزرگ نشسته بود بروم و جلو پایش روی زمین بنشینم و شعرهای کوتاهم را برایش بخوانم. «سیندی، بیا اینجا برایم آواز بخوان! برایم آواز بخوان! مگر تو دارچین من نیستی و مادرت قهوه من؟» او اینطور از من می‌پرسید. و من با تائی به سویش می‌رفتم، چون می‌دانستم یک نفر ممکن است دلش هوای مرا بکند.

آن روزی که پنجه کار بزرگ به من گفت که باید آن مکان را ترک کنم، از او پرسیدم منظورش چیست که می‌گوید من دارچینش هستم و مادرم قهوه‌اش؟ او به من گفت: «منظورم این است که یک مرد بدون دارچینش

می‌تواند سر کند، اما بدون قهوه‌اش نه.» من لب و رچیدم. او بلافاصله گفت: «منظورم این است که تو یک دنیا رحمت هستی.»

«من مال اینجام، نه؟»

«بچه جان، من با یک دنیا رحمت بیگانه‌ام.»

رت می‌گوید که جرالد اوهارا ایرلندي بود و همه ایرلندي‌ها آدم‌های بی‌اراده و نالایقی هستند، آنها کله پوک‌های تبلی هستند، مهم نیست که چقدر پولدار بشوند. او همیشه از من می‌خواهد که به اخراج شدنم از مزرعه به عنوان یک تجربه بزرگ در زندگی بنگرم و زیاد از همسایه‌ها و اطرافیانم توقع نداشته باشم. او اغلب متذکر می‌شود که جورجیا زمانی یک مهاجرنشین برای مجازات متخلفان بوده است. نخستین باری که این را گفت، من اصلاً نمی‌دانستم «مهاجرنشین مخصوص مجازات متخلفان» چیست. او می‌گوید که فقط انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها اصطلاح «یک دنیا رحمت» را به کار می‌برند و از آن سر درمی‌آورند. او می‌گوید که پنجه کار بزرگ و مامی آشی برای سیب‌زمینی خورها پختند که یک وجب روغن رویش ایستاده بود.

این ارباب پنجه کار بود که مرا اخراج کرد، اما این کار را با اجازه مامی انجام داد. این همان سالی بود که پسر سوم ارباب فوت کرد، و او گفت که حالاً نوبت من رسیده است. آن روزی که مرا سوارکالسکه کردند و به دیار غربت فرستادند، من سیزده سال داشتم. سال ۱۸۵۸ بود.

مامی مادرم بود. گرچه او گذاشت که مرا از او دور کنند، اما من باز هم دلم برایش تنگ می‌شود. هر بار که در آینه می‌نگرم و چشمان او را می‌بینم (چشمان من که شبیه چشمان اوست)، دلم برایش تنگ می‌شود. گاه حلقه‌های مرتفع گیسوان بلندم راشانه می‌زنم و فک‌می‌کنم آن دستی که شانه را نگه داشته دست اوست. اما نمی‌دانم اگر واقعاً او موهايم را

شانه می‌زد چه احساسی می‌کردم. در گذشته آرزو داشتم که اسکارلت بودم، همان دختری که موهای لوله‌شده‌اش را که سبک روز بود مامی برای دقایق طولانی شانه می‌زد. در آرزوی آن انگشتان قوی و گره‌دار مامی که شانه می‌زد بودم و دلم می‌خواست آن لوله‌های براق گیسو را که شانه می‌شد و حالت می‌گرفت داشتم. کاش که مرا اینطور از خود نرانده بود.

مامی همیشه مرا چیلی^۱ یعنی فلفل قرمز تند خطاب می‌کرد. او هرگز مرا دخترش یا عزیزش ننامید. همیشه مرا صدا می‌زد تا کارهایی معمولاً برای اسکارلت انجام بدهم، اسکارلتی که مامی او را «بره کوچولو» خطاب می‌کرد. همیشه اینطور بود، به من می‌گفت: «چیلی، لباس پوش!» و به اسکارلت می‌گفت: «بره کوچولوی من چی می‌خواهد بپوشه؟»

۴

سعی کرده‌ام مکانی را که از آنجا اخراج شدم، یعنی مزرعه پنه، و خانه‌ای را که در آن زاده شدم، یعنی «تارا» را به فراموشی بسپارم. اگر شرمن^۱ آن خانه را سوزانده و با خاک یکسان کرده بود، فکر می‌کنم که من این قدر در زندگی بیهوده رحمت نمی‌کشیدم و کارهای مشقت‌بار انجام نمی‌دادم. فکر می‌کنم که می‌توانستم در زندگی موفق‌تر از این که هستم بشوم. عقیده من بر این است که شاید می‌توانستم به خواست‌ها و آرزوهایم یک به یک جامه عمل بپوشانم و آدم موفقی بشوم. اما افسوس که او این خانه را نسوزاند. و من مدام فکر می‌کنم که چه بسا خداوند این خانه را بنا به مصلحتی از سوختن در حریق نجات داد، اما بعد به این نتیجه می‌رسم که این خدا نبود که مزرعه پنه را از آتش حفظ کرد؛ این پورک (سیرخور) نوکر باوفای ارباب بود که مثل یک احمق دست‌هایش را در هوا تکان داد و بال‌بال زد و دستپاچه شد و به سوارکاران ارتش یونیون (شمالی‌ها) التمس کرد که او را همراه خود ببرند و از آن همه تب و مرگ و میری که در آن خانه بود (خانه ارباب) رهایی بخشنند. هر بار که او به یک اسب و سوار ارتش شمالی‌ها می‌رسید و این را می‌گفت، آنها سوار بر اسب عقب عقب می‌رفتند و از او دوری می‌کردند و بعد با یک حرکت

۱. William Tecumseh Sherman، ویلیام تکامسه شرمن (متولد ۱۸۲۰ م – وفات ۱۸۹۱ م) زنرال دولت متحده در جنگ انفصال (داخلی) امریکا.

سریع برمی‌گشتند و چهارنعل دور می‌شدند. هیچ کس نمی‌خواست به خانه‌ای که تب و بیماری در آن جریان داشت نزدیک بشود تا مثلًاً برده‌ای را نجات بدهد یا «خانه‌سوزی» راه بیندازد. بنابراین می‌بینید که پس از آن همهٔ تلاشی که برای فراموش کردن این مکان کرده‌ام، هنوز همهٔ چیز را خوب به خاطر دارم. این مکان، و مردمی که مرا از خود راندند و روانهٔ غربت کردند.

۵

آنها او را مامی^۱ خطاب می‌کردند. همیشه. بعضی وقت‌ها من از این اسم او خوشم می‌آمد. موقعی که اینطور به نظر می‌رسید که ما—من و او—از اسراری علیه آنها، خانواده اریاب، مطلع هستیم، من این نام را دوست داشتم. روزهای دیگر، هنگامی که اینطور به نظر می‌رسید که او آنقدر ارزش و لیاقت ندارد که اسمی برای خودش داشته باشد، از آن اسم متنفر می‌شدم. همه آن سالها می‌شنیدم که آنها او را با فیل مقایسه می‌کردند. با صدای بلند طوری که اجدادشان هم می‌شنیدند، می‌گفتند: او به بزرگی یک فیل با چشمهای ریز و گرد و سیاه است. اما مامی به اندازهٔ کافی بزرگ و بالریش نبود که نامی برای خودش داشته باشد. از نظر من او به بزرگی یک خانه بود. به بزرگی دو خانه. می‌ترسیدم میادا من هم عاقبت مثل او بشوم. می‌ترسیدم بزرگتر از آنی که هستم بشوم، یک موجود کوچک و بی‌آزار، و بعد صدای شکستن بند ازگستان سیاه مامی. مامی می‌گفت: «این طفلک بیچاره که به کسی کاری ندارد.» و بعد ازگستان قوی و قطروش را که به قطر شاخه درختان بود ترق می‌شکست و خستگی ازگستانش را در می‌کرد، این کلمه‌ها را هم از «او» یاد گرفته بود، از همانی که پورک ساعتش را از او به ارث برده بود. او، اریاب، که پدرم بود و هرگز

۱. Mammy دایه سیاهی که از بچه‌های سفیدپوست مراقبت می‌کند. این لفظ در ایالتهای جنوبی امریکا متداول بود ولی حالاً اصطلاح بدی به شمار می‌آید.

۶

این کتاب من است. اگر فردا بمیرم، احتمالاً هیچ کس مرا به خاطر نخواهد آورد، مگر آن کسی که این کتاب را پیدا می‌کند. کتاب کلبه عمو تام را خوانده‌ام. خودم را در آن ندیدم. عمو تام درست به مسیح در لباس محلی می‌مانست. من نمی‌خواهم به لباس مبدل درآیم. نمی‌خواهم رمانی بنویسم. فقط از این که فراموش بشوم می‌ترسم. من غیر از بل واتلینگ (زیبا) و چند نفر دیگر باکسی حرف نمی‌زنم، بنابراین هیچ کس یادش نیست من چگونه فکر می‌کنم و چه افکاری در سرم دارم. اگر نام واقعی ام را فراموش کنم، کسی نخواهد بود که آن را به من یادآوری کند. هیچ کس اینجا چیزی نمی‌داند. می‌خواهم همه چیز را بنویسم، می‌خواهم چیزی مثلًا درباره آقای فردیک داگلاس^۱ بنویسم.

* * *

رت باتلر تازگی‌ها بیشتر به خانه‌ام می‌آید، بیشتر از گذشته و بدون آن که اسکارلت را ترک کرده باشد. این روزها آفتاب در حالی غروب می‌کند که او روی کاناپه عریض و طویل خانه من نشسته است و از پنجه مشرف به حیاط خلوت منظره غروب آفتاب را تماشا می‌کند. اکنون شب‌های بسیاری، او همین جا می‌خوابد. او می‌گوید: «من این خانه را دوست

جز وقتی چیزی را صرف مامی یا من نکرد.

به هر حال، چشمان مامی اصلاً ریز نبودند، بلکه درشت هم بودند، مثل چشمای من. پورک مدام این را به من می‌گفت. پورک مستخدم باوفای ارباب بود، وزنهای قوی هیکل با پاهای چاق را دوست داشت. اگر من چاق بشوم، بلا فاصله رت مرا ترک می‌کند. حتی اسکارلت هم نام واقعی مامی را نمی‌دانست و او را مامی خطاب می‌کرد. اسکارلتی که به مادرم عشق می‌ورزید؛ اسکارلتی که چنان به سوی مامی اش می‌شنافت که من هرگز ندیده‌ام کسی با این شور و اشتیاق حتی به خاطر انجام مهم‌ترین کارها به سوی کسی بدد، اما او به سوی مامی می‌دويد مثل آن که مامی کاناپه و بالش، پتو و تشک، دعا و خدایش بود، و سرش را روی سینه‌های قهوه‌ای مامی که برایش همچون بالشی بود می‌نهاد، زیر پوشش بازوی چاق او پناه می‌گرفت و گرما می‌گرفت، در هوای مامی که دائمًا در حال نجوا با خدای خود بود نفس می‌کشید و از حضور او در کنارش که همچون بتی می‌برستید شر ... می‌گرفت. همین اسکارلت هرگز به فکرش نرسید که لازم است که پدرش جرالد اوهارا را پس از مرگش به مامی ببخشد. پس پورک است فراتر از سرشت و قانون حالا آن را به دست خود می‌بندد. صاحب مادرِ من است.

۱. Frederick Douglass: زاده به نام فردیک اگوستوس واشینگتن بیلی (تولد ۱۸۱۷ م - وفات ۱۸۹۵ م) رهبر سیاهپرست، روزنامه‌نگار و سیاستمدار امریکایی.

دارد. حالا که رت بیشتر پیش من می‌آید، دلم برای بعضی از آن شایعات و پرگویی همسایه‌ها تنگ شده، اما به هر حال از این سو و آن سوی شهر در جریان خبرهای روز قرار می‌گیرم. یک نوشیدنی مثل آنجه دکتر علفی‌ها درست می‌کنند به بازار آمدۀ، تیره‌رنگ، با حباب‌های گاز در بالا که اولش مزه شکر می‌دهد تا ته آن که به آب باتلاق می‌ماند طعمش معلوم نشود، و سفیدپوست‌ها حسابی پول پایش می‌دهند که آن را بنوشنند^۱. من که هرگز امتحانش نکرده‌ام. فقط سفیدپوست‌ها به داروخانه که در آنجا عرضه و فروخته می‌شود می‌روند و آن را می‌خرند. رت می‌گوید که می‌خواهد یک بطری از آن را برایم بیاورد که مزه‌اش را امتحان کنم.

دارم.» می‌گوییم: «خودت طراحی اش کرده‌ای.» نمی‌گوییم: «و خودت پول آن را پرداختی،» اما این هم علت دیگری برای دوست داشتن چیزی است. او می‌گوید: «اینجا آرامتر از خانه آن دیگری است.» او نام اسکارلت را نمی‌برد. معماری خانه من مورد پسند رت است و همان چیزی است که او از خانه‌ها در چارلستون به باد دارد. نمی‌خواهم اصلاً چیزی از چارلستون به خاطر بیاورم، اما در آنجا خانه‌ها خوب‌خنک بودند، و رت از سقف گنبدی‌دار برای آن که هوای گرم را مثل دودکش بالا بکشد و بیرون ببرد خوش نمی‌آمد، بنابراین خانه‌ام را جایی بنا کردند که از خیابان دور باشد.

واقعاً جای تأسف است که از خیابان محل زندگی ام تنها یک قسمت از خانه‌ام را می‌توان دید. آنجا خیابانی زیبا و دوست‌داشتنی و سیاهپوست‌نشین است که قبل از جنگ حتی در رویاهای آدم‌ها هم وجود نداشت و مردم آن را به خراب هم نمی‌دیدند. یک کلیسای تازه برای سیاهپوستان بنا شده است و نخستین نمازگزاران آن را یک صاحب داروخانه سیاهپوست، بقال‌های سیاهپوست، مأموران کفن و دفن سیاهپوست و معلم‌های مدرسه سیاهپوست که از کانادا به اینجا آمده‌اند، تشکیل می‌دادند. به لطف زنان سفیدپوست که می‌خواهند وضع به گفته آنان بندگان یکسان خدا را بهتر کنند (بنابراین پیش مردان سیاه می‌آیند)، رت بانلر شب‌هایی که در اینجا می‌ماند، تنها ساکن سفیدپوست این خیابان نیست. و من مطمئن نیستم که او تاکی تنها فرد میلیونر این خیابان باقی می‌ماند. یک مرد سیاهپوست در این خیابان زندگی می‌کند که نماینده بیمه است و حق بیمه می‌فروشد. خیلی از مردم اعتقاد دارند که این مرد به زودی میلیونر خواهد شد. و اینجا بیش از یک دانشگاه برای سیاهپرستان تحصیلکرده‌ای که تعدادشان یک دفعه زیاد شده وجود

۱. کتابه از پیسی‌کولا و کوکاکولا، نوشیدنی‌های شیرین، بدون الکل و گازداری که در اوآخر فرن نوزدهم اختراع شد.

می‌گوید. هنگامی که دختر بچه‌ای بودم، به خودم می‌گفتم: «وقتی که موهايت خاکستري شود و رنگ پوست خاکستري شود، وقتی که چشمانت مات و بی‌حالت شود و به رنگ آبی روشن دربیايد، مثل چشم آدمهای پير که آب مرواريد می‌آورد، آن وقت ديگر دوست نخواهم داشت و مراقبتی از تو نخواهم کرد. ديگر حوصله ندارم برای سرت بالشی درست کنم که سرت را رویش تکيه بدھي و بخوابي. من چشمان تر و از حدقه بپرون زده مثل تخمرغ سفت آب پز را دیده‌ام، حلقه‌های سبز تیره‌رنگی که در ميانه سفیدی چشم می‌درخشند، و فکر می‌کنم که روزی چشمهاي تو هم همينطوری خواهد شد. ديگر دوست نخواهم داشت و هرگز هم لب به تخمرغ نخواهم زد.» اين چيزها را مثل دعابي برای دلگرمی به خودم می‌گفتم، و اکنون اين چيزها ديگر نوعی تهدید نیست تا يك جوري جلوی روند پيری ام را بگيرم، بلکه فقط يك پيشگوئي صحيح، و دانش وقوع حادثه قبل از رخدادن آن است، صرفاً نفریني که بر من نازل شده است.

مامي، مادرِ من، من ديگر نمي دانم چطور می‌توانم تو را که اين طور پير و فرتوت شده‌اي دوست بدارم، همان طور که تو نمي دانستي چطور مرا آن هنگام که جوان و در اوچ طراوت بودم دوست بداری. تنها چيزی که می‌دانم اين است که سعي می‌کنم تو را بيش از آنچه تو مرا دوست داشتني، دوست بدارم.

۷

تقریباً هرگز خبری از مزرعه پنهانی که در آن متولد شدم به دستم نمی‌رسد. این روزها کمتر کسی مقابل پنجه‌های آشپزخانه‌ام توقفی می‌کند و صدا می‌زند: «هي هم ولايتي سلام. آشنايان سلام می‌رسانند.» آنها خواندن و نوشتن بلد نیستند، و من هم از آنها موقع ندارم ببلد باشند. بنابراین وقتی که نامه‌ای به دستم می‌رسد، می‌ترسم لاک و مهر آن را باز کنم.

مامي در حال احتضار است و از من خواسته که قبل از آن که از دنيا برود نزدش به خانه بازگردم. من هنوز نه «نه» نگفته‌ام و نه «آري». می‌گويم، سالهاست که پا به آن مزرعه پنهان نگذاشته‌ام و کسی هم هیچ خبری از من نگرفته، و حالا هم مطمئن نیستم که واقعاً دلم بخواهد به آنجا بازگردم.

مامي در حال مرگ است و توسط قرم و خويش‌ها احاطه شده است. اشتياقی به رفتن به آنجا ندارم، کسی را ندارم که مرا در اين سفر همراهی کند. مامي دارد می‌ميرد و من نمي خواهم به زادگاه‌ها بازگردم. او هیچ وقت مثل حالا مشتاق دیدن من و بودن با من در زير يك سقف نبوده است. مامي دارد می‌ميرد و من دوست دارم که در آخرین دقايق لمسش کنم اما نمي خواهم که او به من دست بزنند.

من هم يك روز خواهم مرد؛ وضعیت فعلی مامي اين را به من

دادند. دو برآمدگی کوچک قهقهه‌ای - طلایی بالای بازوانت، همان‌طور که من طناب را می‌کشیدم و مامی لبخندزنان ظرف خودفرنگی را به مهمانان تعارف می‌کرد، در نظرم به کوههای کوچک تبدیل می‌شدند. همان‌طور که من مهمانان را باد می‌زدم و مدعوین هم با اشتها غذا می‌خوردند، اسکارلت سر میز پدیدار شد، و کاغذدیواری‌ها شروع به حرکت کردند. در رویای من، درست مثل زندگی واقعی، کاغذدیواری اتفاق غذاخوری با الهام از داستان تله‌ماکس^۱ در سرزمین بانوی افسونگر و جذاب موسوم به کالیپسو^۲ نقاشی شده است. تله‌ماکس در جزیره اقامتگاه کالیپسو به دنبال پدرش ادیسیوس^۳ می‌گشت. پورک یک بار به من گفت که او مشابه همین کاغذدیواری نقش دار را در خانه ریس جمهوری امریکا جکسون^۴ دیده است. من که حرفش را باور ندارم. ریس جمهوری که آدمهایی مثل ارباب اوهارا را برای صرف شام به خانه‌اش دعوت نمی‌کند. حتی در یازده سالگی هم به اندازه کافی کیفیت وجودی‌شان را شناخته بودم که این را بفهمم. اما به هر حال داستان پورک را دوست داشتم. و در حیات واقعی هم آن نقش کاغذ دیواری را دوست داشتم. در روایم قهرمانان کاغذدیواری لحظه‌ای از حرکت نمی‌ایستادند، و من کمک از آنها متنفر شدم. مگر من نمی‌دانستم زندگی در سرزمین یک بانوی افسونگر و جذاب در حالی که در آرزوی یافتن پدرت هستی چگونه است؟

۱. افسانه یونانی، تله‌ماکس پسر ادیسیوس و پنهلویه بود. او به پدرش کمک کرد تا هوای‌واهان مادرش را به قتل برساند.

۲. Calypso

۳. Odysseus

۴. Jackson اندرو جکسون (متولد ۱۷۶۷ - وفات ۱۸۴۵ م) زنگال ارتش امریکا و هفتمین ریس جمهوری امریکا بین سال‌های ۱۸۲۹ تا ۱۸۳۷

▲

دیشب خواب مزرعه پنبه را دیدم.
من در حال خدمت سر میز بودم، طناب ابریشمین بادبزن مگس‌بران را همان‌طور که مهمانان شام می‌خوردند و درباره خریدهایشان در نیوآرلئان حرف می‌زدند، به طرف خودم می‌کشیدم و سپس آهسته از کشش دستم می‌کاستم و طناب را رها می‌کردم. آنها درباره خرید اثاث خانه و کاغذدیواری و ظروف نقره حرف می‌زدند. همان‌طور که شامی را که مامی تدارک دیده بود می‌خوردند، من بارها طناب را به طرف خودم می‌کشیدم و قبل بود که روی تیرک چوبی در کنار میز سوار بود و بر فراز میز ابریشمین وصل بود و با حرکت نوسانی خود مهمانان را که از اهالی سوانا^۱ و آنапولیس^۲ بودند باد می‌زد و خنکشان می‌کرد. همچنان که من انجام وظیفه می‌کردم، شنیدم که آن مالکان درباره هنرشنان که تبدیل پنبه به نقره بود حرف می‌زدند. یک نفر لفظ «کیمیاگری برده‌داری» را به کاربرد، و در مقابل چشمان خیال‌باف من یک قوری براف قهقهه، شمعدان‌ها و تمکدان و فلفل‌دان نقره‌ای به که‌های کوچک گلوله‌های پنبه که از تخم گیاه خالدار بودند، تبدیل شدند. سپس من به بازوها یم نگریستم و آنها نیز تغییر شکل

چشمانم از کاغذ دیواری به سوی پنجره‌ها می‌گردد، بازویم هنوز در حال کشیدن طناب است، هنوز آنها را باد می‌زنم. چقدر پنجره می‌بینم. خانه طوری بنا شده که هوا از بیرون به داخل خوب جریان پیدا کند، هم هوا و هم عطر هلوها و شلیل‌ها، و هم نور بیرون که از شیشه‌های رنگی پنجره‌ها عبور می‌کند و رنگدار به داخل می‌تابد. اما من داخل خانه هستم و بیرون را تماشا می‌کنم، نگاهم را به سوی کلبه‌هایی در دوردست دوخته‌ام.

از میان شیشه‌های صورتی رنگ، دود سیاهی را که از دودکش یک کلبه به هوا بر می‌خیزد می‌بینم. من داخل آن کلبه را هم می‌بینم: بچه‌ای را می‌بینم که در آغوش مادرش غنوه و آهسته با حرکت بازویان او نکان می‌خورد.

هنوز هم مهمانان را باد می‌زنم، و در آن حال مادرم یک تکه گوشت تیره را که خیلی اشتها آور به نظر می‌رسد در بشقاب اسکارلت می‌گذارد. یک ظرف شکلات خوری چینی و نقاشی شده روی بوفه ظروف چینی است، این بوفه درست پشت مهمانان به دیوار نکیه داده شده است. ظرف از روی قفسه ظروف چینی به پایین می‌افتد و هزار تکه می‌شود. به پایین می‌افتد و هزار تکه می‌شود، و باز هم این صحنه تکرار می‌شود. و من باز هم مشغول بادزدن مدعوین هستم. فریاد زنان از خواب می‌پرم. رت می‌گوید، گوشت تیره خیلی خوشمزه است.

۹

اگر دوباره به آنجا بازگردم، می‌خواهم ساعت پدرم را پس بگیرم و بدhem پشتیش حک کنند: تقدیم به رت باتلر از سوی من. خودم که خنده‌ام نمی‌گیرد، اما می‌بینم که رت به این شوخی من می‌خنده. او را می‌بینم که آن جعبه چرمی را که داخلش را با پارچه ساتن پوشانده‌اند می‌گشاید. او همه چیز را خوب درک می‌کند؛ از من می‌خواهد با حروف الفبا کار کنم. او به من خواندن و نوشتن را آموخت. برای همین تا عمر دارم از او ممنون و سپاسگزارم. پوست بدن او نخستین کاغذم بود؛ روز لبم، قلمم بود؛ و یک کنه گردگیری، مداد پاکنم بود. ما خوب کار کردیم و دو تایی باعث شدیم که من با سواد بشوم. رت ابزار کار را به من داد. من خیلی زود خواندن و نوشتن را از او آموختم.

او عادت داشت خرج خانمها کند و برایشان جواهر بخرد. حالا من دوست دارم از پول خود او کمی را به خودش برگردانم. دوست دارم برای رت هدایایی خریداری کنم. دوست دارم همه وجودم را تقدیم‌ش کنم.

بعضی وقت‌ها هنگامی که در بستر آرمیده‌ام نگاهش می‌کنم و به او لبخند می‌زنم. به کودکی می‌ماند. همان‌طور که به خواب می‌رود خیره نگاهش می‌کنم. از مشاهده حالت آرامشی که در صورتش هویدا می‌شود لذت می‌برم. او مثل یک روباه شیطان است، روباه‌هایی که زیر درخت

آیا همان موقع نبود که ارباب اوهارا به ایوان خانه که کف آن با ماده سفیدکننده خوب شسته و سفید شده بود رفت و لبخند زد؟ فکر می کنم گفت: «خدای بزرگ، پناه بر تو.» بله درست است، همین را گفت. همسر بیچاره و شکننده اش در حال غش کردن است و توسط یکی از ظرفی ترین و کوچکترین برده های خانه، یعنی من، باد زده می شود و او با بی تفاوتی می گوید: «خدای بزرگ، پناه بر تو.»

آن لبان صورتی که به غنچه گل سرخ می ماند به آن ماه سیاه در وسط آن پستان قهوه ای محکم چسبیده است، پشت این زن که همه وجودش مهر و محبت است خم شده تاکودک را به لذتش نایل کند، و کودک بیدار، ناگاه از پستی و بلندی های زندگی به سینه دایه اش چسبیده تا همه لذتی را که در مکیدن نهفته است کسب کند، با آن موهای سیاه و براق و آن چهره جسور و گستاخ، از حرصی که برای مکیدن شیر می زند ذره ای شرم ندارد. ارباب می خندد. برای نخستین دختر او این گرسنگی های شدید به همان دلچسی نیش پشه هستند، خارشی که برای لحظه ای احساس می کنی، و احساس لذت و آرامشی که دمی بعد به سراغت می آید.

ارباب، مرا که خودم را پشت دامن بانوی خانه پنهان کرده بودم یا آن نگاهی را که مامی از بالای سر اسکارلت به سوی من انداخت، ندید. ارباب اوهارا فقط دخترش را می دید که از خوردن شیر لذت می برد.

تاک جست و خیز می کنند تا حبه های انگور را با دهانشان از شاخه جدا کنند، و باز هم می خندم. هنگامی که در کنارم است، وجودم در تپ می سوزد، و او هم دست کمی از من ندارد. سپس چشممان را می بندم و اسکارلت را می بینم.

او تازه راه رفتن را آموخته بود. از مقابل من رد شد، از جلوی بانوی خانه گذشت، از مقابل بانوی خانه و من عبور کرد، رفت تا خودش را به مامی برساند، دستهایش را به سوی مامی دراز کرد، و مادر من همان طور که در صندلی نشسته بود خم شد تا اسکارلت را بغل کند و روی زانویش بنشاند. اسکارلت دست به یقه لباس مامی برد و سینه مادر مرا از گریبانش بیرون کشید. او گفت: «شیو می خواهم»، و من یک جایی در سینه ام همان جایی که قلبم باید قرار گرفته باشد احساس سوزش عجیبی کردم. حالا باورم شده که این نخستین باری بود که احساس کردم روحی دارم، و روح هم از آن منظره به درد آمد. دوباره قلبم در هم فشرده شد، هوا را به صورت سکسکه ای از سینه ام بیرون دادم. نسبت به مادرم احساس مالکیت می کردم، خشم ناشی از این احساس باعث شد خون به صورتم بددود، و در آن حال آن دستهای سفید کوچک نوک پستان را به طرف آن لب صورتی غنچه ای و کوچک کشیدند و سپس پستان را محکم به دهان گرفتند.

برگشتم تا واکنش بانوی خانه را که روحی بس شکننده و حساس داشت مشاهده کنم. او دستانش را محکم به کمرش که با کرست سفت بسته شده بود زد و تلو تلو خوران به عقب رفت. به سویش دویدم؛ به زور تعادلش را حفظ کرد و خودش رانگه داشت، از سر من به عنوان یک نوع چوب زیر بغل یا عصا استفاده کرد. شروع کردم به بادزن و دور کردن مگسها از او، همینطور بادش می زدم.

با آب و اسفنج کمی تنم را خنک کنم.» من با آنچه او خواسته است به اتفاقش می‌روم. بانوی خانه در صندلی نتویی اش ولو شده است. «گرسنه هستی؟» سرم را تکان دادم. او لیوان شیر را به دستم داد. درنگ کردم. «می‌توانی شیر را بنوشی.» لیوان را از دستش گرفتم و کمی شیر نوشیدم. او لیوان را از دستم گرفت و بقیه شیر را نوشید. جاخوردم. واقعاً حیرت کرده بودم. در آن زمان کلمه حیرت را بله نبودم، اما این حالتی بود که داشتم. «کمکم کن دگمه‌های لباسم را باز کنم، می‌خواهم با آب و اسفنج کمی خودم را بشویم و خنک کنم.» به او کمک کردم که لباسش را از تنش خارج کند. بانو خیلی طریف و کوچک بود. «هنوز گرسنه‌ای؟» دوباره سرم را به علامت مثبت پایین آوردم. او مرا بغل کرد و روی زانویش نشاند و من سینه‌اش را آنقدر مکیدم تا جربان گرم شیر او وجودم را پر کرد. مثل همیشه، این واقعه‌ای شگفت‌انگیز و نشاط‌آور برای هردوی ما بود. ما در این خوراکهای سبک و برآمده از حسرت (شیر) با هم سهیم می‌شدیم. شیر درون لیوان وقتی نصف می‌شد مقدارش خیلی کم بود، اما عجیب آن که هر بار شیر از سینه بانو جاری می‌شد و این که جربان آن تا پیش از قطع شدن تاکی ادامه می‌یافتد، برای هردو مان هر بار رازی بود که از آن آگاهی نداشتیم.

کمی بعد، هنگامی که در آغوشش می‌خفتیم، او می‌گفت: «تو دختر کوچولوی منی، مگرنه؟»

١٠

حالا که بزرگ شده‌ام، از خودم می‌پرسم بانوی خانه چه می‌دید. او فقط بزرگترین طفل در آن ایوان بود، هفده ساله با دختری سه ساله. من هرگز از غذاخوردنم مطمئن نبودم، بنابراین به گرسنگی خوشامد نمی‌گفتم. نگاه می‌کردم و دلم می‌خواست سینه‌مادرم را مک بزنم؛ بانوی خانه نگاه می‌کرد و دلش می‌خواست از سینه‌خودش به بجهه شیر بدهد. ما هر دو غبیطه می‌خوردیم و در حسرت بودیم.

کمی بعد، حدود ساعت چهار بعد از ظهر هنگامی که گلها چهره خود را رو به خورشید می‌گشودند، اما در حقیقت هنگامی که از فرط رضایت از رسیدن عنقریب سایه و خنک شدن هوا تبسم می‌کردند، هنگامی که کودک خانه، اسکارلت، روی تشک نرم و خنکی آرمیده بود، و من سعی می‌کردم روی یک گلیم داغ که روی زمین آشپزخانه پهن بود به خواب بروم، آن موقع بانوی خانه درخواست یک لگن آب و یک لیوان شیر شیرین می‌کرد، و من بلند می‌شدم تا این چیزها را برایش ببرم.

روزی موقعی که اسکارلت در اتفاقش روی تشک نرمی به خواب بعد از ظهر فرو رفته بود و من یکی از بچه‌هایی بودم که خانم کوچولوی خانه را وقتی که خواب بود با بادبزن باد می‌زدم و مگسها را از او دور می‌کردم، بانوی منزل از اتفاق بغلی صدای زد، «مامی، سیندی را بایک کم آب خنک و یک لیوان شیر شیرین بالا بفرست. تشنهم شده و می‌خواهم

درست فکر نمی کردند. در این موجود گرانایه، بانی بلو، صفات عالی بیشماری همراه با جسارت و بیباکی نهفته بود. او خیلی شبیه پدرم بود و بنابراین خیلی زیبا نبود. ولی چرا، وقتی که مرا می بوسید و من حلقه های گیسویش را می کشیدم به فرشته ای می مانست. گرانایه: من او را چنین می نامیدم. چشمان بانی درست مثل چشمان پدر بزرگش بود. وقتی به چشم انداشتم می نگریستم مثل آن بود که پدرم (جرالد اوها را) از میان چشمان او به من می نگرد، اما بانی شیرین و مهربان بود، به طرفم می دوید و بازو اش را دور کمرم حلقه می کرد. وقتی در آغوشش می کشیدم فکر می کردم پدرم را بغل می کنم، و همین مهربانی ها و در آغوش کشیدن ها برایم شیرین بود، لحظاتی گرانایها. او بوسه هایی را که باید پدرم بر من می زد، نشارم می کرد. او نوہ جرالد اوها را بود و آن بوسه های بوسه های جرالد اوها را بودند، و عجیب آن که دهانش هم به دهان پدرم شباهت داشت، نه دهان اسکارلت یا دهان بانو یا دهان رت. او دهان ارباب بزرگ پنهان کار را داشت و بوسه های ارباب را که پدرم بود به من می زد.

آن شبی که بانی (گرانایه) فوت کرد، رت با تمام وجود دلش خواست که فرزندی از من داشته باشد. او همیشه خلاف این را خواسته بود. بی علاقه اش به این که من صاحب فرزندی شرم، مرا شرمگین می ساخت. همیشه می گفت، بچه دیگری، قهوه ای یا سفید نمی خواهد، و همان یکی برایش کفا است می کند.

آنها خیال کردند که رت در آن اتفاق با جنازه بانی گرانایه اش تهافت، در آن روزهای بین مرگ دخترک تا روز به خاک سپاری اش که رت خود را در اتفاق با جنازه حبس کرده بود. اما من آنجا بودم. آنجا بودم. در نور شمعی که می سوخت دستش را محکم گرفته بودم. شمع روشن کرده

11

مامی از کله سحر تا پاسی از شب در آن خانه بزرگ که همه جایش از تمیزی برق می زد، در آن خانه با آن ستون های عریض و قطور که در احاطه مزرعه هایی با شخم مورب قرار داشت، کار می کرد و زحمت می کشید. خاک مزرعه چنان سرخ بود که وقتی به بوته های پنبه که در آن در حال گل دادن بود نگاه می کردی، چشم اندازش تو را به یاد پیراهن زن زائو پس از زایمان می انداخت. همه جا کتان سفید و نرم آغشته به خون. اگر من نقاشی بلد بودم، اگر به هنر نقاشی آرامسته بودم، پیراهن کتانی سفیدی را می کشیدم که مچاله شده و در گوشه ای افتاده است تا شسته شود، و آن را «جور جیا»^۱ می نامیدم.

مامی استراحت سرشنی شد، اما احمدق هم نبود. فکر می کنم او می داند چرا رت دیگر پشیزی به اسکارلت اهمیت نمی دهد. مامی می داند که او مرا دوست دارد، و پس از آن واقعه مصیبت بار دیگر هیچ چیز نمی تواند مرا از هم جدا کند.

بله گفتم واقعه مصیبت بار، مصیبت همین بود دیگر. هنگامی که آن طفل معصوم مرد، خیلی گریه کردم. رت فکر می کرد دخترش بانی خیلی زیباست، و اسکارلت فکر می کرد که بانی لوس بار آمده است. هیچ کدام

بودم چون بانی همیشه از تاریکی می‌ترسید.

در آن اتفاق ما خانواده‌ای تشکیل داده بودیم. غم و ماتم سبب تشکیل خانواده می‌شود، درست همان طور که خانواده‌ای را از هم می‌پاشد. این نیرویی عظیم و انکارناپذیر است. هنگامی که رت دخترش را از دست داد، چه چیز را از دست داد؟ من چه می‌دانم که بین یک پدر و دخترش چه می‌گذرد؟ چیز زیادی نمی‌دانم. رت نمی‌دانست که چرا بانی از ماندن در تاریکی گریه‌اش می‌گرفت، و من هم چیزی در این مورد نمی‌دانم.

۱۲

ایالت جورجیا به رخت چرکی می‌ماند که نیاز به شست و شو دارد.

من دیشب این حرف را به رت باتلر گفتم. بیرون رفته بودیم و در گورستان اوکلند^۱ قدم می‌زدیم. گورستان اوکلند شاید زیباترین باغ در آتلانتا باشد، و مردگان هم اهمیتی نمی‌دهند که چه کسی با چه کسی راه می‌رود، و آیا رنگ پوست‌هایشان به هم می‌خورد یا نه. آدمهای زیادی، سیاه و سفید، سبد پیکنیک همراهشان آورده بودند و دیدار از مزار رفتگانشان را به جشنی مبدل کرده بودند. دیدن آن همه سنگ قبر ما را به صحبت راجع به این موضوع واداشت که آیا من باید به خانه نزد مامی بازگردم یا نه.

برای نرفتن به آنجا، من دلایل خودم را دارم ورت هم دلیل خودش را. دلیل او وجود اسکارلت در آن خانه است. شرط جوانمردی چنین ایجاب می‌کند که مرا به عنوان دلداده‌اش نشان همسرش ندهد. گفتم: «ایالت جورجیا به رخت چرکی می‌ماند که نیاز به شست و شو دارد.» او دست‌هایش را با آن ناخن‌های تمیز و آراسته روی گوشهايم گذاشت. کمی فشار داد و گفت: «کله پوک کوچولو. کله بادام زمینی.» نمی‌توانستم تشخیص بدhem که آیا این شوخی است با توهین، حالا سرم را محکم تر

جمله‌ای بود که سخت فراموش می‌شد؛ بخصوص هنگامی که اثر سیلی را روی صورت داشته باشی. به هر حال، این من نبودم که رت هوس کرده بود سیلی بزند، اسکارلت بود. اما به اسکارلت نمی‌توانست سیلی بزند. گفت: «دلم نمی‌خواهد جای او کنک بخورم.»

قدم زنان از او دور شدم. اثر سرخ دست او روی صورتم برآمده شده بود. حدود آن را با حرکت دادن نوک انگشتیم روی صورتم شناسایی کردم. مامی آنقدر به من سیلی زده بود که آمار سیلی خوردن هایم از دستم دررفته بود. خوب با آن آشنایی که با سیلی خوردن داشتم، اثرش زود از چهره‌ام محو می‌شد. داغی نامریی اما سوزانندۀ دل.

عجب است که انسان با تداعی خاطرات بد، رخ دادن دوباره آنها را سبب می‌شود. داشتم به آن خانه سپید و مامی فکر می‌کردم، که دوباره سیلی خوردم. درست همان چیزی که از آن می‌ترسیدم، حتی پیش از بازگشت به زادگاهم، برايم رخ داد. چقدر عجیب است که درست همان موقع که من فکر رفتن به آنجا را در ذهنم مرور می‌کردم، اسکارلت خودش را زودتر به آنجا رسانید. با عجله به خانه بازگشت زیرارت ترکش کرده بود. دهها بار از رت پرسیده‌ام که ملاقات آخرش با اسکارلت چگونه بوده است، او چه گفته، اسکارلت چه گفته، وداعشان چگونه بوده است. او هیچ چیز به من بروز نداد. فقط گفت که همه چیز بین آن دو به پایان رسیده است.

اما دیوارها گوش دارند، و کلفت اسکارلت ماقع را برای کلفت من بازگو کرد، و کلفت هم به من گفت، که اسکارلت از بستر مرگ ملانی ویلکز آن بانوی خوش سر و زیان، به خانه بازگشته و رت را دیده که چمدان‌هایش را بسته و آماده ترک کردن اوست. گفت که او به عشقش به رت اعتراف کرده و از او تقاضای بخشش کرده و فرصتی دوباره

میان دستهایش می‌فرشد. خوش نیامد که نمی‌توانست حرفم را که حقیقت داشت بپذیرد.

ایالت جورجیا به رخت چرکی می‌ماند که نیاز به شست و شو دارد.

چون نمی‌خواستم کوتاه بیایم، فکر کردم باید کنایه‌ام را به یک شوخي تبدیل کنم. گفت: «اتفاقاً کلهٔ من خیلی بزرگ است و خوب هم کار می‌کند. سرم از بزرگی به هندوانه‌ای می‌ماند. آنقدر بزرگ است که کلاه‌های زنانه همه برای سرم کوچک هستند. لااقل بگو کله گردوبی. پوسته بادام زمینی خیلی پوک و شکننده است، با فشار انگشت هم می‌توانی به آسانی آن را بشکنی.»

«خیلی زیلی و به خاطر همین هوشت است که همیشه کارت را پیش می‌بری.»

تبسم کردم؛ دستهایش را پایین آورد و در دو طرف بدنش آویزان نگه داشت.

گفت: «بد که نکردم تو را به آن سفر تفریحی با کشتی فرستادم.» من دیگر لبخند نمی‌زدم. «چار لستون هم به رخت چرکی می‌ماند. همه جای کارولینای جنوبی همین طور است.» به محض آن که این را گفت، رت سیلی محکمی به صورتم زد. هرگز تا آن لحظه دست روی من بلند نکرده بود. هیچ مردی کنک نزدیک بود.

«با کنک زدن من فقط مهرت را از دلم بیرون می‌کنی.» بل واتلینگ زیبا به ما آموخته بود که به هر مردی که دستش را برای کنک زدن مان بالا ببرد این را بگوییم و زود هم بگوییم. این نخستین جمله‌ای بود که او به هر دختری که در خانه‌اش مشغول به کار می‌شد یاد می‌داد. همین جلوی بسیاری از نزاع‌ها و دعواها را می‌گرفت؛ و نمی‌گذاشت بل با تفنگش به سوی یکی دو مرد شلیک کند. به خاطر سپردن این جمله آسان بود،

خواسته است. رت اسکارلت را لعن و نفرین کرده اما همچنان او را عزیزدلم یا عزیز خطاب می‌کرده، ولی به اسکارلت گفته است که دیگر ذره‌ای اهمیت نمی‌دهد که چه بر سر وی می‌آید. هنگامی که با چمدان‌هاش از خانه بپرون رفته و رهسپار مکانی نامعلوم شده است، اسکارلت روی پله‌های بپرونی منزل نشسته و گریه را سرداده، و بعد به خانه نزد مادر من شناخته است. این جریان مربوط به ماه گذشته می‌شود.

۱۳

امروز به دیدن بل واتلینگ (زیبا) می‌روم. من رت را برای نخستین بار زیر سقف روپی خانه او ملاقات کردم. به همین سادگی. چهارده سال داشتم. درست پیش از آغاز جنگ بود. بل به کلftی احتیاج داشت تا اتفاقها را تمیز کند و ملافه‌ها را عوض کند، بنابراین مرا در بازار برده‌فروش‌ها که روی یک کشتنی در دریا در جنوب شهر چارلستون بربا شده بود دید و پسندید و خرید. هنگامی که جوان‌های اشرفزاده در خانه بل از من سؤال می‌کردند، «قطعه پارچه برودری دوزی شده ارزشمندی همچون تو در میان این ستون‌های سپید و دیوارهای نقاشی شده (زنی‌ای سفید و صورتهای بزرگ شده‌شان) چه می‌کند؟» من همیشه پاسخی مناسب برای این سؤالشان داشتم. آنها توقع شنیدن هیچ پاسخی را از من نداشتند، اما من همیشه جوابی در آستین داشتم. جمله‌ای مبالغه‌آمیز و عجیب و غریب را نزد خودم تمرین کرده بودم تا به آنها بگویم و نشان بدhem که من هم برای خودم کسی هستم. پاسخ می‌دادم: «زنگیره‌ای عجیب از مرگهای متواتی که به دنبال همه‌گیری آنفلوآنزا پیش آمد، مرادر زمرة میراث فرد مرده‌ای قرار داد که دیگر مورد احتیاج نبودم، بنابراین مرا به بازار برده‌گان فرستادند و در آنجا به خانواده‌ای فروخته شدم. کار من در آن خانواده مدت زیادی نپایید چرا که آنها استطاعت نگه‌داری مستخدم دوم خانمهای خانه را نداشتند.» این جمله بیست

دلاری من معمولاً مشتری‌ها را به خنده می‌انداخت و باعث می‌شد که یک سکه پنج سنتی از فرد مطرح کننده سؤال انعام بگیرم. حقیقت این بود، که همه آنقدر گرفتار پرستاری از بیماران، عزاداری و غصه خوردن و ماتم برای رفته‌گان بودند که کسی فرصت نداشت نامه‌ای به ارباب بزرگ پنهان کار (جرالد اوهرارا) بنویسد و به او بگوید که دوست قدیمی اش فوت کرده، پس درستش هم قبل از آن که بتواند ازدواج کند از ذنبا رفته است، و من هم با خانواده‌ای زندگی می‌کنم که به پول نیاز دارند، و از او بپرسد آیا مایل است که مرا دوباره از آنها بخرد. من آن موقع سواد خواندن و نوشتن نداشتم، و نمی‌توانستم اخباری را که می‌توانست باعث نجاتم بشود به خارج بفرستم.

بل واتلینگ مرا خرید تا در خانه‌اش به عنزان کلفتی که باید همه کار خانه را انجام بدهد، خدمت کنم. اما آنجا آنقدر رخت چرک تلبیار می‌شد که تنها کاری که تمام مدت می‌کردم شستن ملافه‌های کثیف، فراردادن آنها در مایع سفیدکننده و اتوکشیدن‌شان بود. در خانه بل واتلینگ آقایان باید پول خرج می‌کردند پول نمی‌دادند تا با بردهای همچون من که در خانه‌هایشان فراوان داشتند مراوده و معاشرت کنند، بنابراین من معمولاً تنها دختر باکره آن خانه به شمار می‌آمد. مردهایی از این قمایش مشتریان دائمی خانه بل بودند. کشتکاران پنهان بیشتر به دنبال دخترهای خیلی کم سن و سال و نابالغ بودند بنابراین در آن خانه تعداد بچه‌های بسی ادب متعلق به دختران بل کم بود. فکر می‌کنم بل به این جهت مرا خرید که می‌خواست جلوی رت خودش را یک بانوی تمام عیار جا بزند.

دیگر حوصله نوشتن ندارم و همین حالا قلم را بر زمین می‌گذارم.

۱۴

در حالی که نزد بل می‌رفتم، صور تم هنوز از ضریب سیلی رت می‌سوخت. اما کلماتش بیشتر آتش به جانم زده است. سفر تفریحی بزرگ من گرددش روی رودخانه‌ها بود: رود تیمز^۱، رود سن^۲، آن آبراهه‌ها در ونیز را چه می‌نامند؟ آبی که در آن آبراهه‌ها جریان دارد چه نام دارد؟ چه مقصد هایی در آن کتاب راهنمای بدون اشتباہ ماری^۳ ذکر شده بود؟ رودخانه‌ها و آن دریاچه در کومو^۴ واقع در شمال ایتالیا. آتلانتا مکانی است در محاصره خشکی و بدون دسترسی به آب، یک پایانه قطار، و تنها و به راستی همین است. اگر به شهر بزرگی تبدیل شود، یکی از نخستین شهرهایی خواهد بود که در کنار رود ساخته نشده است. من که مدتی است رودهای بزرگ و جریان آب را ندیده‌ام، اما هنوز خاطراتم را با خودم دارم. چیزی که این همه در دل می‌ستایم نمی‌توانسته یک شوختی باشد.

طی سفر به مهمانی چند نفر از دوستان رت رفتم، مهمانی بودم که بدون گرفتن پول به آنها کمک می‌کرد. از آن نوع مهمانی‌هایی که صندلی‌ها را روی عرشه کشته می‌گذارند، سر پول بازی می‌کنند، و برش‌های نازک گوشت گوساله پذیرایی می‌کنند. وقتی سر میز جانیست

1. Thames

2. Seine

3. Murray's infallible Handbook

4. Como

من مجبورم غذایم را در کابینم بخورم، وقتی که گرسنه نیستم و یک نفر احتیاج به مصاحب دارد ناچارم سر میز غذا بخورم. از دیدن تابلوهای نقاشی زیبایی محظوظ شدم. در رم با زنی سیاهپوست از ایالات متحده آمریکا آشنا شدم که در همان جا به عنوان مجسمه تراش سنگ مرمر زندگی و امراض معاش می‌کرد. او سنگ مرمر را می‌تراشید و مجسمه‌های مرمرین اسطوره‌ای از آن انواعی که نشان می‌دهد انسان دارای اندام حیوانی است، درست می‌کرد. او و آن رودخانه‌ها به مثابه مکافهای برابم بودند.

امروز از راه پشتی منزل و از طریق در آشپزخانه وارد خانهٔ بل شدم. بینی حسابی پودرزدهٔ بل داخل یک فنجان بزرگ قهوه بود. من مردم را که به جنوب به سمت رودخانه می‌روند تا غسل کنند دیده‌ام و دیده‌ام که چگونه آنها را غسل تعمید می‌دهند. اما هیچکدام از آنها پاک‌تر و منزه‌تر از بل پس از صرف قهوه‌اش به نظر نمی‌رسد. هر روز صبح این پیرزن رسوا در آن فنجان بزرگ قهوهٔ تلخ و بدون شیر کاملاً غوطه‌ور می‌شود، و هنگامی که صبحانه‌اش را تمام می‌کند و از میز صبحانه دور می‌شود، این طور به نظر می‌رسد که از تمام گناهان شب گذشته مبرأ شده است. او منتظر فرارسیدن روز یکشنبه برای مراسم عشاء ریانی نمی‌شود و به سوی رودخانه نمی‌رود تا غسل کند؛ غسل تعمید و مراسم مذهبی را هر روز درست همان‌جا در آشپزخانهٔ منزلش به جا می‌آورد. هنگامی که یک به یک دخترها از خواب بر می‌خیزند تا همراه بل صبحانه بخورند، آنها هم در مراسم توبه از گناهانشان شرکت می‌جوینند. سپری کردن صبح با بل، مسلکی خاص خود است.

بل دیگر جوان نیست. صورتش را با پودر سفید کرده، و موی سرش را رنگ کرده، موی بالای سرش دارای همان سایهٔ قرمز شرابی و به همان

رنگ مخلملی است که رویه صندلی‌های اتاق جلویی را تشکیل می‌دهد. او که به تراشیدگی و ظرافت شیشه ساعت اما به سختی یک بنای آجری است، خوب می‌داند که مثل گذشته نیست. بل پسری دارد که هرگز با او زندگی نکرده است. او را به مدرسه‌ای در شهری دیگر فرستاده است. من که حرفش را باور نمی‌کنم. ساله‌است که در صحبت با بل او را تشویق کرده‌ام که پرسش را پیش خودش بازگرداند و با او زندگی کند. اما او که حرف مرا قبول نمی‌کند. به هر حال، آن پسر اکنون برای خودش مردی شده است.

روی یک صندلی کنارش پشت میز صبحانه می‌نشینم. یک فنجان خالی قهوهٔ جلوی من فرار دارد، گویی انتظار کسی را می‌کشیده است. بل در آن فنجان برايم قهوهٔ ریخت. از او پرسیدم که نظرش راجع به رفتی من به خانه چیست، بروم یا نروم؟ بل فقط غرغری کرد، اما در همان حال از من پذیرایی می‌کرد، و این پیامی در خود داشت. همان‌طور که روی صندلی نشسته بودم، خودم و صندلی را به میز نزدیک تر کردم. فنجان در میان دستهایم تکانی خورد. بل جرعه‌ای دیگر از قهوه‌اش را نوشید. «از یک جنبه که به موضوع نگاه کنی، وقتی که مادر آدم یک روسپی است، پس باید انتظارش را داشته باشد که در تنها یی بمیرد. تازه اسکارلت عزیزش که پیشش هست.» حالاً نوبت من بود که غرغر کنم. به چشمانش نگریstem و فهمیدم که خود بل هم فکر می‌کرد که در تنها یی میرد. و از آنجا که او همیشه با من به مهربانی و در کمال سخاوت رفتار کرده بود، دانستم که این خشونت غیرقابل باور او از غافل بودنش از یاد خدا و یاد پرسش نشأت می‌گیرد. این زن رسوا «فلبی از طلا» نداشت اما حداقل به داشتن آن هم تظاهر نمی‌کرد. او بهتر از آنچه باید می‌بود نبود، اما برای من به اندازه کافی خوب بود. و من خبیلی به وجود چنین سنگ صبوری

را به خاطر بیاورم که چیزی به من تعارف می کند، پذیرایی می کند، یک فنجان قهوه برایم می ریزد، اما تنها چیزی که توانستم به خاطر بیاورم مامی بود که برای اسکارلت قهوه می ریخت، دستهای سپید و ظریف اسکارلت دور فنجان بود و وقتی که مامی فنجانش را پر می کرد، دستهای اسکارلت می لرزید. و بانوی خانه لیوان شیر تازه خنک را به من تعارف می کرد که از آن بخورم. نمی دانم چهره‌ام چه حالتی پیدا کرد. اما بل یک جوری وحشتزده به نظر می رسد: «دریاره هر چی فکر می کنی، دیگر راجع بهش فکر نکن.»

گفتم: «پس بگذار قهوه بعدی را من در فنجان‌ها یمان بریزم.»

نیاز داشتم.

رک‌گوبی اش و حرفی را که راجع به مامی زده بود فراموش کردم و به دستش که با مهربانی برایم قهوه می ریخت نگریستم. سعی کردم موقعی را به یاد بیاورم که مامی برایم یک فنجان قهوه می ریخت. چیزی به خاطر نیاوردم. بل از من پرسید که آیا از رفتن به زادگاه هراس دارم. گفتم، بلی. او سرش را به علامت تأسف تکان داد. هرگز ندیده بودم که برایم ابراز تأسف کند، نه آن هنگام که مرا از بازار حراج بردۀ ها خرید، و نه آن زمان که مرا به خدمت خویش گماشت. بل گفت: «بعضی وقت‌ها تنها راه بر طرف کردن ترس از یک چیز یا یک اتفاق آن است که اجازه بدھیم آن چیز پیش بباید یا آن اتفاق رخ بدهد.»

بل موضوع اسکارلت را پیش کشیده بود. اسکارلت، خواهر ناتنی ام، همخون من. سعی کردم دست اسکارلت را در نظرم مجسم کنم که برایم قهوه می ریزد. رو در هم کشیدم و آرزو کردم که طفل رت در بطنم در حال رشد باشد. بل دستش را به سویم دراز کرد و بندهای انگشتان خم شده‌اش صورتم را نوازش داد: «اگر رت انگیزه‌ای داشته باشد، ممکن است با تو ازدواج کند، انگیزه‌ای مثل یک بچه.»

به دروغ گفتم: «نمی خواهم به زور او را ودار به کاری کنم.»

دروغ گفتن یک جور خارش عصی در گلویم ایجاد می کند. گلویم به خارش افتاد، و من خندیدم. قطرات مایع قهوه‌ای تیره در یک آن از دهانم به طرف بل جهید. نفسم گرفت و به سرفه افتادم. او مرا کمی چرخاند تا از میز و تمام آن دستمال سفره‌های سفید و زیباش دور باشم. «واقعاً که دیوانه شده‌ای. برای سوار شدن در قطار سریع السیر الماس سیاه فوراً بلیت بخر. این قطار توقف بین راه ندارد و خیلی زود تو را به آن جهنم می رساند.» سعی کردم جلوی خنده‌ام را بگیرم. تلاش کردم مامی

رت دلخور شد که من خواستم خانه‌ام را به قول او در وسط « محله » سیاهپوست‌ها بنا کنم. من نمی‌گوییم « محله » بلکه دوست دارم بنویسم « جامعه ». او ترجیح می‌داد که من خانه را در یکی از حومه‌های شهر می‌ساختم، جایی که همسایه‌های زیادی اعم از سفید یا سیاه نداشته باشد. اما من دوست دارم قدم‌زنان در شهر گردش کنم، به کلیسا بروم، به خشکبارفروشی بروم، و به بل سریزمن.

بیشتر روزها خودم آشپزی می‌کنم. سرم حسابی گرم می‌شود. اما ما یک آشپز هم داریم به نام پورشی درد^۱. او این نام را از داستان‌هایی که برایش نقل کرده‌ام، از کتاب‌هایی که در کتابخانه خانه‌ام دارم، برای خودش انتخاب کرده است. تصویب‌نامه دوم مارس سال ۱۸۶۷ در حالی مورد بحث قرار گرفت که مذاکره کنندگان از خوراک گوشت گوساله خانم درد میل می‌کردند. سه گروه از رأی دهنندگان برای صرف ناهار یا شام به سر میز خانه من دعوت می‌شدند. این مهمانان همیشه در اولویت قرار داشتند: اول سیاهپوستان و فادرار به یونیون^۲ (شمالی‌ها) که هرگز به زندان نرفته بودند و یک سالی در ایالت ما زندگی کرده بودند و ترجیحاً آنها بی که خوب پول درمی‌آوردن؛ دوم یانکی‌ها که از شمال به پایین سرازیر شده و حدود یک سال بود که در ایالت ما ساکن شده بودند و ترجیحاً آنها بی که خوب پول تولید می‌کردند؛ و سوم شهروندان جنوبی سفیدپوست و وفادار که از ابتدا در اینجا ساکن بودند اما مایل بودند دروغ بگویند و «سوگند و فداری» را که غیرقابل نقض بود با طول و تفصیل باد کنند، ترجیحاً آنها بی بودند که مقادیر زیادی پول پنهان کرده بودند.

1. Portia Dred

2. Union، ایالات متحده آمریکا بخصوص هنگامی که صحبت از اتحاد فدرال می‌شود. منظور شمال آمریکا در جنگ انفال است.

۱۵

رت صبح‌ها گشت و گذارش را می‌کند، او انجام امورش را این‌طور می‌نامد، به شهردار سرمی‌زند، نزد رؤسای بانک‌هایی که در آنها پول گذاشته می‌رود، اخبار و شایعات شهر را می‌شنود، هر روز از وقایع ناگوار نوسان‌های پولی، نژادی و سیاسی آگاه می‌شود و برای حفظ ثبات خودش تلاش می‌کند، و ظهرها برای صرف ناهار نزد من می‌آید. این کار هر روزش است.

حرصله ندارم در اتاق غذاخوری ام برای پذیرایی خوراک به این و آن فرمان بدhem. اکثر روزها مستخدم‌ها را مخصوص می‌کنم. آنها مستخدم‌های او، اما دوستان من هستند. در این خانه از اشباح خاموش و سیاهپوست اثری نیست، هرکس که دستی دارد و کاری انجام می‌دهد چشم هم دارد. در بیشتر خانه‌ها تعداد گوشها حتی از تعداد انگشتان کارکنان هم بیشتر است. این سفیدپوست‌ها چطور می‌توانند در حالی که در احاطه این همه جاسوس قرار دارند زندگی کنند، من که نمی‌دانم. من که نمی‌توانم این طور زندگی کنم. غیظ و نفرت در همه جا احساس می‌شود، همچون لعب چسبناکی است که با تراشه‌های صابون در هم می‌آمیزد و ملافه‌های شسته شده‌ای را که روی تخت‌ها کشیده می‌شوند گند‌آگین می‌سازد. رت می‌گوید: « خانه ما خلوتگاه عالی و باشکوهی است ». منظورش تعداد کم مستخدم‌هast.

من دو جور کتاب آشپزی داشتم، و تقریباً همه اوقات از روی آنها آشپزی می کردم. تقریباً همیشه، وقتی من ورت تنها غذا می خوردیم. اما دیروز من جوجه سوخاری مامی و پوره نخودفرنگی تازه را به کمک حافظه‌ام درست کردم.

هنوز دارم پیش خودم تصمیم می گیرم که آیا به مزرعه پنه بازگردم یا نه، و اگر می خواهم بروم کی بروم. اسکارلت هنوز در آنجا ساکن است. اگر به آنجا بروم بایستی هم محل و هم مامی را با او قسمت کنم. هنوز این امید را دارم که نامه‌ای به دستم برسد که در آن نوشته شده باشد مامی بیماری را از سرگذرانده و حالش رو به بهبود است.

رت که افکار مرا نمی تواند بخواند. به نظر او نگرانی و اضطراب من از بابت رفتن به تارا بیهوده است. او مامی را واقعاً دوست دارد، امانه وقتی که به عنوان مادر من به او می اندیشد؛ او را به خاطر پیوندش با اسکارلت دوست دارد. دوست ندارد به یاد بیاورد که من هم مادری دارم. من هم دوست دارم رت را به خاطر چیزی که نمی شود از او توقع داشت بیخشم. هنگامی که به این خانه نقل مکان کردیم، او مرا در حالی که از زمین بلند کرده و در بازوی خود حمل می کرد از آستان در عبور داد و از پله‌ها بالا برد و به زیباترین اتاق خوابی که در عمرم دیده بودم حمل کرد. هنگامی که مرا روی تخت قرار می داد، در میان بوسه‌ها گفت: «همه چیزهایی را که تا به حال بر تو گذشته، فراموش کن.» در حالی که نوازشم می کرد مرتب این جمله را می گفت. این تنها باری بود که به من التماس می کرد. به زانو افتاده بود، و من روی تخت بودم، و او گفت: «گذشته‌ات را به این خانه نیاور، خواهش می کنم.» اما مگر می شود؟ گذشته من مثل سارقی در شب به داخل خانه می خزد، و او که بیدار نمی شود تا مرا از چنگال آن نجات بدهد، و من نمی دانم اگر رت اسلحه‌ای هم با خودش

داشته باشد آیا سودی می بخشد و وضع تفاوتی می کند یا نه. هر روز برایم دشوارتر می شود که ببینم او می تواند تاریخ و گذشته خودش را به خانه من بیاورد، اما من نمی توانم گذشته‌ام را به داخل راه بدهم. و هر روز بیشتر از روز پیش برای گذشته‌ام احساس تأسف می کنم.

* * *

از آشپز خواستم شام درست کند. خیلی بیشتر سعی خواهم کرد آنچه را که رت به خاطرش به من التماس کرده، برای صلاح خودش و برای صلاح خودم برآورده کنم.

ساعت هشت شب سر میز نشستیم. شام را با میگویی پخته شده با بخار آغاز کردیم و با پیاله‌های کوچک خامه شکلاتی به پایان رساندیم. من بلوز و شلوار پوشیده بودم. پس از شام، هنگامی که هنوز پشت میز غذاخوری نشسته بودیم، رت چیزی را به من گفت که سر ظهر نگفته بود. قرار است مردی در حین سفر به آتلانتا بباید و رت دلش می خواهد من با او ملاقات کنم. به او می گوییم که حالا وقتش نیست، و او از سر آسایش لبخند می زند. فکر می کند که من می خواهم او را از شر اشخاصی که برایش غم و غصه فراهم می کنند حفظ کنم. اما سپس می گویید که ما حتماً بایستی با آن آقا شامی صرف کنیم و من کسی هستم که باید این مهمانی را بدهم. با تملق می گویید مهمانی‌های شامی که من می دهم بی نظری و بی همتاست – «هر خوراک همان مزه‌ای را دارد که باید داشته باشد، چاشنی آن نه زیاد است، نه کم.» – من هم تملق گویی اش را دوست دارم. پاداش این همه لطف و مهربانی اش را هم می دهم، از او می خواهم که لختی در کنارم روی کاناپه دارای رویه سبز مخلعی بیاساید. او مرا همان طور که روی صندلی نشسته‌ام، به طرف خود می کشد. بعد صبر می کند. اعضای صورتش را لمس می کنم. نگاه جدی و نافذش

نیستند و از جواهرفروشی خریداری شده‌اند؛ از جایی آمده‌اند که شما وقتی پول نیاز دارید اشیاءتان را آنجا به فروش می‌رسانید، یک معازه امانت‌فروشی. رشته مروارید خیلی دراز است، اندازه‌اش تا شکم می‌رسد، مثل کف آبشاری است که به پایین فرو می‌غلند. لب رشته را از پایین می‌گیرم و آن را همان‌طور که به گردن است به گردن او هم می‌اندازم. اکنون هر دو در حلقه زنجیر او که قفلی طلایی دارد، هستیم. در تضاد با سپیدی یکدست مرواریدها که سایه‌ای طلایی دارد، پوست گردن او زرد و با خطوط ریز متقطع به نظر می‌رسد، مثل زمینی خاکی که جوجه‌ها روی آن گردش کرده و خاک را با پنجه‌هایشان خراشیده‌اند. رت لبخند می‌زند و خطوط بیشتری روی گردنش نمایان می‌شود. می‌توانم رایحهٔ تنباقو، قهوه و میگور را از او استشمام کنم. بعضی وقت‌ها رت در نظرم همچون یک دزد دریابی مجسم می‌شود و زندگانی همچون دریابی آرام و دور از خشکی جلوه‌گر می‌گردد. بعضی وقت‌ها احساس خوبی دارم، پاره‌ای وقت‌ها این که فقط احساس خوبی داشته باشی کافی است. اما گاهی خودم را خوار و تحقیرشده احساس می‌کنم، فکر می‌کنم چیزی بیش از میگوی تازه آب پز شده که او به میان دندان‌هایش گرفته است نیستم، فکر می‌کنم مرا فرو می‌دهد اما ولعی بد خوردن ندارد، در این اوقات است که گمان می‌کنم من زاده شده‌ام تا صرفاً وسیلهٔ کسب لذت او باشم، نه چیزی دیگر.

چشمانم را بر هم می‌نهم اما به خواب نمی‌روم. هنوز هم می‌خواهمن.

هنگامی که فکر می‌کند دیگر به خواب رفته‌ام، روی پنجه پا از اتاق خارج می‌شود، از پله‌ها پایین می‌رود، و از در پشتی خانه‌ای که برایم خریده است خارج می‌شود. او در خانه‌ای که آن را گنجه‌اش می‌نامد

مسحورم کرده است. اکنون به طرز متفاوتی به من نگاه می‌کند، تفاوت در چیست، نمی‌دانم. اما آن را مشاهده می‌کنم. با دقت به من خیره شده است. ابروام را به علامت تعجب بالا می‌برم. می‌دانم که حالا وقت حرف زدن نیست. او هم چیزی نمی‌گوید. فقط دستم را می‌بوسد و طوری به آن نگاه می‌کند مثل آن است که دست من چیزی بیگانه است. کاناپه پنهن و کمرتفاعی در اتاق خوابم است که به تازگی با محمل سبزرنگ روکش شده است. وقتی که با رت مهربان هستم وی عاشق آن کاناپه است. مثل آن که ما را به سوی خود فرا می‌خواند. رت برای به وجود آوردن من زیباترین الفاظ را به کار می‌برد. مرا پرندۀ کوچکش خطاب می‌کند و آمدن به خانه‌ام را دیدار از باغ بوته‌های عطرآگین پیچ امین‌الدوله می‌نامد. مرا زنی پخته و عاشق پیشه می‌داند. جای تعجبی نیست، از هنگامی که راه رفتن را آموختم، در دستانم بادبزن قراردادند تا مگسها را از بانوی منزل دور کنم. می‌دیدم که بچه‌های همسنی در اطراف بازی می‌کنند. سفید و سیاه – سیاهها دور از خانه و در مزارع بازی می‌کردند. اسکارلت همه جا جست و خیزی می‌کرد، زیر میزها، در اتاق‌ها، اسباب بازی‌ها. من در آن هنگام جایی را نداشتم که بازی کنم، بنابراین توجهم را به خودم معطوف کردم.

اندکی بعد مقابله هم روی کاناپه نشسته‌ایم. من به یک بازوی کاناپه یله داده‌ام و او به بازوی دیگر کاناپه. احساس می‌کنم که سخت به هم پیوند خورده‌ایم. درباره چیزهای پیش پا افتاده حرف می‌زنیم، برای هفته‌ای که پیش روست برنامه می‌ریزیم، برای ماهی که پشت روست نقشه می‌کشیم، راجع به این که او یکی به سفر و خارج از شهر می‌رود، من چه مبلغ پول نیاز دارم و چقدر پول در حسابم باقی است، صحبت می‌کنیم. او یک رشته سنگین مروارید را به گردن می‌اویزد. این مرواریدها نو

به خواب می‌رود. خانه‌اش آپارتمان کوچکی در یکی از آن چهارصد ساختمانی است که از آتش جنگ جان سالم به در بر دند، در یک محله قدیمی و آبرومند.

۱۶

هرگز مامی را به خاطر آن ساعاتی که مقابل چشم خریداران در بازار برده فروش‌ها در چارلستون با سینه عربان ایستادم، نمی‌بخشم. نمی‌دانم چطور او را ببخشم و خودم را دوست بدارم. پس از آن که گذشته را فراموش کردم و به صلح و آرامشی رسیدم، حالا او باز برایم پیغام فرستاده و همه چیز را به خاطرم می‌آورد. فراموش کردن با بخشیدن خیلی فرق دارد، مثل شیشه است در مقابل الماس، فقط از آن تقلید می‌کند.

ای پرنده آوازخوان مقلد، فراموش کردن با بخشیدن فرق زیادی دارد،

مثل شیشه است در مقابل الماس؛

ای پرنده آوازخوان مقلد، اگر روزی طلا به برنج تبدیل شود، آن موقع بابا هم برایت آینه‌ای خواهد خرید.

خاطرات پراکنده و اشعار کودکانه. همه چیز این چنین یک دفعه به ذهنم خطور می‌کند. دیشب خواب دیدم که دوباره دختری‌چه‌ای هستم. در رویاها یم همیشه یک دختری‌چه‌ام. در حالی که یک کیسه سنگین برنج را حمل می‌کنم مرا به بازار فرستاده‌اند. کمی از برنج از سوراخ ریز کیسه

نیمه راه برگردم، اما راه را نمی شناختم. از جاده‌ای پایین می روم؛ راه آشنا به نظرم می رسد. بعد از یک جاده دیگر پایین می روم، و یکی دیگر. دوباره به جاده اولی برمی گردم، در آنجا به یک صندلی کوچک می رسم، این آخرین چیزی بوده که از کیسه‌ام بپرون افتاده است. از مسیری که خرت و پرت‌هایم روی زمین ریخته برمی گردم و به نقطه آغاز می رسم. شال را از دوشم باز می کنم و همان‌طور که می‌لزم دوباره شروع به درست کردن بقچه‌ام با اشیایی که از آن بپرون ریخته است، می‌کنم. هنگامی که از این رویا بیدار شدم، به سوی خانه بل حرکت کردم. لباس مرتبی نپوشیدم، فقط کت‌گشاد بلندی به تن کردم و رفتم. او باز هم صورتش را در فنجان قهوه‌اش فرو کرده بود. یکی از دخترها هم با او مشغول خوردن صبحانه بود، ولی وقتی که مرا دید یکدفعه غمیش زد. به بل گفتم که چه خوابی دیده‌ام. او از من پرسید که آیا معنایش را می‌دانم یا نه. سرم را به علامت منفی تکان دادم.

بل دستهایم را در دستهایش گرفت. انگشت‌تری را از انگشت دستش خارج کرد؛ نگین انگشت‌بزرگ و سبز مثل زمرد بود، اما زمرد نبود، چیزی بود که او یشم می‌نامید. این چنین بود که دانستم گوشواره‌هایم هم از جنس یشم است. او انگشت‌تر را در انگشت من کرد. (به تو نمی‌گوییم که این انگشت‌تری از کجا آمده است. فقط می‌گوییم که حالا مال توست.«
وقتی که در عالم رویا شالم را زیر و رو می‌کردم، این انگشت‌تر کجا بود؟»

«در دست من بود.»

«نمی‌توانم این را بگیرم.»

«تو نمی‌توانی این را بگیری، بدزدی، یا بخری. اما من می‌توانم این انگشت را به تو هدیه کنم. نمی‌توانی همه آبی را که داری روی میز بریزی

بپرون ریخته است. می‌بینم که پشت سرم خط باریکی از دانه‌های برقی بر جای مانده است. و حشت می‌کنم. بارم را زمین می‌گذارم، سوراخ ته گونی را گره می‌زنم. ترسیده‌ام. می‌دانم که همه آن بار برقی را دیگر حمل نمی‌کنم. خیلی خسته شده‌ام. بالرزشی ناگوار و آزاردهنده بارم را بلند می‌کنم و می‌بینم که سبک‌تر شده است. از آن پس به عمد چیزها را به زمین می‌انداختم و خرابکاری می‌کردم. خاطرات پراکنده و دور. چیزهایی را که باید حمل می‌کردم (مثلاً یک صندلی، یک ساعت دیواری، یک کیسه برقی) به زمین می‌انداختم و چون نالایق به نظر می‌رسیدم از کار مخصوص می‌کردند. و هنوز هم در جاده پر امتداد زمان بارهای روی دوشم را سبک می‌کنم، و با دست خالی به مقصد می‌رسم. همیشه قبل از رسیدن به مقصد از خواب می‌پرم، چون می‌دانم که به خاطر آن که کالایی را از دست داده و گم کرده‌ام تنبیه خواهم شد. بعضی وقت‌ها در نیمه راه همه چیز را زمین می‌گذارم، شالم را باز می‌کنم و به دنبال چیزی در کیسه می‌گردم، چیزی که هم ارزش نگه‌داری داشته باشد و هم بتوانم آن را به نحوی نگه‌داری کنم. چیزی که هم سبک و هم ارزشمند باشد. چیزی که وقتی بقیه چیزها را زمین گذاشتم و ببا خود نبردم، بتوانم نگهش دارم. اما هیچ چیز کوچکی که حملش آسان باشد به قدر کافی ارزشمند به نظر نمی‌رسد تا نگهش دارم. کیسه را دوباره گره می‌زنم و سعی می‌کنم همه بارم را از نو حمل کنم، بار دیگر متوجه می‌شوم که همه چیز بین راه از کیسه بپرون ریخته است.

دیشب رویايم متفاوت بود. مردمی که منتظر رسیدن کیسه‌ام بودند - کسانی که کیسه‌ام به آنها تعلق داشت - هنوز منتظر بودند. صدای‌های آنها را که درست از فراسوی جنگل به گوش می‌رسید، می‌شنیدم. کیسه‌ام خالی بود. هوا سردتر شد، شالم را به دور خودم پیچیدم. می‌خواستم از

و بعد یک فنجان هم برای نوشیدن داشته باشی. من فنجان تو خواهم بود.^{۱۷} انگشت روزین به سنگ یشم روی انگشتمن سنگینی می کرد. از تحرک دستهایم اندکی کاسته بود. بل را بوسیدم. او هم مرا بوسید، و کمی از پودر صورتش به گونه من مالیده شد. لبان سرخش گونه ام را رنگی کرد. او جای ماتیک را با مالیدن دستش از گونه ام پاک کرد. «رویای تو مرا به یاد داستان هانسل و گرتل می اندازد.»

«تو آن جادوگر هستی یا مادر بزرگ بچه ها؟»

به نظر می رسید بل جاخورده است: «عزیزم، من هانسل هستم.» مادر بزرگی که ادای هانسل را در می آورد. در تمام راه بازگشت به خانه خندیدم، اما در گلویم احساس غلغلک نمی کردم. وقتی از خانه خارج می شدم با نگاهم دنبال آن دختری بودم که با دیدن من از سر میز صبحانه بلند شده و رفته بود. من دریاره بل چیزی بیشتر از آنچه این دخترها تازه وارد می دانستند، نمی دانستم. دقیقاً می دانستم که بل چه می گوید. دخترها باقی می مانند. مرد ها می روند و ما می مانیم و ما، که مثل بچه گربه ها به هم پنجول می کشیم، کلنگار می رویم، ولی بالاخره با هم کنار می آییم، به هم عادت می کنیم، و اوقات خوشی را با هم سپری می کنیم.

۱۷

ما در اواخر فصل زمستان، آن موقع که کم کم بوی بهار به مشام می رسد و انسان را سرمست می کند، در ونیز بودیم. من در حالی که نقاب بر صورت و شنل کلاهدار بر تن داشتم و کلاه آن را بر سر کشیده بودم به میدان بزرگ شهر رفتم. دختر زیبایی را در آنجا دیدم، دختری با پوست تیره و چشمان سیاه. از او بوی ماهی و ادویه و آرتسیشوی سوخاری شده به مشام می رسید. او را به یاد بل در آغوش گرفتم و بوسیدم. به یاد بانو همچنان که نقاب بر چهره داشتم، او را در محله قدیمی یهودی ها در آغوش فشدم، ولی نگریستم. چرا که می دانم روزی خواهم مُرد. و دیگر از خواب بر نخواهم خاست.

امروز بعد از ظهر عازم تارا می‌شوم. رت کالسکه‌ای کرایه کرده تا مرا به آنجا ببرد. نمی‌توانم با کالسکه خودش به آنجا بروم. تارا. رت جنگید و حتی ممکن بود در حالی که یونیفورم ارتش کنفردرات (جنوبی‌ها)^۱ را به تن داشت، جانش را از دست بدهد تا این مکان را نجات بخشد. من سعی کرده‌ام این را فراموش کنم، اما مدام به یادم می‌آید.

در راه عزیمت به تارا، رونوشتی از آن نامه را با خودم دارم، همان نامه‌ای که هنگامی که تارا را ترک می‌کردم با خود داشتم. در تمام این هفده سال این نامه با من بوده است.

این که روی یک برگ کاغذ کلماتی را بخوانی که نام و قیمت تو را ذکر می‌کند، این حروف را بخوانی که می‌گوید تو در تملک شخصی دیگر هستی، یا کلماتی را بخوانی که می‌گوید فلاں یا بهمان فلاں مبلغ پول در ازای پس‌گرفتن تو خواهد پرداخت، مثل خوابیدن در رختخوابی خیس از ادرار در شبی سرد است. بهتر است اصلاً سواد خواندن نداشته باشی تا آن که چنین برگ کاغذی را که نام خودت روی آن است بخوانی. آدمهای زیادی نیستند که سواد خواندن داشته باشند و این جور کلمات را که راجع به ایشان نوشته شده باشد، بخوانند، بنابراین اگر من این را نگویم، شما هم نخواهید دانست، و کسی اصلاً به این موضوع پی نخواهد برد. و من هم دلم نمی‌خواهد این موضوع را بگویم، چون دوست ندارم آدمهای بیشتری از آن مطلع شوند. با توجه به اندک سوادی که دارم و مطالبی که خوانده‌ام، حالا به این نتیجه رسیده‌ام که اگر خدا دوستم داشت، مرا کور خلق می‌کرد. می‌گویند هریت تابمن^۱ سواد

۱. Harriet Tubman (تولد ۱۸۲۰ – وفات ۱۹۱۳) مبارز خراسنار لغو برده‌گی در ایالت متحده.

آن را درک خواهی کرد. این دختر دیگر بچه نیست و جلوی دست و پای مامی ما را می گیرد و او را از کارهایش بازمی دارد. موضوع تقسیم محبت است دیگر. دختر بزرگ من عاشق دایه‌اش مامی است؛ و مزاحمت‌های دختر مامی حسابی کلافه‌اش کرده است. اما از طرفی سن نگران وضع این بچه هم هستم. به صراحت بگویم، دوست ندارم ببینم کسی که اینقدر شبیه مادر خدا بیامرز من است برای انجام کارهای شاق در مزارع مورد استفاده و چه بسا سوه استفاده قرار بگیرد یا هر کسی که از راه می‌رسد با او همبستر شود. امیدوارم که شما او را به عنوان ندیمه همسرتان در خانه‌تان پذیرید. بگذارید او موهای همسرتان را شانه بزنند، یا رخت‌های ابریشمی همسرتان را بشوید، و هنگامی که پسرتان ازدواج کرد، این دختر می‌تواند هدیه عروسی شما به تازه عروس و داماد باشد. پسر شما انسانی سرزنه و باهوش و فرهیخته است؛ خودش می‌داند به این مسأله چگونه رسیدگی کند.

هنگامی که وقتی فرا برسد، در خانه بزرگ شما که بدون شک آن را به پسر و عروسستان واگذار خواهید کرد، سیندی به دایه‌ای مورد اعتماد بدل خواهد شد. من این دختر را به قیمت یک دلار به شما می‌فروشم. با توجه به قیمت کمی که از شما مطالبه می‌کنم و ارزش این بردۀ، استدعا دارم او را بی کفش و لباس نگذارید. البته منظورم از لباس پارچه‌های کم‌بها و دارای طرح‌های ساده است. خواهش می‌کنم به قدر کافی به او غذا بدهید و با او به مهربانی رفتار کنید. اگر شما یا یکی از پسرهایتان گل و گیاهی دارد که باید خارج از منطقه شما مثلاً در جایی مانند مزرعه ما پرورش داده شود، خواهش می‌کنم برایم بنویسید. در واقع اگر از نظر شما اشکالی نداشته باشد، خوشحال می‌شوم که روزی دور هم جمع شویم و درباره خرید تکه کوچکی از املاک پسر ارشدتان به عنوان جهیزیه دخترم با هم به توافق برسیم.

خواندن و نوشتن ندارد، ولی حضرت موسی سیاهپوست است. اگر بی‌سروادی او برای راه رفتن روی آب به او کمکی نکرده است، در عرض سواد داشتن و آگاه شدن از آنچه درباره‌اش روی یک برگ کاغذ می‌نویسند، یقیناً باعث غرق شدنش خواهد شد!

من از آن نامه رونویسی کرده بودم. همان نامه‌ای که ارباب اوها را نوشته بود. آن روزها یک کلمه هم نمی‌توانستم بخوانم. ولی قبل از آن که سراد خواندن پیدا کنم از مضمون آن نامه مطلع شدم. متن آسانی نبود. به یکباره همه معنای آن را متوجه نشدم. بایستی آن را به دفت مطالعه و بررسی می‌کرم. در ابتدا بعضی از کلمات را نمی‌توانستم خوب بخوانم، به علاوه معنای بعضی از آنها را نمی‌دانستم، معنای ژرف تعدادی از کلمات را نمی‌دانستم. هنگامی که رت خواندن و نوشتن را تمام و کمال به من آموخت، من تمام واژه‌ها را درک کردم و همه اصرات را به خاطر سپردم.

توماس عزیز،

امیدوارم هنگامی که این نامه را دریافت می‌کنی حال و روز خوبی داشته باشی. این طرفها، مخارج بالا و محصول پنبه فراوان است، مشکلات و علف هرز کم است – حتی امکان داشت میزان محصول برقع از میزان محصول به دست آمده پنبه تجاوز کند. اگر مالاریا در مزارع اطراف شیوع پیدا نکرده بود، که هر چند سال یک بار این اتفاق می‌افتد، و برده‌های بیشماری را مرده در باتلاقها به جا نگذاشته بود – اگر این طور نمی‌شد، حسابی وضعمان خوب می‌شد و سود کلانی می‌بردیم. به هر حال، من یک دختر خوب و ناز دارم که می‌خواهم او را به بهایی عادلانه به تو بفروشم. نام او سیندی است. این موقعیتی بسیار حساس است، موقعیتی حساس که می‌دانم تو

دو بار در هم شکستم. اولین بار هنگامی بود که کلمات ارباب پنهه کار را روی آن کاغذ خواندم. در پایان هر روز ارباب پول‌هاش، وسعت زمین‌هاش بحسب جریب، و تعداد برده‌هاش را می‌شمرد. آنچه شمرده می‌شد تعداد جریب‌ها بود. و حالا به همین جریب‌هاست که من بازمی‌گردم.

۲۰

نفس در سینه‌ام حبس شده است، تارا (مزرعه پنهه) در میان مه در دور دست پدیدار می‌شود.

دلم می‌خواهد این قلم را به زمین بگذارم و این قدر برای خودم انسانویسی نکنم. باید این قلم را زمین بگذارم و نامه‌ای برای رت بفرستم، قبل از آن که اسکارلت این کار را بکند. می‌خواهم که او این خبر را از خود من بشنود. هر بار که مامی برایم نامه می‌نوشت، یک نفر زودتر از من خبرها را می‌شنید. او بایستی مکنونات قلبی خود را برای کسی می‌گفت، و آنها حرف‌های او را به روی کاغذ می‌آوردن. من همیشه امیدوار بودم که آنها آن کلماتی را که من می‌خواستم بشنوم از خودشان بنویستند. از طرف خودشان و نه او. می‌خواهم در کنار جنازه دراز بکشم. به جثه عظیم او تکیه کنم.

از جایی که من زندگی می‌کنم تا مزرعه تارا، جاده‌ای طولانی است. و هر کس که به همراهش در آن جاده سفر کرده‌ام اکنون مرده است. مرده، با جسم بی‌جانی که باید به خاک سپرده شود. سردم است، می‌خواهم از کالبد او گرما بگیرم.

۲۱

مامی دو ساعت پیش از آن که من از راه برسم چشم از جهان فرو بست. آنها می‌گویند همین که او منتظر از راه رسیدن من بود باعث شد اینقدر زنده بماند. او حدود شصت سال داشت. اکنون من نزدیک به سی سال دارم و او همسن فرنی بود که طی آن جنگ درگرفت. شصت و پنج سال. سال ۱۸۶۵. من این ارقام را صرفاً به این دلیل می‌نویسم که نمی‌دانم چه چیزی بنویسم و در ضمن نمی‌خواهم زیاد به مغز فشار بیاورم. او نا آخر عمر از من توقع داشت. در حالی که روی صندلی نشسته بود و چشم به در درخته بود از دنیا رفت. صندلی نتویی را با حرکت بدنش تکان می‌داد، در را تماساً می‌کرد که در باز شد. خس کنان نام مرا به زبان آورد و حتی به خودش زحمت نداد که نفس آخرش را فرو بدهد. در حالی که نگاهی حاکی از پیروزی بر چهره، و خوراک گوشتش با چاشنی شیرین روی اجاق خانه‌اش داشت، دارفانی را وداع گفت. فکر کرده بود کسی که در را می‌گشاید من هستم. اما او دوشیزه پریسی (ایرادگیر و پرمدعا) بود که یکی از آن لباسهای مستعمل و دورانداختنی اسکارلت را پوشیده بود. چرا خواسته بود آن را به تن کند، من نمی‌دانم. کشیش واعظ سیاهپوستی بر بالین مامی حاضر شد، مرگ او را اعلام کرد و خوراک گوشت را به خانه‌اش برای بجهه‌هایش برد. هیچ‌کس در آن خانه قدیمی میلی به خوردن آن نداشت.

تخت روی تخت خزیدم و از آن حد که در دوران حیاتش به من اجازه می داد نزدیکش شوم به او نزدیکتر شدم؛ نزدیکتر از آنی که در تمام عمرش به من اجازه داده بود. لباسش را از تنفس خارج کردم و لباس خواب سفید تمیزی بر او پوشاندم. به شکم بزرگش نگریستم و از خودم پرسیدم چطور در آن شکم هستی یافته‌ام و چطور از آن خارج شده‌ام. از خودم می پرسیدم، وقتی در بطن او رشد می کردم آیا هرگز احساس خفگی کرده‌ام یا نه. با حیرت فکر می کردم که آیا ممکن است عشق به بزرگ بودن، و لذتی که مامی از داشتن آن جثه عظیم می برد ربطی به حامله شدن او و حمل کردن من در شکمش داشته باشد یا نه. امیدوارم که ربط داشته باشد.

می خواستم فریادی حزن انگیز سردهم، اما دهانم باز نشد. پس از مدتی که خبلی طولانی به نظرم رسید، پس از آن که چنین گمان کردم که هرگز قدرت ترک آنجا را نخواهم داشت، چنین به نظرم آمد که بایستی بلافاصله از آن مکان بیرون بروم، بیرون بروم و گرنه من را هم در گور دفن می کنند. گویی الساعه عزرا ییل از راه می رسید و ممکن بود مرا با مامی اشتباه بگیرد. از بسترش برخاستم و ملافه را که بر اثر حضورم در بستر مامی چین دار شده بود صاف کردم.

در آن سوی اتاق، یک صندلی با پشتی بلند رو به پنجه ره قرار داشت. مامی آن خیابان مشجر را که شبی رو به بالا داشت و به پنهانه زار منتهی می شد، از آن پنجه تماسا می کرد. در صندلی فرورفتم و به تماسای جاده همان طور که مامی تماسایش می کرد، نشستم. فقط نمی دانستم که با نگاهم دنبال چه کسی می گردم.

مدت کوتاهی آنچنان نشستم و دیدم که دیگر نمی توانم سکوت یا درد از دست دادن مادر را تحمل کنم؛ سعی کردم چرتی بزنم. فکر می کنم بیش

۲۲

پورک را به اتاق مامی در بالای پله‌ها راهنمایی کرد. او در اتاقی را گشود که آن طور که به خاطر داشتم زمانی اتاق اسکارلت بود. پورک به سادگی گفت: «اتاقش اینجاست.»

برای لحظه‌ای فکر کردم به این دلیل می گوید «اتاقش» چون مامی در آنجا فوت کرده است، یا اتاقش آنجاست چون او را پس از مرگش در آنجا خوابانده‌اند. هنگامی که چشم‌مان به روشنایی رو به کاهش آفتاب بعداز ظهر در آن اتاق عادت کرد، و به محض آن که پورک در را میان من و خودش بست، در حالی که من داخل اتاق بودم و او بیرون اتاق، در تیرگی و ظلمتِ بعد از کشیدن پرده‌ها، من آن پرده‌های نخی پیچازی، رومیزی‌های بافتی کار دست، و پتوهای کهنه را دیدم. چندتا از اشیاء پرزرق و برق ولی بی مصرف و بسیاری از کارهای دستی کوچک و پرزمت را دیدم: لحافی چهل تکه اما نیمه کاره که فقط نیمی از آن به صورت تکه‌هایی که به هم دوخته شده بود آماده بود، یک پراهن بلند نیمه دوخته نیمه کاره، یک پتوکهنه در حال رفو، و دانستم که مامی در این اتاق زندگی می کرده است.

و در این اتاق چشم از جهان فرو بسته بود و حالا هم جنازه‌اش در اینجا قرار داشت. پورک در را پشت سرش بست و مرا با جنازه او تنها گذاشت. از پایین

گریه هایش را شنیده است - سپس از جا برخاستم. من از او خیلی قد بلندترم، شاید هشت یا ده سانتیمتر. اما کمر او باریکتر از کمر من است. مامی همیشه این را به من می گفت. چیزهایی هست که واقعاً متعلق به من بوده و او از من گرفته است. نمی توانم اجازه بدهم که این ساعت، این دیدار یکی از آن موارد باشد.

اسکارلت ترسید، و برای نخستین بار در زندگیم او را وحشتزده بدون آن که خشمگین باشد، دیدم.
می دانستم که اگر هویش بکنم، از اتاق بیرون خواهد دوید.
بنابراین گفتم: «هو.»

یا گفتم: «خانم، من و مادرم می خواهیم با هم تنها باشیم. سروان رت از من خواستند مراتب تسلیت ایشان را به شما اعلام کنم. کمی هم میوه برایتان فرستاده اند. کمی از این میوه ها هم برای من و کارکنان اینجاست.»
اسکارلت گریه کنان از آن اتاق دورید.

جلوی در رفتم، به ملایمت گفتم: «خانم؟ برای تسلی خاطر شما کاری از دست من ساخته است؟»

از دو دقیقه از این حالت نگذشته بود که در اتاق باز شد.

اسکارلت مرا ندید. پشتی بلند صندلی پنهانم می کرد. من هم نمی توانستم او را ببینم، اما صدایها را می شنیدم. نخست او چند بار آب بینی اش را بالا کشید و به گریه افتاد. سپس از فرط غصه زوزه می کشید. سرش را روی سینه مامی گذاشت و برای مامی از مشکلاتش گفت، مثل آن که مامی چیزی متوجه می شد. مانند موقعی بود که اسکارلت می گفت سرداش است و مامی فوری برایش شالی می آورد تا روی دوشش بیندازد. اسکارلت حواسش به من نبود. او اصلاً مرا ندیده بود.

شاید من خوبی در صندلی پایین رفته بودم چون می دانستم که به زودی او پیدایش می شود. شاید می خواستم خودم را پنهان کنم تا او ظاهر شود. همه در مزرعه «دوازه بلوط» که نامش را باید دوازده برده به تنومندی درخت گذارد، این داستان را که چطور اسکارلت خودش را در بغل اشلى ويلکز مرد رویاهايش انداخت، می دانند، می دانند اسکارلت گلدانی چنینی به سوی اشلى پرتاپ کرد چون اشلى او را از خود رانده بود، و می دانند چگونه رت همه چیز را شنید زیرا روی کانابه ای دراز کشیده و از دید آنها پنهان مانده بود. این یکسی از داستان هایی است که رت راجع به اسکارلت برایم تعریف کرد، و من همه آن را برای غریبه و آشنا بازگو کردم. عجیب است که زنها چطور مردها را هنگامی که سر به بالین می گذارند به حرف زدن و امی دارند - نه حرف هایی که دوست داری بشنوی، بلکه حرف هایی که ممکن است تو را از فرط غصه پکشند. روی همان بالش بود که رت ماجراهای دوران سربازی اش را برایم تعریف کرد.

گلویم را صاف کردم، و پیش از آن که از جا برخیزم لحظه ای درنگ کردم - خوب می توانست کمی صبر کند تا بینند چه کسی ناله ها و

اشیا، بعد آدمها. آدمها را بیشتر از اشیا می خواستم – اما بیشتر از همه آن چیزهایی را می خواستم که در مالکیت اسکارلت بود، مثل زمرد، مثل رت، من عشقی را که او در دلش نسبت به مامی احساس می کرد، می خواستم. همچنان که آفتاب غروب می کند، با اندوه به خاطر می آورم که مامی هرگز برایم ارزش قائل نبود و دوستم نداشت، اما دلم بیشتر از این می سوزد که من هم مامی را دوست نداشت.

بکی بود، بکی نبود. من مادری داشتم که دوستش داشتم. اما این عشق ضعیف بود و از آن درست مراقبت نشد؛ گذاشتمن آن عشق در دلم بمیرد. نه، این جوری هم نبود، عشق من به مادرم، مثل گیاهی در گلدان بود که از آب محروم مانده بود. حقیقت آن است که آن عشق به یک نوع مرض مبتلا شد و آن مرض سریعاً پخش شد و دکتری نبود که از بیمار مراقبت کند، و عشق من به سادگی مُرد. هیچ نمی دانستم چطور از فرا رسیدن آن مرگ هنگامی که روندش آغاز شد و به تندی حادث شد، جلوگیری کنم. مثل مرض آبله بود که در خانه سیر می کرد و ساکنان را مبتلا می ساخت، روی تن شان جای زخم باقی می گذاشت یا آنها را می گشت، و توکاری از دستت برنمی آمد جز آن که با وحشت آمدنش را تماشا کنم. و تا ابد هم خاطره آمدنش را فراموش نمی کنم. درست مثل زمانی است که برای نخستین بار چشمت به یک آدم مرده می افتند، آن وقت است که می دانی روزی زمان مردن تو هم فرا می رسد. به محض آن که اولین فردی که به حد پرستش دوستش داری از چشمت می افتد و دیگر دوستش نداری، می فهمی که همه عشق‌ها پایانی دارند. و دوره دوست داشتن یک فرد فقط یک تمرین ظرفی بردبازی است تا زمانی که آن عشق بمیرد.

به طور دقیق می دانم که عشق من به مامی در کجا دفن شده است. مثل جسد مو میابی نشده حیوانی در حیاط ذهنم به حال خود رها شده و

۲۳

این روزها، خانواده پورک، پریسی و مادرش، در خانه قدیمی مباشر ملک زندگی می کنند. این همان خانه‌ای است که بانو (مادر اسکارلت) در آن چهار تُب آبله یا محملک شد و همان جا فوت کرد. شخصی بوته‌های رُز بالارونده را به شکل مصححکی به یک طرف این بنای چوبی که در کمال بی‌دقی و بسیار سرسری ساخته شده است هدایت کرده است. اکثر شب‌ها پورک در اتاق سابق ارباب می خوابد و بسترش را در خانه مباشر ملک خالی می گذارد. او چمدانهای مرا در این کلبه محرقر و در حال ریزش گذارد؛ قرار است من در رختخواب او که فعلاً خالی است بخوابم. قبل از آن که از منزل ارباب به سمت پایین و به این خانه قدیمی بیایم، از قفسه مخصوص ظروف چینی اتاق غذاخوری خانه اسکارلت یک بطری مشروب برداشتم. امیدوارم که امشب کسی هوس آن را نکند.

با یک هورت طولانی کمی از محتوی بطری را نوشیدم. از خانه خارج شدم و به ایوان رفتم، امیدوار بودم که در آنجا بتوانم نفسی تازه کنم. چراغ گازی در کار نیست که تاریکی بیرون خانه را روشن کند، فقط چراغ‌های نفتی و مشعل‌هایی که با موم زنبور عسل می سوزد. این چراغ‌ها فقط به شب، رنگی متفاوت می دهد. ستاره‌ها در خشان ترنند. اینک نوشتن دشوار است.

خیلی چیزها به اسکارلت تعلق داشت و من آنها را می خواستم. اول

در حال فساد است، بوری تعفنش همه جا، حتی آسمان بالا را برداشته است. آسمان پایینی هم وجود دارد؟ می شود به آنجا بروم و برای مدتی ولو کوتاه نزدیک به مامی سرکنم؟

از این که دوستش نداشتم دلم می سوزد. و از آن بیشتر دلم از این می سوزد که هرگز باور نداشتیم – و هنوز هم باور ندارم – که او اصلاً مرا دوست داشته است. پس از نوشتن این جملات، پس از دادن این شهادت، چشممان را می بندم، و به زور و در حالی که گره بر ابروان دارم، نفسی فرو می دهم. لعنت بر روح او! خدا العنتش کند! و این بیشتر از آن که نفرینی باشد نمودی از ترس من است. خداوند بر سر آن مردمانی که زیبایی و جمالی را که او در تمام مخلوقاتش نهاده است نمی بینند، چه می آورد؟ هنگامی که از شنیدن صدای گریه فرشته‌ها خسته می شود، چه می کند؟ می دانم که هر بار که دایه‌ای سیاه نسبت به زیبایی طفل سیاهش، گوهر سیاهش، نابینا می شود فرشته‌ها می گریند، دایه‌ای که فقط آزوی آن دهان همچون غنچه‌گل سرخ را دارد که پستانش را به دهان بگیرد.

مگر من نمی دانم که چرا پریسی ملانی را کشت؟ مگر همین همسر پورک نبود که به ملانی و برادرش که بعدها به هاروارد رفت و خیلی هم مورد علاقه اشلی ویلکز بود، شیر می داد؟ من که خوب یادم است. پریسی به خاطر آن زن (ملانی) دو برادرش را از دست داد. همه چیز خیلی در هم برهم است. جرعه‌ای دیگر از بطری می نوشم – یا شاید این چیزی بیشتر از یک جرعه است – از بطری براندی اسکارلت، و خاطراتم همانند یک ماهی در تنگی بلورین است، به یک سو شنا می کند، بعد بر می گردد، خالی از احساس و بی تفاوت و بی ارزش است، اما من باز هم بر می گردم و به گذشته نگاه می کنم. همچنان که خاطرات به سرعت از برابر دیدگانم عبور می کند، نگاه می کنم، به یاد می آورم، تماسا می کنم و مسحور آن می شوم.

۲۴

رت خاطرات خیلی داغ و شیرینی از بودنش با اسکارلت ندارد که برايم تعریف کند، يا از من پنهان کند. اما در آن بعد از ظهری که در جورج‌جيا جنگ درگرفت، در لحظه‌ای رت نفس اسکارلت را روی گونه خود احساس کرد، و آن نفس اثرش را روی چشم رت باقی گذاشت. اسکارلت هرگز این را ندانست، حدش را هم نمی زد. من نخستین کسی بودم که اسم اسکارلت را به رت گفتم و درباره اش با وی صحبت کردم. برای آن که فکر اسکارلت را از سرم ببرون کنم، فکر او را در سر رت انداختم. این کار را به عمد نکردم، اما کاری بود که کردم، و بقیه داستان را هم که خوب می دانید. من کسی بودم که درباره اسکارلت با رت صحبت کردم.

سعی می کنم آن روز را به خاطر بیاورم و خوب به خاطر بیاورم. رت به من گفت که به یک مهمانی خارج شهر در مزرعة دوازده بلوط (دوازده بردۀ به تنومندی درختان بلوط) که گوشت کباب شده روی منقل پذیرایی می کردند رفته بود، به آنجا رفته بود تا معامله کوچکی انجام بدهد. حالا باورم بر این است که او به آنجا رفته بود تا اسکارلت را ببیند. اسکارلت به امید آن که مرد رویاهاش اشلی ویلکز را به خواستگاری از خودش و ادارد به آنجا رفته بود. اما قرار نبود اتفاقی بیفتند، و همه به جزا اسکارلت از مدتها قبل این را می دانستند.

اشلی تصمیم گرفته بود با دختر عمه‌اش ملانی همیلتون نیک‌گفتار

اسکارلت نسبت به همه این چیزها کور بود. اسکارلت فقط می دانست که هر مردی در اطرافش حاضر است جاش را فدا کند تا مورد علاقه و محبت وی قرار بگیرد.

یک نفر بود که اشلى خیلی دوستش داشت، اما آن فرد کسی نبود که اشلى بتواند با او ازدواج کند یا هیچ کدام از ما بتوانیم راجع به او صحبت کنیم. پریسی دختر پورک برادری داشت که برای پدر و مادر ملانی کار می کرد، و آن برادر مرد. پس از آن آنها هرگز از پریسی هراسی نداشتند. پس از آن که برادر پریسی زیر ضربات شلاق جان سپرد، پریسی خیلی ساده با این مسئله برخورد کرد. این طور به نظر می رسید که پریسی می خواست با آن خانواده آشتنی کند، خانواده ای که آن طور که پریسی بارها و بارها می گفت، «مورد خیانت واقع شده اند». خانواده ملانی فکر می کردند که پریسی این سخن را به طرفداری و حمایت از آنها و به نشانه دلسوزی می گوید. آنها این اعتقاد را داشتند که پریسی درک می کند که یک نوکر مورد اعتماد خانواده (حتی اگر آن نوکر برادرت باشد) اگر یک راز خانوادگی را بر ملا سازد (حتی از روی مهر و علاقه) یک خائن واقعی است. پورک که برای پسر مرده اش عزاداری می کرد، می دانست که منظور دخترش چیست. و از آنجا که می دانست که پریسی از هوشی بالا و تفکری پیچیده برخوردار است، ظاهراً مایل بود به پریسی اجازه بدهد توازن را میان دو کفه ترازو برقرار کند. او برای آشتنی کردن با آنها تلاش نکرد. کاری به کارشان نداشت. اما پریسی هم هنگامی که ملانی وضع حمل کرد، وقتی که جان به جان آفرین تسلیم کرد، و هم موقعی که وی تقریباً جان سپرد، نزدش بود. پریسی مرا می ترساند. فکر نمی کنم که او اصلاً آدم ساده و بی شیوه پیله ای باشد. بنابراین بعدها، هنگامی که همه آنها در دوران جنگ با هم بودند، وقتی که من در خانه بل زندگی می کردم و آنها در خانه عمه پیتی پاتِ اسکارلت، و پریسی هم برایم تعریف کرد که

(خوش سر و زبان) ازدواج کند، یک دختر ضعیف و لا غر با سینه صاف که از ازدواج جز تشکیل خانواده توقعی نداشت. او اصلاً از عشق میان یک زن و مرد بویی نبرده بود، اما وفاداری پرشوری نسبت به خانواده، بخصوص برادرها بیش داشت، همان‌هایی که نظر اشلى را هم به شدت جلب کرده بودند. اشلى در این وفاداری و خانواده دوستی احتمالات جذاب و شیرینی را می دید. صفحی از فرزندان سالم و تندrst را می دید که از وجود او زاده می شوند (اشلى با حسرت انتظارشان را می کشید و امیدوار بود سزاوار پدری آنها باشد)، فرزندان عالی و ممتازی که شبیه پسرعمه ها و دخترعمه های زیبایش باشند، شبیه همه فرزندان عمه ها و عموهایش، زیرا همه آنها شبیه هم بودند.

اشلى ویلکز رفیق صمیمی برادر ملانی بود (نه آن برادر کوچکتری که بعدها اسکارلت با وی ازدواج کرد؛ بلکه برادر بزرگتری که کسی چندان راجع به او حرفی نزدی است). این برادر نقش کیوپید^۱ خدای عشق رومیان را برای ملانی و اشلى بازی کرد؛ اشلى همان کسی بود که تیر طلایی عشق برادر ملانی به قلبش اصابت کرد و او را واله و شیفته خود کرد. ملانی این پیوند را مدیون برادرش بود و به آن سبب همیشه از برادرش سپاسگزار بود.

اگر اسکارلت می دانست که اشلى چقدر وفاداری و سکوت یک زن را ارج می نهد و چقدر از ولع و اشتیاق عشق زنانه متنفر است، آن روز با کالسکه رهسپار مزرعه دوازده بلوط (دوازده برد به تنومندی درختان بلوط) نمی شد. او باید می دانست که هرگز بازیگری در صحنه تئاتر زندگی اشلى ویلکز نبوده و نخواهد بود. هیچ زنی نمی توانست باشد. اما

۱. Cupid خدای عشق رومیان باستان، پسر رنوس که در تصاویر اسطوره ای به شکل جوانی با دو بال برپشتیش و تیر و کمان به دست است.

اسکارلت چطور «خودش را در بغل» اشلى ويلکز انداخت و چطور رت صحنه را دید، من حرف بيشتری نزدم. پريسي عقیده داشت که آن روز رت اسکارلت را برای اولين بار شناخت؛ او همان فکري را می‌کرد که اسکارلت کرده بود. اما رت در آن روز برای اولين بار اسکارلت را ملاقات کرد. او اسکارلت را نخستین بار از گفت و گويش با من شناخته بود.

این من بودم که از اسکارلت برای رت تعریف کردم. حتی قبل از آن که آنها با هم ملاقات کنند، من باعث شدم رت او را بشناسد. نمی‌خواستم رت را از دست بدهم، اما دلم می‌خواست آن کسی که عاشق اسکارلت بود مرا بيشتر از او دوست بدارد. این مقدمه را در حالی که از فرط ترس می‌لرزیدم بيان کردم، باورم نمی‌شد کسی که هر دوی ما را بشناسد بتواند مرا بيشتر دوست بدارد، اما اميد آن را داشتم، و باستی می‌فهمیدم. آن موقع به اندازه کافی به پريسي اعتماد نداشتیم که به وی بگوییم حقیقت امر از چه قرار بوده است، و هنوز هم به قدر کافی به او اعتماد ندارم، اما حقایق را خوب به خاطر دارم.

من چيزهای را که مامی برایم تعریف کرده بود برای رت بازگو کردم، گفتم که اسکارلت چه دختر استثنای و اعجاب‌انگیزی است – و واقعاً صفات و خصوصیات اعجاب‌انگیزی در او وجود دارد که دقیقاً از این قرارند: اسکارلت لبریز از شور زندگی است، روحی بانشاط دارد، از واقع‌بینی و مصلحت‌اندیشی يك بردۀ برخوردار است، و به این معجون آبکی می‌توانی هرچقدر که می‌خواهی ظرافت و آراستگی زنانه را اضافه کنی بدون آن که دانه‌های شکر در ته لیوان رسوب کند. او بردۀای در کالبد يك زن سپیدپوست بود و این به گوارایی نوشیدن يك لیوان آب خنک است. او به صور مختلف، هم مرا به خواهri خودش قبول داشت، و هم نداشت. درست مثل آنچه در انجیل آمده است. من نقش حضرت مریم

را بازی می‌کردم و او نقش مارتا^۱ را، اما روزهای زيادی هم چنین به نظرم می‌رسد که اين من هستم که نقش پايین تر را برگزیده‌ام. حقیقت را بگویم، اين نقش بدتر و پايین تر است که مرا برگزیده است. موقعی که با دقت موضوع را مورد توجه قرار دهيم، من فرزند بانو هستم و او بچه مامي. مادرِ من بانو، فيليب^۲ مرد مورد علاقه‌اش را در پانزده سالگی از دست داد. هنگامی که خانواده بانو فيليب را به عنوان خواستگار او نپذيرفتند، او به يك شهر بندری عزيزمت کرد و در يك دولل کشته شد. مادر اسکارلت، يعني مامي، همه عمر با مرد مورد علاقه‌اش زندگی کرد در حالی که هبيچ‌گاه دست در دست او در محاذل ظاهر نشد، و هرگز لحظه‌ای با فراغت خاطر در کنار او نخفت. بانو تنها شب‌هایي در کنار ارياب می‌خفت که تصميم به بچه‌دار شدن داشتند. دخترهایي که مثل من هنوز روی اين کره خاکی راه می‌روند، و پسرهایي که در گورشان در زیر خاک خفته‌اند. ارياب همه عمرش عاشق مامي بود و از سرِ عشق و لذت در کنارش می‌خفت. به لحاظ جسماني، در حقیقت من میوهٔ عشق بودم و اسکارلت شکوفه دست درازی مدنی. از نظر روحاني، در حقیقت اسکارلت در گرمای تبلود تمنا در حالی که حریصانه سینهٔ مامي را می‌مکيد بزرگ شد، و من در خنکای اتاق بانو پرورش یافتم، مکانی که در حال افسرددگی در کمال متأنت به آن پناه می‌بری، خلوتگاه غم‌های ناگفتنی و تسلی یافتن‌های بيان‌نکردنی، احساس دست لطیف بانو که بی‌دریغ و با محبت بر سر بیچاره من کشیده می‌شد. پس اسکارلت فرزند لذت بود، و من طفل رُهدی سرد، اما در حسرت بالندگی و شکوفایی.

۱. Martha، مارتا خواهر مریم و لازروس. این دو فرد، خواهر و برادر حضرت مریم، در آیه‌ای مورد پرخاش و سرزنش عيسی فزار گرفتند و آن هنگامی بود که مسیح با مریم حرف می‌زده و آنها بی‌اعتنای به او سرگرم انجام امور خانه‌شان بوده‌اند و زيادی شلوغ می‌کردن.

2. Feleipe

خودرو و گل‌های وحشی در بیشتر طول سال روی این زمین را می‌پوشاند، از آن محافظت می‌کند، آن را در زیر خود پنهان می‌دارد.

نزدیک‌تر به خانه – به طوری که شما می‌توانید از ایران خانه ببینید – محوطه گورستان خانوادگی قرار دارد؛ تپه‌ای از خاک سرخ در زیر یک درخت بلند با شاخه‌های گسترشده. بر روی این تپه قبرهایی با سنگ مرمر صورتی دیده می‌شود. سنگ‌های صورتی که روی هر قبر به صورت عمودی و افقی قرار گرفته‌اند، خاک سرخ، درخت سبز، سر شاخه‌های کوچک که به زمین فرو افتاده‌اند، و چمنی که بلند و باریک روییده است. چیزی جز آن نمی‌تواند زیر سایه آن درخت بروید. هیچ چیزی زیر این سایه نمی‌روید مگر اسمامی و تاریخ تولد و وفات، و ارواح. دیواری کوتاه از سنگ‌های تخت و مسطح که روی هم تلنبار شده‌اند، دیوار یک محبس، ارواح را داخل حصار و بازدیدکنندگان را خارج حصار نگاه می‌دارد.

ما مامی را در گورستان خانوادگی دفن کردیم.

خوب معلوم است که اسکارلت دلش می‌خواهد مامی در کنار بانو به خاک سپرده شود. اما آنچه او نمی‌داند این است که از مدت‌ها پیش گورهای بانو و ارباب به انتظار فرا رسیدن چنین روزی با هم عوض شده‌اند. مامی در کنار ارباب خواهد غنوست. ارباب خودش را پس از مرگ در وسط مامی و بانو قرار داده است، به مانند دوران زندگی. فقط خدمه قدیمی از این موضوع اطلاع دارند، پورک، همسرش، پریسی، و من.

پورک بر بالای جنازه سخنرانی کرد. هنگامی که بانو و مامی به این مکان آمدند، پورک آنجا بود. او در سراسر سفر آنها از ساوانا تا گور همراحتشان بود. آنها را به این قسمت از جنگل درختان کاج آورد، و زندگی هر دو را سر و سامان بخشدید. همه فکر می‌کنند که پورک با مامی سر و سری داشت؛ نوکر ارباب دنباله‌روی ارباب است و کلفت بانو را

۲۵

پورک گور را کند. ما مراسم به خاک سپاری مان را اول صبح انجام دادیم، پورک، همسرش، پریسی، و من. درست هنگام سحر. آن وقتی از روز که حتی مستخدم‌ها هم استراحت می‌کنند. شاید. من می‌خواستم او ساعتی دفن شود که در آن ساعت معمولاً در حال استراحت بود، و به یاد نیاوردم که او لحظه‌ای از روز آسوده و فارغ از کار بوده باشد. فقط موقعی که پاهایش را در کمال خستگی روی زمین می‌کشید و به آهستگی عازم انجام یکی از بی‌شمار کارهایش می‌شد، خودش را برای لختی کوتاه از تلاش بی‌وقفه و طولانی و سخت، تلاش بی‌وقفه و پایان‌ناپذیر یک بردۀ رهایی می‌بخشید.

دو گورستان در این جا وجود دارد. بیرون، پشت مزرعه، جایی که در گذشته کلبه‌ها قرار داشتند، حدود یک مایل دورتر از خانه، گورستان بردگان قرار دارد. این جا و آن جا که‌هایی از قلوه‌سنگ‌هایی که در اطراف به وفور یافت می‌شود وجود دارد. شاخه درختان به شکل علامت بعلاوه روی هم قرار گرفته و با طناب محکم بسته شده‌اند تا یک صلیب زمخت و ابتدایی را ایجاد کنند و به نشانه گور یک بردۀ بر بالای کپه سنگ‌ها قرار بگیرند. این حدود گور هر بردۀ را برای کسی که از دور به قبور می‌نگرد مشخص می‌کند. زمین اینجا نرم و مرطوب است. بعضی‌ها فکر می‌کنند اینجا یک چشمۀ زیرزمینی وجود داشته باشد. پوششی از علف‌های

از آن هنگام گذشته است. هیچ کس در اینجا آنچه را که من می دانم نمی داند، غیر از خواهرم مامی – او برای من مثل خواهر بود – و حالا از میان ما رفته است. چیزی را که باید بگوییم به خاطر او می گوییم. و به خاطر خودم، زیرا هرگاه زمان آن بر سرده که مرا زیر این خاک بخوابانید، هیچ کدامتان حرفی نخواهد داشت که درباره من بگویید.

«ارباب مرا در یک بازی پوکر بُرد. ارباب قبلی من مارس جفرسن^۱ یک پنهان کار جوان و ثروتمند از جزیره سنت سایمن^۲، و خیلی خوش قیافه و خوش رفتار بود. ما با هم به همه جا سفر می کردیم، چارلستون، نالینز^۳، واشینگتن دی سی. به ملک خانوادگی ارباب که مُنتیچلو^۴ نام داشت هم رفته ام، آنجا هم بوده ام. وقتی که او به هاروارد رفت، من در خدمتش بودم. در میدان دانشگاه می ایستادم و خودم هم از این و آن کمی سواد خواندن و نوشتن یاد می گرفتم، و او درس می خواند و به موقع هم فارغ التحصیل شد، نه مثل آن دوقلوهای کودن خانواده تارلتون اهل اینجا که از این کالج درمی آمدند و به کالج دیگری می رفتند. مارس جوان چیز دیگری بود. آنقدر آدم حسابی و بالبهتی بود که بالاخره من هم زیر دستش بد آدمی از آب درنیامدم. من در حیاط دانشگاه می ایستادم و او به کلاس های درس می رفت. آره. اما این مرد، هه،» (با پنجه پایش روی گور ارباب او هارا ضربه آهسته ای زد) «او موضوع دیگری بود. خدا بیامرز هیچ چیز سرش نمی شد. چیزی نداشت الا پوستی سفید و دل و جرأت و در ضمن آدم سخت کوشی بود. او به من احتیاج داشت. و من هم به او احتیاج داشتم، چون در فکر خودم می دانستم که دوست دارم در کجا زندگی کنم.

1. Marse Jefferson

2. Saint Simon

3. N'awlins

4. Monticello

به عنوان دلداده خود برمی گزیند. اوه، چه اقتصاد عجیب و غریبی! به این طریق اطمینان حاصل می کردی که برای طفل ارباب و بانو به اندازه کافی شیر وجود خواهد داشت. یک نفر کلفت خانه را که حتماً از تنها بی رنج می برد حامله می کند، و اگر مجبور شوند به بچه آن کلفت گرسنگی می دهند تا بچه ارباب شیر کافی بخورد، این همان کاری است که با برادر کوچک پریسی کردند. پورک می داند که چه چیز را نگویید و چه چیز را بگویید تا مردم کمتر برایش حرف در بیاورند.

او آن کلماتی را که می توانست از کتاب دعای کلیسای اُسفی^۱ به خاطر بیاورد با کلمات خودش به هم بافت و سرهم کرد و گفت.
«ممکن است بگویید ما، یعنی من و مامی و پریسی، در این اطراف به منزله تثیث^۲ یعنی پدر، پسر، روح القدس بودیم.» همسر پورک از این حرف او اخزم کرد، اما همه ما می دانستیم که پورک منظورش چیست و چه می گوید. پورک راست می گفت. همسر او شکل و شمایل، قامت و وجاهتی داشت که با بالا رفتن سنسن حتی بیشتر شده بود، فقط قد و قامت او مهمی در زندگانی هیچ یک از ما ایجاد نکرده بود. همچو این تغییر خیلی به چشم می آمد. خانم پورک همیشه گوش به فرمان مامی می ایستاد، پژواکی از یک نیروی برتر که در سایه بود. سرانجام این پریسی بود که با آن که ظاهرآ ناچیز و پرورو و سمج و احمق به نظر می رسید، توانست دیوار مثلثی را که تارا از بقیه جهان جدا می کرد کامل کند.

پورک آن ساعت مجی را که من برای خودم می خواستم به دست داشت. دیدم که کلیدهای طلایی از آن آویزان است. «آن شبی که ارباب در یک بازی ورق این مکان را برد، من همراهش بودم. نمی دانم چند سال

1. Episcopal

۲. The Trinity قایل به سه گانگی در الوهیت شدن.

«بنابراین مشروب اریابم را که چند لیوان از آن نوشید به عمد غلیظ درست کردم و برای جرالد اوهارا که امیدوار بودم روزی اریابم شود مشروب رقیق می‌ریختم. اریاب اوهارا از خوش‌اقبالی اش مرا نبرد. این من بودم که جام مارس جوان را زهرآگین کردم. اندکی بعد، مارس حاضر شد دو برابر بهای مرا به جرالد اوهارا پردازد تا مرا از او پس بگیرد، و من ترس برم داشت. اما اریاب تازه‌ام، اریابی که به زودی به زراعت پنبه مشغول شد، آنقدر از به دست آوردن اولین برده‌اش خوشحال و غرہ بود که پیشنهاد مارس را نپذیرفت و مرا برای خودش نگهداشت. من برای به دست آوردن این ملک همین کلک را زدم، اما اریاب اوهارا در این کار با من همدست بود. و باز هم این من بودم که به اریاب اوهارا گفتم که وقت آن رسیده که برای او یک همسر و یک دسته کارگر خوب سیاهپوست برای کار در خانه و مزرعه پیدا کنیم. من مامی را از قبل می‌شناختم. اولین باری که همراه اریاب اوهارا به ساوانا رفتیم، مامی همه چیز را درباره بانویش و مشکلات او برایم گفت، و من آنچه که اریاب نیاز به دانستش داشت برایش گفتم. مامی را برای اینجا لازم داشتم.

«اینجا مهندس معماری وجود نداشت. فقط من بودم و چیزهایی که از همه خانه‌های بزرگ در مزارع بزرگی که دیده بودم به خاطرداشت. برموا^۱. رتل - اند - اسنپ^۲. هر میتیچ^۳. بلگراو^۴. تودر پلیس^۵. سبین هال^۶. من این محل را با دست‌های خودم ساختم و قبل از آن که دست‌هایم اینجا را بسازند این محل را در ذهنم مجسم می‌کردم. من و مامی، ما آن را از دست یانکی‌ها نجات دادیم، نه به خاطر خانواده اوهارا بلکه برای

خودمان. مامی می‌دانست. او می‌دانست که وقتی که ما پیر و فرتوت بشویم این خانه همین طور مغورو و سریلتند و پابرجا خواهد ایستاد. هر ستون شیاردار آن به منزله بنای یادبودی برای برگان و یادآور ضربات شلاقی است که بر بدن‌های ما فرود آمده است. هر برده‌ای که شلاق می‌خورد به ستون خانه نگاه می‌کرد و می‌دانست که شلاق خوردن او در یادها خواهد ماند. من به خاطر این محل دزدی کردم و وقتی که این کار را می‌کردم تیر خوردم و زخمی شدم. ما، من و مامی، این محل را از بلایا حفظ کردیم چون اینجا مال ما بود. من در اینجا تشکیل خانواده دادم و صاحب فرزند شدم. در این صباحگاه ما بانوی واقعی خانه را به خاک می‌سپاریم».

درست همین موقع، من گریستم.

* * *

کمی بعد ما مراسم تشییع جنازه رسمی را برگزار کردیم. اسکارلت همین طور گریست و گریست. ما همه همدرد بودیم. اشلی ویلکز بدون ملانی، و اسکارلت به شدت پریشان حال، پریشان حال از این که چرا رات آنجا نیست. او فکر می‌کرد که نیامدن او به بیل مربوط می‌شود، «آن زن فاسد که با قدم‌های لرزان و کوتاه راه می‌رود، با آن صورت بود رزده و موهای رنگ‌کرده‌اش».

اشلی هم آمده بود، وارث و فرزندش را با خودش آورده بود؛ بچه‌های اسکارلت از دو شهر قبلى اش هم همراهش بودند. پسر اسکارلت از شوهر اولش چارلز همیلتون، وید نام دارد و اسم دخترش از شوهر دوم او فرانک، لورنا است. هنگامی که اشلی به چهره پریسی نگریست درد عجیبی در چشمهاش نمایان شد. اسکارلت دید که اشلی به پریسی نگاه می‌کند و هیسی کرد. بعد به کمک حافظه‌اش چیزی را دید که اشلی

1. Bremo

2. Rattle - and - Snap

3. Hermitage

4. Belgrave

5. Tudor Place

6. Sabine Hall

می دید؛ چهره پسرکی خوبروی که سالها قبل می زیست. هر موقع که پریسی برای نمایش غرور یا خشمگیرهای بینی اش را گشاد می کرد، چهره برادرش در صورت او نمایان می شد و او شکل برادرش به نظر می رسید. برای اولین بار در تمام این مدت، اسکارلت این را مشاهده کرد، و من دیدم که او متوجه این نکته شده است. اسکارلت اصلاً مرانمی دید؛ مثل آن که من اصلاً وجود خارجی نداشتمن.

رت در مراسم به خاکسپاری حاضر نشد چون من آنجا بودم. بنابراین اسکارلت به راه او، به سرازیری جاده نگریست، به امید آن که رت از راه برسد. با چنان حسرت و آرزویی که حتی به اشلی ویلکز هم آن طور ننگریسته بود، جاده را تماشا می کرد. و او هنگامی که جنگ به پایان رسید همان طور مشتاقانه جاده را پاییده بود، و هیچ کس نمی دانست که آیا رت زنده و با بدنی سالم به خانه بر می گردد یا خیر.

اشلی از کتاب «دعاهای مرسوم» قطعه‌ای را در کمال درستی و باطمأنیه خواند و نطق کوتاهی هم درباره این که ما داریم آخرین بازمانده از نسل و فرهنگی نابود شده را برای استراحت ابدی به خاک می سپاریم، ابراد کرد — مستخدمی وفادار و قدیمی که خود را مسیح گونه فدای دیگران ساخت. او به هر کلمه گفتارش اعتقاد داشت. اشلی باور داشت که مادرِ من زنی متواضع و فداکار بود. وی معتقد بود که مامی جانور زحمتکش و مهربانی فاقد غریزه جنسی و احساس رنجش و خشم بود.

اشلی درباره مامی هیچ چیز نمی داند.

و اسکارلت هم کمی بیشتر از اشلی می داند. اکنون، همچنان که من قیافه اسکارلت را هنگامی که بر مزار مامی ایستاده بود به خاطر می آورم، از عمق اندوهش جامی خورم و تعجب می کنم. از خود می پرسم که اگر او بداند، اگر به او بگویم، اگر روزی متوجه بشود که مامی از او استفاده

کرده، از او برای شکنجه مردان سفیدپوست استفاده کرده است، چه احساسی خواهد داشت؟ اسکارلت ابزار گرفتن انتقام مامی از مردان سفیدپوستی بود که به خاطر سیاهی پوستش با او ازدواج نمی کردند و اصلاً هم بانویش را دوست نداشتند. آیا اسکارلت متوجه می شد که چرا و چطور این گونه بار آمده است، که می تواند به آسانی قلب ها را به تسخیر درآورد و در یک چشم بر هم زدن و در کمال بی رحمی مهر شیفتگانش را از دل بپرون کند؟ چه کسی او را متقاعد کرده بود که اجازه دارد با قلب مردان این گونه بازی کند؟ آیا مامی هرگز حقیقت را درباره اشلی ویلکز به اسکارلت گفته بود؟ نه. در حالی که اسکارلت را که در کنار گور مامی ایستاده بود نظاره می کردم، به یقین دانستم که مامی گذاردن صورتکی را که همه عمر بر چهره داشت کنار گذاشته بود و آن صورتک او را فرسوده کرده بود. زمانی که من و اسکارلت متولد شدیم، انتخاب کردن یکی از میان ما یعنی اسکارلت و من، مثل انتخاب عروسک های کاغذی بود و مامی اسکارلت را برگزیده بود چون پیراهن های زیباتری به تن داشت.

هنگامی که مراسم تدفین به پایان رسید، اسکارلت در جلو صف عزاداران و در حالی که سرش را مغور از تملک این مکان بالانگه داشته بود، به راه افتاد. من درست پشت سر همه حرکت می کردم. او یکراست به طرف خانه رفت، اجازه داد که باد کلماتش را به گوش من که عقب سرش بودم برساند: «تو باید به خاطر این که در تمام عمرت به مامی بی اعتنا بودی، از خودت شرمنده باشی.»

من به خانه بازگشتم، دزدکی به اتاق بانو رفتم، در تخت مان خزیدم، و گریستم.

در خانهٔ مباشر استراحت می‌کنم. پریسی مرائب بچه‌های اشلی است. خداوند رحیم است و ما هم باید این‌طور باشیم! پسر و دختر اسکارلت ساکت و آرامند و سر به تو دارند. چون برای وید، پسر اسکارلت که بعد از فوت پدرش متولد شده است، هر مراسم تشییع جنازه‌ای به منزلهٔ مراسم تشییع جنازهٔ پدرش است، و برای دختر اسکارلت، لورنا، که وقتی پسرش سوار بر اسب شد و همراه کوکلاکس کلان‌ها^۱ رفت و کشته شد، او خیلی کوچک بود، هر مراسم تدفینی به مثابهٔ مراسم تدفین پدرش می‌باشد. و گرچه آنان دارای پدرهای متفاوتی بودند، این اندوه، بیش از خون مادرشان که در رگهای ایشان جاری است، باعث برقراری پیوندی محکم میان آنها شده است. به زودی همه‌شان به خواب عمیقی فرو خواهند رفت، خوابی که به آن احتیاج دارند، سراسر شب را در خواب سپری خواهند کرد. پس از این همه غم و اندوه، خدا می‌داند که آنها برای تسکین یافتن به سوب دست پخت پورک نیاز دارند. و اگر خدا هم نداند، پورک می‌داند. و من هم برای غصهٔ خوردن به ماندن در این خانه نیاز دارم.

۲۶

بعد از ظهر، اسکارلت و اشلی با کالسکه اسکارلت بیرون رفتند تا گردش کنند. هنگامی که کالسکه‌ران بازگشت، گفت که آنها را به جایی برد که زمانی خانه‌ای که ما آن را دوازده بلوط (دوازده برد به تومندی درختان بلوط) می‌نامیدیم قرار داشت. چه اسم عجیبی، نه؟ تقریباً فراموش شده بودم. آنچه به خاطر می‌آورم این است: زمانی دوازده ستون در قسمت جلویی این خانه که برده‌گان ساخته بودند وجود داشت. این ستون‌ها یادآور دوازده مرد سیاه بودند که روز اول زمین را از درختان و بوته‌ها و سنگلاخ پاک کردند تا خانه بسازند. و خطوط، یعنی شیارهای آن ستون‌ها یادآور جای ضربات شلاق روی پشت آن برده‌هایست. آنها خودشان این را نمی‌دانستند، اما ما می‌دانستیم. در آخرین خطابهای که من در آتلانتا از واعظ شهرمان در کلیسا شنیدم، او گفت: «احتیاجی به اعضای تازه نداریم، به مرید و پیرو احتیاج داریم!» دوازده برد، دوازده ستون، دوازده مرید. دوازده خاطره. کالسکه‌ران شنیده بود که اسکارلت به اشلی گفت که می‌خواهد آن خانه را دوباره بناند، برای او و به یاد آنچه در آن جا رخ داده است.

کالسکه‌ران گفت: «آنها حالا عین خواهر و برادر هم هستن. نه مثل آن موقع‌ها که خیلی دلش پر می‌زد.» آنها با هم به تفاهم تازه‌ای دست یافته‌اند، و من تنها کسی نیستم که این امر را مشاهده می‌کنم.

۱. Ku Klux Klans انجمنی سری از مردان سفیدپوست که پس از جنگ انقلاب آمریکا در ایالت‌های جنوبی ایجاد شد تا برتری نژاد سفید را دوباره برقرار و حفظ کند.

کاسه حاوی سیرابی خوک را که از آن بخار بر می‌خاست، به دست من داد.

من گفتم: «هرچه که می‌دانید،» دستهایم هنوز شل و آویزان روی پاهایم قرار داشت. ولع من برای دانستن، بیشتر از گرسنگی بود و برای خوردن غذای نیمه شب اشتها داشتم. با نامیدی - امیدوارم همین طور بوده باشد - در چشمان خانم پورک نگریستم.

دست پریسی دراز شد و اولین کاسه حاوی سیرابی خوک را برای خودش گرفت. در حالی که غذا را با قاشق به دهان می‌گذاشت و با سرو صدا و تندتند می‌جوید گفت: «بایستی خودت تا حالا فهمیده باشی.» من هنوز هم گرسنه‌ام، می‌خواستم یک سیلی به صورت پریسی بزنم. سیلی محکمی به صورتش بزنم. اما این کار را نکردم. همیشه همین طور بوده‌ام. دست به فحش دادنم خوب است. در یک چشم به هم زدن می‌توانم یک دختر را به بدترین الفاظ صدا بزنم، اما دوست ندارم دست روی زنی بلند کنم. به نظرم همیشه احساس کرده‌ام کتک زدن یک زن فقط کار مردھاست. ما زنها از پس آن برنمی‌آییم. خبلی عجیب است. به نظر می‌رسد که قوی شدن آن بخش خجول و دخترانه وجودم را از بین می‌برد، در حالی که من دوست دارم آن بخش دخترانه وجودم را همچنان حفظ کنم. پلک‌هایم را با سنگینی روی چشمانم پایین آوردم و بستم.

پورک در حالی که سرش را پایین آورده بود و با ولع و با سرو صدا سیرابی‌اش را قاشق می‌خورد، گفت: «باید از من پریسی نه از اینها.» «بهم می‌گویی؟»

«من همه چی رو می‌دونم.»

پورک مثل گربه‌ای که به تار عنکبوتی چنگ بزند مرا به بازی گرفته

۲۷

ما یعنی من و پورک و خانم پورک و پریسی با هم دور میز آشپزخانه نشسته‌ایم. بقیه ساکنان خانه به خواب رفته‌اند، و تا صبح از خواب بیدار نخواهند شد. اینجا حالا آشپزخانه همسر پورک است. فنجان و پیش‌بند مامی را از اینجا برداشته‌اند، فنجان و پیش‌بند را شسته، پیش‌بند را تا کرده و در گنج قفسه‌ای نهاده‌اند؛ مثل آن که اشیا مربوط به مامی اشیایی نفرت‌انگیز و بدشگون هستند. این که نان را از خودِ تابه برداریم و بخوریم، و قهوه را در فنجان‌های ترکدار بنوشیم، این جور کارها هرگز در آشپزخانه مامی مرسوم نبود. بوی گند سیرابی خوک که روی اجاق در حال جوشیدن و پختن است همه جا را برداشته است. اگر مامی زمانی هوس خوردن سیرابی خوک می‌کرد، آن را به یکی از کلبه‌ها می‌برد و همان جا می‌پخت. آزادی هم برای خودش طعمی دارد، و ما داشتیم طعم آن را می‌چشیدیم. من رایحه بد و زننده تغییرات را با نفس فرو دادم.

بایستی از آنها سؤال می‌کردم. همه چیز فرق کرده بود، بنابراین شاید حالا شانس می‌آوردم و پاسخ‌هایی را که می‌خواستم دریافت می‌کردم. «می‌شود درباره آن پسرهای کوچکی که بیرون زیر آن درخت دفن شده‌اند بزایم بگویید؟ پسرهای بانو را می‌گوییم.» همسر پورک گفت: «چی داریم که برات تعریف کنیم؟» سپس یک

بود، و نار و پود من با هر ضربه پنجه اش از هم باز می شد تا به زمین بیفتم. از این که چنین چیزهای بی ارزشی را هم از من دریغ می کنند، نفرت دارم. من آدمی منطقی هستم، هرگز درخواست چیزی را که نمی توانم به دست آورم نمی کنم. حرفی به ذهنم نمی رسید که بگویم. اما افکار ذهنم را مرور می کرم، سعی می کرم جایگاهی برای خودم پیدا کنم که روی آن قرار بگیرم. چرا همیشه درباره پریشان حالی ام این طور فکر می کنم؟ آیا فکر کردن به لحاظی به تمیز کردن خانه شباهت دارد؟ بالاخره روی چند جمله‌ای که بل عادت داشت بگوید سکندری خوردم و آن جملات را عیناً تکرار کرم: «وقتی که تو تنها کسی باشی که رازی را می داند، یک راز خوب یا بد، مدام در دهانت احساس تلخی می کنی. این که فقط یک نفر رازی را بداند، بسیار تلخ و زننده است. اما هنگامی که تو یکی از آن دو نفری باشی که از رازی آگاهند، این شیرین است.» سپس گفت: «باور کن که به کسی چیزی نمی گوییم. فقط بین من و تو می ماند.» پورک چیزی نگفت.

برخاستم طوری که آنها فکر کردند می خواهم از نزدشان بروم. گفتم: «این مثل آن است که از بد و هستی ات کم کم ناپدید بشوی. مگرنه؟» «چی؟»

«فراموش کردن. اگر من فراموش کنم که در چارلستون چه اتفاقی برایم افتاد و تو هم آن را ندانی که به من یادآوری کنی، پس آن خاطره از بین رفته است. یک سال از زندگی ام از بین رفته، مثل موریانه‌ها که وسط یک تخته چوبی را می خورند، دهانی آن را جویده و پرانده است. بر باد رفته است.»

«وقتی همه می دانند چه اتفاقی افتاده چرا آن خاطره بمیرد؟» «یادت می آید که من کی بودم. من در آتلانتا کسی را نداشتم که با او

در ددل کنم.»

«پس حالا اعتراف می کنی که این تو هستی که به من احتیاج داری. من پر از خاطره‌ام.» پورک بازویم را گرفت و مرا به سمت خود کشید، مرا به زور روی یک صندلی نزدیک‌تر به خودش نشاند.
همسر پورک گفت: «از بس که در این آشپزخانه نشستم دلم گرفت.» همسر و دختر پورک از جا برخاستند و ما را تنها گذاشتند.

«آره همینطوره. وقتی که اولین بار مادر تو را به این خونه آوردیم، فقط من و اون شب‌ها تا دیروقت در این آشپزخونه با هم بودیم. وقتی فهمیدم مامی حامله‌س امیدوار بودم تو بچه من باشی. اما بعد توبه دنیا آمدی، با آن چشمها که می‌گفتند به رنگ سبز یشمی است. وقتی که پالاس تو را دید که در یک پتوی کوچولو پیچیده شده بودی، فریاد زد. تو حسابی سفید بودی تا اون که رنگ گرفتی. البته فقط کمی.»

پورک خندید. هرگز صدای خنده پورک را نشنیده بودم. این یک خنده همراه با سرفه بود که نوسان می‌کرد و همراه با پاشیدن آب دهانش به بیرون بود، صدای خنده‌اش مثل صدای به هم خوردن استخوان‌هایی بود که در یک کوزه بریزند و تکان بدهنند.

«روز اولی که به اینجا آمدید، چه جوری بود؟»

«چیز زیادی نمی‌دانم جز آن که دوران برده‌داری بود. من در همین کشور متولد شدم. تنها کاری که می‌توانستم بکنم این بود که با نزدیک شدن به یک مرد قدرتمند خودم را بالا بکشم و افکار خودم را به او الفا کنم، به طوری که فکر کند افکار خودش بوده. پدر تو مردی بود که من یافتم. با هم پالاس را پیدا کردیم. این نام مادرت بود. وقتی او را شناختیم، مدتی در خدمت بانو بود. پالاس زندگی راحت و بی‌دغدغه‌ای داشت، اما همین راحتی است که آدم را به تباہی می‌کشاند. بانو سرشت و رفتار عجیبی داشت، و حدس می‌زنم که پالاس این رفتار را به او الفا کرده بود.»

پالاس. نام مادرم پالاس است. نه مامی. پالاس.

آن طور که او داستان را تعریف می‌کرد، بانو پانزده ساله، و یک باکره غمگین و افسرده بود که آنها با او آشنا شدند. «یک بچه دل شکسته، چیزی شبیه وضعیت فعلی دختر اولش». پورک راجع به اسکارلت حرف می‌زد. «بخت بهش رو کرد که آن پسره کشته شد.»

۲۸

من همیشه هراسی از پورک در دل داشته‌ام. رفتار او با من همیشه خیلی گرم و صمیمانه نبوده است. یادم می‌آید که بچه‌های آن اطراف – سیاه و سفید – را به هوا می‌انداخت تا دوباره آنها را با بازوan نیرومندش در هوا بگیرد. او را به خاطر می‌آورم که وقتی که جیمز¹ در آن حوالی بود یواشکی مشت مشت قند در دست او می‌گذاشت، اما چیزی به من نمی‌داد.

پورک یک فنجان شیر برای خودش ریخت، به آن شکر اضافه کرد و هم زد، سهس یکی دو جرعه قهقهه دم‌کرده در آن ریخت. خوردن و نوشیدن پرسرو صدای او فکرم را آشیفته می‌کرد. لب پایینش را با سرعت بیرون داد و جلو آورد، و با آن فنجان را چسبید و نگه‌داشت، گویی لبش انگشت سوم دستش است.

«یادش بخیر، وقتی که همه خواب بودن، چقدر با اون در این آشپزخانه می‌نشستیم و حرف می‌زدیم.»

«چقدر؟»

«فکر می‌کنی خیلی زرنگی؟»

«امیدوارم که باشم.»

«بخت بهش رو کرد؟»

فیلیپ را می گوییم، همان که مرد. بانو فیلیپ نامی را دوست داشت، و مامی هم بانو را خیلی دوست داشت. اما فیلیپ پول داشت، و مالک برده هایی بود، و می خواست آنجا در شمال در ساوانا زندگی کند. اگر بانو با فیلیپ ازدواج می کرد، پالاس به برده ای مبدل می شد. وقتی که فیلیپ کشته شد، پالاس برای بانو متأسف شد، اما اقبال خودش را بلند می دید. اگر بانو با مردی در مکانی خلوت ازدواج می کرد، مردی که مستخدمانی در اطراف خود نداشت، پالاس می توانست از چنگشان فرار کند، و آزاد شود، آزاد همان طور که همیشه آرزو داشت باشد. و من چنین مردی را سراغ داشتم.»

مامی از یک سو فکر رفتن به صومعه و از سوی دیگر فکر ازدواج با یک مالک مزرعه پنهه را در سر بانو انداخت. سپس بخشن را آزمود. بانو بیشتر علاقه داشت به صومعه برود و تارک دنیا بشود. اما پدرش از کلیسای کاتولیک بیشتر از خود کاتولیک ها نفرت داشت، و آن مالک مزرعه پنهه هم یک کاتولیک بود. او نمی توانست دختر کوچکش را دو دستی تقدیم کاتولیک ها کند. بنابراین بانو با یک ارباب پنهه کار ایرلندي ازدواج کرد، و اگر به سادگی به این ازدواج تحمیلی تن درداد، به خاطر وجود پالاس بود که آرام آرام در گوشش می خواند و متقاعدش می کرد، مثل آن که معجونی را قاشق فاشق به او می داد که گرچه درد را برطرف نمی کرد اما باعث می شد دیگر اهمیتی به جریحه دار شدن فلبش ندهد.

«من همراهشان به شمال کشور رفتم. من و مامی با آنها بودیم و پیشاپیش ارباب و بانو حرکت می کردیم.»

در ماه عسلشان، ارباب به اتفاقشان آمد و دید که بانو نقش بر زمین شده، کاملاً مست است، و در بازویان مامی خفته است. پورک به من گفت:

«من درست بیرون در ایستاده بودم که اگر مشکلی پیش آمد کمکشان کنم. مامی به مارس گفت: «لطفاً از اتفاق بیرون بروید.» ارباب نفهمید چه اتفاقی افتاده، و اتفاق هم بی سر و صدا و آرام بود. کمی بعد، مامی برایش توضیح داد. او بانو را به حمام برد و تنفس را شست و بعد از آن که ملافه ها را عوض کرد، بانو را به بسترش بازگرداند. بعد مامی پیش ارباب که در اتفاق دیگری بود رفت، و آنچه را که او نیاز داشت تقدیمش کرد. آنقدر گرم و احساساتی بود که ارباب هیچ وقت از این بابت گله نکرد. مامی می گفت که بانو بجهاش را یک ثمره پاک و کامل و بی عیب و نقص تلقی می کرد، مثل همان داستان هایی که کشیشهای ساوانا در خطابه هایشان با آب و تاب زیاد تعریف می کردند. بین خودشان، آنها بانو را «مریم باکره» صدا می زدند. بانو اهل دعا بود و بدون آن که مردش را بشناسد از او صاحب فرزندانی شد.

فعلاً فقط همین را می توانم بنویسم.

با دقت نگاهم می کرد. از من پرسید می شود کف دستم را بینند.

«آنجا چه می بینی؟» پریسی خیلی مکار و باهوش است، اما سفیدپوست ها متوجه آن نمی شوند.

«هیچی. چیزی نمی بینم.»

«چرا می لرزی؟»

ایستادن در آن گورستان اعصابم را به هم ریخته. خیلی عجیبه، همه آن پسرهای کوچولو که درست کنار مادر تو دفن شده اند.»

«چرا عجیبه؟»

پورک سعی کرد پریسی را با نگاهش و ادار به سکوت کند، اما پریسی روی دور افتاده بود، و پورک ناچار با حرص از آشپزخانه بیرون رفت، با خودش یک فنجان قهوه برداشت تا به همسرش که در مهمانخانه نشسته بود بدهد. پریسی صدایش را خیلی پایین آورد، هم به لحاظ تواتر و هم به لحاظ بلندی. تقریباً در گوشم فشن فش می کرد: «مادر تو آن پسرها را به محض آن که متولد می شدند، می کشت.»

«چرا باید چنین کاری را می کرد؟»

«وجود یک مرد سفیدپوست عاقل و مسؤول در اینجا خیلی خطرناک بود. چه کاری غیر از این می شد کرد؟»

۲۹

آن بطری که از قفسه ظروف چینی برداشت تقریباً خالی شده است. اگر مدت بیشتری اینجا بمانم، به یکی دیگر احتیاج خواهم داشت. باید این را بنویسم. اما دلم نمی خواهد.

«مادرم وقتی که فهمید مرا فروخته اند چی گفت؟»
«اون نمی دونست.»

«اون نمی دونست.» این دو کلمه بیش از جمله «دوستت دارم» برایم معنی دارد. و باورکردنش هم مشکل است. پورک به خاطر مامی ممکن است دروغ بگوید. عشق. بی محلی. دروغگویی. آدم از کجا بفهمد؟ خدا؟ چشمه های ایمان؟ تکه هایی از زمین بایر پوشیده از علف هرز که لا به لا یش گل های قاصدک کوچک و زیبا روییده است؟ دوست دارم فکر کنم، مایلمن این طور فکر کنم، که مامی نمی دانست مرا فروخته اند. خیلی راجع به این مسأله فکر می کنم و سعی می کنم به کنه آن بنگرم. شاید او برای خیر و مصلحت من مرا از آن مزرعه بیرون فرستاد. وقتی هم که رفتم، او، پالاس، مجبور بود مرا فراموش کند والا از درد دوری تلف می شد. من این را خوب می دانم. مگر خود من هم این کار را نکردم؟ فراموش کن والا از درد دوری تلف خواهی شد. چقدر غصه خوردم تا بالاخره یاد گرفتم که فراموش کنم.

پریسی به آشپزخانه برگشت تا یک فنجان قهوه برای خودش بریزد.

حالا باید فکر کنم و یادم بباید پورک به من چه گفت. گفت که با مست کردن ارباب قبلی اش، رقیب ارباب او هارا، به ارباب او هارا کمک کرد که در یک بازی ورق برنده او شود. گفت که به این علت خواست برای ارباب او هارا کار کند که ارباب او هارا آدم بی عرضه و نالایقی بود. او، خدای من! حالا خدای آسمانها را چطور در نظرم مجسم کنم؟ موهایی طلایی و چشمان آبی اش کجا یند؟ تنها خدایی که می شناختم همانی بود که مزرعه پنه را آباد کرد، برد های سیاه را برای انجام امور آن به کار گرفت. حالا می گویند که این کار ارباب نبوده. کار پدر نبوده. اکنون چه؟ اکنون به من گفته می شود که ارباب آدمی بی منصب و بسی زمین و آسمان جل بوده و پورک بوده که با دست های سیاهش به او کمک کرده تا زمین ما را از یک سفید پوست دیگر در یک بازی ورق برنده شود و از آن خود کند. پورک، همان که جام ارباب قبلی اش را زهرآگین ساخت. می خندیدم، اگر موضوع اینقدر غم انگیز نبود. می خندیدم، اگر هر خنده ام با آروغهای تلغخ دانستن همراه نمی شد، آروغهایی که بخار سرکه را بر زبانم باقی می گذارد و تنها نشانه توهمنات من درباره قدرت پدرم است.

۳۰

به خواب رفتم و دویاره بیدار شدم. این خانه، خانه پورک، سرد و خاموش و تاریک است. وقتی که بدانی این رویای پورک بوده نه رویای پدرم، احساست عوض می شود.

پورک نخ ها را می کشید، و ارباب مثل یک عروسک خیمه شب بازی ایرلندي که پاهایش از نوشیدن براندی سست شده باشد می رقصید. هر چند آدم بی اراده ای بود، اما سوارکار آزموده ای بود. این هنر و مهارت خاص او بود. ارباب دارای روحی آفریقا یی بود و آن روح پورک بود. حتی عشق ارباب به زمین از احساسی آفریقا یی نشأت می گرفت. سیاه پستان پرستش کنندگان اجدادشان هستند. و بعضی مکان ها را مقدس می شمارند. من داستان هایی در این مورد شنیده ام. هنوز هم قلبم در پیچ و تاب است. احساس غلیظ و تلخی همچون ماری آهسته در سینه ام می خزد. ضربان قلبم را احساس نمی کنم، اما کاش که احساس کنم. دانه های داغ عرق بر پیشانی ام نشسته، و دست هایم از عرق سرد خیس است. بینی من به رنگ نخودی است و بینی مادرم سیاه بود. به انگشتان دستم می نگرم و بعضی وقت ها فکر می کنم نوکشان ارغوانی است. به چهره ام نگاه می کنم و سرخی محوری روی گونه هایم می بینم، مثل آن که هنگامی که خواب بوده ام پروانه سرخی روی صورتم فرود آمد و غبار سرخ بالهایش را بر گونه هایم فشانده است.

مادرم و پورک هم قاتل نبودند، چون وقتی که سرباز مردبوی قاتل از خانه بیرون رفت. چقدر خوشحال باشم خوب است؟ آیا باید گریه کنم؟ فکر می‌کنم باید از اینجا بروم، و همین طور بروم و تا می‌توانم از این مکان دور شوم. در اینجا چیزی برایم باقی نمانده است. هیچ نامه‌ای از رت برایم نرسیده؛ اسکارلت دو نامه رسمی و محبت‌آمیز از او دریافت کرده است. در بازگشتم به آتلانتا چه خواهم یافت؟ خانه‌ای متروک؟ کاری در روسپی خانه بیل؟ چه چیز؟

پورک مقدمات رفتن مرا فراهم می‌کند. اگر بروم تحمل اوضاع برای آنها آسانتر خواهد شد. و برای من هم آسانتر خواهد شد.

۳۱

امروز اینجا را ترک می‌کنم. مکانی که در آن زاده شدم. کاش که بازنگشته بودم. سه گورکوچک، گورپسرها، گوروراث. این طور است، نه؟ – مادرم آن بچه‌ها را کشت؟ یا نه. نمی‌دانم که دلم می‌خواهد چگونه باشد. فکر می‌کنم دلم نمی‌خواهد مامی این کار را کرده باشد. و سپس احساس می‌کنم که اگر او این کار را کرده باشد به یقین مرا دوست داشته است. آنقدر دوستم داشته که دست به جنایت بزند. و برای کسی که قاتل نیست آدم کشتن کار مشکلی است.

پریسی خیلی وقت پیش برایم تعریف کرد که چطور اسکارلت و ملانی سربازی را کشتنند. او را روی پله‌ها با ضربات شمشیر خودش کشتند. طوری وانمود می‌کردند که انگار این کار را نکرده‌اند. اما چشمهای برده سیاه همه چیز را در چنین مکانی می‌بینند. یا اصلاً چیزی را نمی‌بینند؟ من که چیزی ندیده‌ام. من می‌دانم که سانتیمتر به سانتیمتر این مکان چه بویی می‌دهد، و تو نمی‌توانی مکانی را بدون عوض کردن بپیش عرض کنی. اسکارلت را به خاطر کشتن آن سرباز به نحوی دوست داشتم. همه دوستش داشتنند. می‌گفتند که آن سرباز سزاوار مردن بود و یک سیاه از پس آن برنمی‌آمد، بنابراین همه خوشحال بودند که اسکارلت این کار را کرد. وقتی که بوی جنایت از خانه رفت، خیال مامی راحت شد. همه ما می‌دانستیم که اسکارلت یک قاتل بالفطره نیست. و

اسب سواری نمی‌کند.

همه این‌ها را برایم تعریف کرد و مرا خنده‌اند ولی سعی کردم که خیلی
خندهم و جلف و سبکسر جلوه نکنم. از وقتی که خنده پورک را شنیده‌ام،
خودم هم زیادی می‌خندهم، مدام می‌خندهم و بعد کمی مکث می‌کنم، مثل
گریستنم. جیمز در جایش نیم‌چرخی زده بود و خنده‌یدن مرا تماشا
می‌کرد.

«دختر، فکر شوهر کردن هم هستی؟»
«دلت می‌خواهد شوهر من بشوی؟»
«چرا من؟»

دوباره خنديدم. هیچ دليلی وجود نداشت که او از من تقاضای
ازدواج کند. اين را می‌دانستم و او هم می‌دانست که من اين را می‌دانم.
بنابراین وقتی که گفت «هي شاید هم بخواه شوهرت بشم. نظرت چیه؟»،
جا خوردم و دیگر خنديدم. کلمات مثل سکه‌هایی در کوزه در سرم
جرینگ جرینگ می‌کرد – آن سکه‌ها برای خریدن چیزی کافی نبود، فقط
تعدادشان آنقدر بود که به هم بخورند و صدا کنند و افکارم را مختلط
سازند. هیچ‌کس تا حالا این تقاضا را از من نکرده بود. و من هیچ انتظار
نداشتم که موقعی که سوار بر اسب از بیلاق به سمت جنوب، به سمت
شهر، سفر می‌کنم چنین تقاضایی را از سوی مردی که هرگز با او مراوده
عاشقانه نداشتم بشنوم. خیلی دوست دارم که دوباره این کلمات را از او
 بشنوم. مثل پذیرایی دوم سر میز شام می‌ماند. دلم هوش یک دسر، یک
سوپ، و یک سالاد از آن کلمات کرده است. دلم می‌خواهد به این
کلمات نمک بزنم و مثل بادام‌زمینی در دهان بیندازم و با صدا بچوام. اما
حیف که جیمز رفیق دوران کودکی من است، آن موقع که پستانک
به دهان داشتیم. البته در آن دوران پستانک به شکل حala مرسوم نبود.

۳۲

جیمز مرا سوار بر گاری اش که با اسبی به نام هانیبال کشیده می‌شد،
به آتلانتا بازگرداند. جیمز جلو نشسته بود و من عقب. خیلی عجیب
است که فکر کنی جیمز سوار اسب خودش است و نه آن اسبی که
به دوقلوهای تارلتون یا مزرعه‌شان تعلق داشت. این موضوع عجیب‌تر از
این حقیقت است که دوقلوها مرده‌اند. همه‌ما می‌دانستیم که آنها روزی
خواهند مرد، اما هیچ‌کدام‌مان فکرش را هم نمی‌کردیم که روزی جیمز
سوار بر گاری خودش طی طریق کند. جیمز مرد خوش‌قیافه‌ای است.
تعجب می‌کنم که چطور پیش از این متوجه این موضوع نشده بودم.
حدس می‌زنم رفتار مؤبدانه و ظاهر تندرنیش بر جذابیتش افزوده است.
از خودم می‌برسم که اگر دوقلوها از جنگ جان سالم به در می‌برند،
وضع جیمز چگونه می‌شد. به یقین بهتر از حالا نبود. او خانه‌ای برای
خودش و کلیسا‌ای برای جامعه سیاهپستان ساخته است، این را موقعی
که سوار گاری اش بودیم به من گفت، اما آیا من متوجه شدم که او هنوز سر
و سامان نگرفته است؟ آیا هر بار که از گاری اش پایین می‌آمد، از ابهتش
کاسته نمی‌شد؟ و آیا هنگامی که افسار اسبش را در دست داشت
جاداب‌تر به نظر نمی‌رسید؟ هر لحظه احساس تازه‌ای نسبت به او پیدا
می‌کردم. جیمز گفت که در طول هفته کشاورزی می‌کند و یکشنبه‌ها نقش
واعظ کلیسا را ایفا می‌کند. هر روز گاوشن را خودش می‌دوشد و زیاد

می کردم اهالی آن جا گریه و زاری کارین بر جنازه برنت رانشانی از تأسف او برای خودش تلقی می کردند.

«همه ما آن دختر دلفریب را دوست داشتیم. برنت می خواست با اون ازدواج کنه. اگر در نبرد گتیزبرگ^۱ کشته نشده بود این کار را هم می کرد. استوارت شیفتة خواهر تو بود.»

«من خواهری ندارم.» خواستم بگویم که نه استوارت و نه هیچ مرد جنوبی دیگری که سرش به تنش بیارزد با یک سیاه ازدواج نمی کند، که جیمز وسط حرفم پرید و موزیانه غرید: «آره، می دونم.»

از کارهای مادرم خجالت می کشیدم و خجالت می کشیدم که چطور ندانستم که جیمز از همه چیز خبر دارد. می دانستم که منظور او چه کسی است. و می دانستم که او می داند که من می دانم. چرا در این حلقه های کوچک گیر می افتم و پریشان حال می شوم؟

مادرم شوهر نکرد، من هم شک دارم که روزی شوهر بکنم. جیمز از من پرسید که آیا شوهر نکردنم دلیلی دارد، و من فقط خیره نگاهش کردم، گذاشت از حالت چهره ام بفهمد که جواب «نه» است. اما موضوع از این قرار است؛ از مدت ها پیش، از مدت های مديدة پیش، چند وقت پیش؟، حتی نمی دانم از چند وقت پیش بوده، تصمیم گرفتم چیزی را که نمی توانم به دست آورم طلب نکنم.

ساعاتی بعد جیمز گاری را جلو خانه من متوقف کرد و من پیاده شدم.

پستانک ما پارچه ای بود که دور یک کله قند کوچک بسته می شد و ما آن را مثل پستانک می مکیدیم.

«این حرفها چیه می زنی؟» «راست می گویم، دارم از تو تقاضا می کنم. با من ازدواج می کنی؟» «من اهل ازدواج نیستم.»

«تو یا اون؟»

«من، مادرم هم هیچ وقت شوهر نکرد. ما اهل ازدواج نیستیم.» «حیف شد.» جیمز این را گفت و اسبش را هینی کرد. اسب ایستاد. از گاری پیاده شدیم و جاده را پیاده به سمت پایین طی کردیم و در آن حال جیمز افسار اسبش را به دست داشت. پرسید: «حال دوشیزه کارین^۱ چطور است؟»

«دوشیزه چی؟» «کارین؟»

«او در صومعه است.»

«این را می دانم. صومعه ای در شهر چارلستون؟ حالش چطوره؟»

«چطور یاد او افتادی؟»

«ما واقعاً آن دختر را دوست داشتیم.»

این کلمات همچون ضربه مشتی محکم و دردناک بر من فرود آمد - سیلی ای بر صورتم، ضربه ای بر پشتمن، آثار فرود آمدن دست بر تنم، پوستم را قرمز کرد، مثل آن که با خون قرمز روشن خالکوبی اش کرده باشدند. «منظورت از ما - دوقلوه است؟»

مرا بگو که فکر می کردم چشم دوقلوها دنبال اسکارلت بود. فکر

۱. Gettysburg گتیزبرگ شهری در جنوب پنسیلوانیا. محل وقوع نبردی بسیار حساس و مهم (ژوییه ۱۸۶۳) از جنگ انفال.

۱. خواهر کوچک اسکارلت.

دزدانه از میان لب‌های هلالی ام بیرون آمد. حالت چهره‌ام داشت عوض می‌شد. از خودم می‌پرسیدم که آیا او هم متوجه شده یا نه. به عضلات چهره‌ام فشار آوردم و دهانم کمی بازتر شد، لبخندم پهن‌تر شد. کناره لب‌ها سنگین بود، و می‌توانستم احساس کنم که داخل لب‌هايم به دندان‌هايم چسبیده است. همیشه وقتی که هول می‌شوم یا دست و پایم را گم می‌کنم، از بابت نعمت زیبایی که باعث می‌شود مردها به عیب و نقص‌های دیگر توجه نکنند خدا را شکر می‌کنم.

می‌خواستم از رت بپرسم که آیا او قدر خوشگلی مرا می‌داند یا نه، اما نپرسیدم. سؤال‌هایی این‌چنین را فقط می‌شود اینجا نوشت. اداکردنی نیستند. آیا او اصلاً قدر مرا می‌داند، قدر عشقمن را، قدر زحماتی که برای بارور شدن عشقمان می‌کشم؟

به رت گفتم که خسته‌ام، و او گفت که بروم بالا استراحتی بگنم اما موقع شام پایین بیایم. گفتم که سرو تنم خاک‌آلود است، غبار هنوز با من است. غبار مرگ و غبار جاده. احتیاج به خواب داشتم. باید حمامی می‌گرفتم و می‌خوابیدم، یک خواب سنگین نیمروزی. پلک‌هایم را یکی دو بار به هم زدم، و بعد دلم می‌خواست بی‌هیچ علتی بگیرم. او گفت: «برای شام به موقع بیا پایین. امشب یک عضو کنگره برای صرف شام به اینجا می‌آید.»

ظهر کلفت جوان خانه‌ام سینی ناهار را به اتفاق آورد: منغ سوخاری سرد و یک لیوان شراب. او دختر سبزه‌رویی است، با موهای لخت، لاغر و بلندبالا و تا اندازه‌ای زیبا، پاهای چافی دارد و دورگه است، سیاهپوست و سرخچوست. اما بیشتر از آنچه سیاه باشد، سرخ است. وقتی که داخل شد در را پشت سرش بست. درست در آن لحظه به نظرم آمد یک مخلوق از نفس افتاده مردنی و فاقد هرگونه جاذبه جنسی است.

۳۳

رت می‌خواست بداند آن پسرکی که مرا از تارا به خانه بازگردانده است کیست. وقتی که او گفت «پسرک»، خواستم اخم کنم، اما جواب دادم، «جیمز»، و به سویش لبخند زدم. برای اولین بار، برای اولین و اولین بار، از خودم می‌پرسم که آیا رت از دوران پیش از آزادی برده‌ها چیزی به خاطر می‌آورد یا نه. «آن دو قلوها را که اسکارلت کشته مرده‌شان بود یادت هست؟»

«آن پسرهای گنده مو قرمز؟
«همون‌ها».

رت سرش را به علامت مثبت پایین آورد، اما سؤالی ناگفته در لبخندش پنهان بود.

«جیمز هدیه جشن تولدشان در ده سالگی بود. او هم ده سال داشت.»
«دو قلوها که مرده‌اند.»

«آره، مرده‌اند.»
«ابرد گتیزبرگ.»
«ابرد گتیزبرگ.»

رت به ادامه صحبت رغبتی نشان نمی‌دهد. هیچ وقت به موضوع برده‌ها علاقه‌ای نداشته است. سعی کردم لبخندی دیگر بزنم، اما دهانم یک جوری به دندان‌هايم چسبید و آنچه بروز دادم یکی دو دندان بود که

همان طور که او عرض اتاق را پیمود، سینی راروی میز کنار تختم گذاشت و ساکم را گشود و لباس ها را در کمد قرار داد، صدای راه رفتنش باعث شد که به خواب بروم، به خواب رفتم و خواب جیمز را دیدم.

رویای خیلی بدی بود. من داشتم گور آخرین نوزاد پسر مرده را می شکافتم. همانی که سالی که من از مزرعه به بیرون فرستاده شدم به دنیا آمد. قبرش را شکافتم، در تابوت را باز کردم، و جیمز مثل یک عروسک فنردار در جعبه یک دفعه زنده از تابوت بیرون پرید. صدتا دندان سفید در دهان داشت. دندان هایش خیلی زیاد اما بسیار زیبا بودند، مثل دانه های مروارید می درخشیدند، و من خوشحال بودم که او این همه دندان زیبا دارد و در همان حال خودم را عقب می کشیدم. می خواستم جیمز دیگر نخندد، می خواستم دندان هایش را داشته باشد اما من نبینم شان.

اما او دست از خنده دن برنمی داشت، و من نمی توانستم در تابوت را سر جایش بگذارم. خیس عرق از خواب پریدم و دانه های اشک بر صورتم جاری بود. فقط وقت آن را داشتم که برای حضور سر میز شام لباس مناسبی بپوشم.

۳۴

فکر کردم خیلی دیر پایین آمده ام و مهمانمان را منتظر گذاشته ام. اما رت می گوید که آن آقای عضو کنگره کمی دیرتر خواهد آمد. کاش که خانم درد بوقلمون را خوب به پیه خوک آغشته کرده باشد تا گوشت از زیاد پخته شدن و ماندن در فر خشک نشود. از میان همه عادات بی عیب و نقصمان؛ این یکی واقعاً به نظرم عجیب می آید که ما جنوبی ها چرا علاقه ای به غذای سرد حتی در ماه گرم اوت (مرداد) نداریم. به خانم درد گفته ام که بوقلمون را قبل از پختن در گوشت پهلوی خوک بپیچد، اما او می داند که من دوست ندارم که بوقلمون در حالی که رویش گوشت خوک قرار داده اند پذیرایی شود، بنابراین مشکوکم که گوشت خوک شام کس دیگری باشد و اصلاً روی بوقلمون گذاشته نشده باشد، و من نمی توانم از این بابت عصبانی باشم. بالاخره هر کسی باید غذا بخورد. رت به اتاق آمد و مرا به سمت بستر هدایت کرد. مرا همچون کودکی روی تخت خواباند. سپس در کنارم روی تخت نشست. پیشانی ام را بوسید و موها یم را نوازش کرد. هر وقت که این طور نگاهم می کند، می فهمم که مرا نمی خواهد.

من هنوز فکرش را مغشوش می کنم، اما جسمش را دیگر نه. او هنوز زیباست. به نظر می رسد که مردها با بالا رفتن سن شان چهره نورانی تری پیدا می کنند. از خودم می پرسم شاید نورانی بودن صورتشان بر اثر تابش

جیغ و داد به راه می اندازند. آنها موی مامان را سفید می کنند و عصاره وجودش را از سینه هایش می مکنند. قلب مامان را از چنان محبتی آکنده می سازند که او دیگر نیازی ندارد که به تصویرش در آینه بنگرد تا بینند چه کسی است. من همه این چیزها را در خانه بل آموختم. آنچه بچه ها می گیرند، دخترها به زور بزرگ می خواهند به صورتشان بازگردانند.

من هنوز به تصویرم در آینه، آینه ای که بر دیوار است و آینه چشمان رت، می نگرم. بل را می بینم که چاق و بدقواره می شود، اسکارلت را می بینم که بعد از همسر سه مرد بودن و به دنیا آوردن سه فرزند، بدنسی پهن پیدا می کند. و نیز خودم را می بینم - که فقط یک مرد در زندگیم داشته ام، بدون فرزند، و بنابراین پوستم بر خلاف مرمر که از اثر اسید خش بر می دارد و دارای سوراخ های ریزی در سطحش می شود، دارای آن ترک های روشن و انحنادار بارداری نیست. هنگامی که حیاتی در دل یک زن رشد می کند، پوست شکم و رانهاش ترک می خورد - اما من آرزومندم بدنم سنگین شود، دلم می خواهد سنگینی حیات در من رشد کند، به دنبال دستیابی به آسایشی هستم که ماده گاو پیر هنگامی که در تیرماه گوساله اش را می زاید و در مردادماه سبک می شود آن را احساس می کند.

رت می پرسد: «هرگز در فکر ازدواج با من بوده ای؟»
«نه.»

«اما من در فکر ازدواج با تو هستم.»

روی تخت می نشینم. به او نگاه نمی کنم. وقت آن است که لباس را دوباره به تن کنم. از بوی غذاهایی که از پایین می آید معلوم می شود که شام در آشپزخانه آماده شده است. نمی دانم که آشپز بوقلمون را در پیه خوک پیچیده یا نه. رت دویاره پیشانی ام را می بوسد. برای نخستین بار

شمع هایی نامریی باشد، مثل چرم که وقتی کهنه می شود زیر نور شمع درخشش بیشتری پیدا می کند. ثروتمند و دارا بودن از چهره اش نمایان است. طبیعت، استخوان های مرد مرا ظرف و کشیده تراشیده است و سالها زندگی در وفور نعمت و فراوانی اطعمه و اشربه، نتوانسته است روی قامت بلند و کشیده او تأثیر سویی بگذارد.

در ماہ اوت هستیم و من هنوز احساس سبکی می کنم. در گذشته مدام می ترسیدم که مبادا حامله باشم. حالا می ترسم که حامله نباشم. کمرم مثل کمر دختر باکره باریک است، و شکم مثل شکم زنهای غیر حامله صاف است، سینه هایم مثل سینه زنهای غیر حامله است. دوست دارم فکر کنم که من دیرتر از بقیه پیر می شوم. باکره ها صورتشان پژمرده می شود و زود پیر می شوند و به دخترهای ترشیده با اعصاب متثنیج بدل می شوند. زنهایی که با مردهای مختلف زیادی مراوده دارند به عروسک های خاک خورده و رنگ و رو رفتة پشت ویترین مغازه ها تبدیل می شوند که آب و رنگشان را از دست داده اند و دیگر تازه و جالب توجه نیستند. تو می توانی آن لک های سیاه ناشی از نفس آغشته به بوی الكل مرده را که در چشمانشان سایه انداخته و آنها را رگه دار کرده است، مشاهده کنی. مادرها بدنشان شل و ول می شود، از عشق فرزند لبریزند و همین باعث فربه شدنشان می شود، هر بچه قسمتی از زیبایی مادر را از او می گیرد مثل آن که بچه می داند که برای حمایت از خودش و همچنان مورد توجه مادر باقی ماندن، بایستی مادر را زشت و کمتر دوست داشتنی کند تا بابا دست از سر مامان بردارد و کمتر مزاحمش بشود. هر کودک می داند که آن بچه ای که قرار است بیايد چیزهایی را از آن بچه که فعلاً در آغوش پدر و مادرش است خواهد گرفت، بنابراین چنی کوچولو و کری کوچولو شب ها درست موقعی که پدر از خواب بیدار می شود گریه و

بعد از مدت‌ها، از خودم می‌برسم که تا چه حد او را به یاد اسکارلت می‌اندازم و به چشم او من چقدر شبیه بچه‌شان، بانی هستم. رت انگشت سباباوش را روی انحنای ابروی من حرکت می‌دهد، و من می‌دانم که او به آن دو فکر می‌کند.

باید این حقیقت را می‌پذیرفتم. اما حالا باید لباس بپوشم. آن پیراهن قرمز را خواهم پوشید و آن گوشواره‌های حلقه‌ای بزرگ طلا را به گوشهايم خواهم آويخت. اول لباسی پوشیده‌تر به تن کرده بودم، اما حالا احساس می‌کنم که پس از شنیدن پیشنهاد ازدواج از سوی رت، اگر برداشت او از شخصیت خودم را به بازی بگیرم و دستپاچه شدنش را تماشاکنم مایه سرگرمی ام خواهد شد. او هم مرا به بازی گرفته است. اما من در سایه اسکارلت بازی نخواهم کرد.

آن آقای عضو کنگره سیاه پوست بود. و مرا حسابی مفتون خود کرد. کاش لباس دیگری پوشیده بودم. بدختانه تنها کاری که او کرد این بود که از من ایراد بگیرد، آنقدر از من ایراد گرفت که به نظرم پوشیدن یک لباس دیگر هم در این زمینه کمکی به من نمی‌کرد.

ما سه نفر پشت میز شام نشسته بودیم. رت به جای آن که مهمانمان را بین من و خودش بنشاند، مرا مانند یک فرد بی‌طرف در وسط نشاند. هر مرد در یک سر میز نشست.

هنگامی که پا به اتاق گذاشتم تا به مهمانمان خوشامد بگویم، در دل آرزو کردم کاش آن گوشواره‌های حلقه‌ای را به گوشهايم نیاوبیخته بودم. گویا به چشم آن عضو کنگره با نگاه خیرهاش، گوشواره‌های حلقه‌ای شکل و شمایل یک برده سیاه را به من داده بود و یقه باز و به شکل هفت لباسم خیلی بی‌عفت می‌نمود.

اما رت راضی به نظر می‌رسید. او توقع داشت که آن عضو کنگره مرا بستاید و از من تعریف و تمجید کند، بنابراین تنها چیزی که به فکرش می‌رسید بگوید ستایش و تمجید از من بود.

شام به آهستگی آغاز شد. اول نوعی سوپ پذیرایی شد، سوپ داغی که در کاسه‌های دسته‌دار مخصوص سوپ سرد خامه‌دار پذیرایی شد و باعث شد من اختم کنم، و بوقلمون هم خشک شده بود. برای دسر

۳۵

کیک شطرنجی داشتیم، کیکی که دستور پخت آن از ایالت نتسی آمده بود، مزه اش مثل کیک فندقی بود اما فندق نداشت. این یک غذای بعد از جنگ بود، در عین فقرانه و غیر تجملی بودنش اشرافی می نمود. به محض آن که آقای نماینده کنگره اولین تکه از آن کیک ترد و شیرین را در دهانش گذاشت، تبسمی حاکی از رضایت بر لبانش ظاهر شد. رت متوجه شد و خنده کنان گفت: «باورتان نمی شود، اما باید بااور کنید. سیندی یک بانوی سیاهپوست معمولی نیست. خیلی دنیادیده است — به سفری تفریحی در قاره اروپا رفته است.» «خدای من، این عالی است.» برای نخستین بار عضو کنگره تحت تأثیر قرار گرفت.

«شما و خانم همینگز؟^۱
«خانم همینگز؟»

«خانم همینگز، همان کسی که جفرسن^۲ همراه خود به پاریس برد. رت و عضو کنگره داشتند می خنديدند، آن هم به بهای مسخره کردن من. بعد عضو کنگره تصمیم گرفت بار دیگر مزدب باشد، بنابراین سؤال دیگری از من پرسید.

«با کدام کشتنی از اقیانوس اطلس عبور کردید و به اروپا رفتید؟»
«با کشتنی بالتیک.»

«چقدر بامزه، خیلی بامزه است.»
حالا عضو کنگره باز هم می خنديد و من هم می خنديدم. ما درباره بالتیک خوب می دانستیم. فقط رت هنوز داشت به آن شوخی لوس اولی

1. Hemmings

Jefferson: تامس جفرسن (متولد ۱۷۴۳ – وفات ۱۸۲۶ م)، سیاستمدار و سومین رئیس جمهوری ایالات متحده (بین سال‌های ۱۸۰۹ تا ۱۸۱۷) که بیانیه استقلال را تنظیم کرد.

می خنبد، آن شوخی همچون حشره‌ای که در کهربا محبوس شده باشد در مغز او جا خوش کرده بود، این که اقامت زن برده، همینگز، در پاریس یک گشته تفریحی در قاره اروپا بوده است. و در حالی که ما سیاهان آزاد به عجیب بودن تغییرات می خنديم، من از خودم می پرسیدم که آن بانوی آزاده اگر اینجا بود درباره میز شام من چه فکر می کرد. کمی بعد، هنگامی که برایشان قهقهه می ریختم و آنها از کشیدن سیگار برگشان لذت می بردند، قبل از این که صحبت‌های کاری شان را به طور جدی آغاز کنند و من هم از حضورشان مرتخص شوم، عضو کنگره از رت پرسید که آیا وی حرفة دوست او فرانسیس ل. کاردوزو را دنبال می کند. «شما می توانید دوستان خوبی برای هم باشید.»

رت گفت: «همان خزانه‌دار استان را می گویید؟»
«دقیقاً.»

«اسمش را شنیده‌ام.»

«او در گلاسکو و لندن تحصیل کرده است، در نیویورک کشیش بود. از زمان جنگ مدیر یک مدرسه سیاهپوستان در چارلستون بوده است. دفعه بعد که به چارلستون آمدید، باید با او ملاقات کنید.»

رت شانه‌هایش را بالا انداخت. سیگار برگش خاموش شده بود.
دوباره آن را روشن کرد.

«خوب است او را در واشینگتن ملاقات کنیم. یا او را برای دیدن ما به آتلانتا بیاورید.»

رت موضوع صحبت را عوض کرد. در حالی که او به رهبران تازه سیاهپوست در جنوب علاقه‌مند بود، در شهر قدیمی و محبوب ساحلی اش به آنها علاقه‌ای نداشت. ممکن بود با آنها در آتلانتا یا واشینگتن سر یک میز بنشیند و غذا بخورد، اما هرگز با آنها در چارلستون

غذا نمی‌خورد.

از خودم می‌پرسم این چه معنایی برای من دارد؟
و از خودم پرسیدم که شاید این آفای نماینده‌کنگره نام کاردوزو را
درست در همان لحظه، موقعی که من قهوه می‌ریختم، به میان آورده، تا
درست همان سؤال را در ذهن من ایجاد کند.

۳۶

سوار بر عرشه کشته‌ای که بالتیک نام داشت از اقیانوس اطلس عبور کردم. عبور از اقیانوس هفده روز به طول انجامید. اول دریا را دوست داشتم اما سه یا چهار روز که گذشت از آن متفرق شدم. نفرتمن یک دفعه بیرون زد، به قول یکی از ملوان‌ها درست مثل کوههای بخ که ناگهان سر از اقیانوس بیرون می‌آورد. در میان ظلمتی که بوی ماهی از آن به مشام می‌رسد، یکدفعه این چیز سفید و مرگبار که نوکش مستقیماً رو به آسمان است، سر بیرون می‌آورد. یک کشته مثل یک مزرعه پنه است. هر کسی مقام و موقعیت خاص خودش را دارد. افسران کشته و ملوان‌ها امور کشته را اداره می‌کنند. یونیفورم افسران دارای دگمه‌های برنجی است که مثل ستارگان در زمینه آبی آسمان می‌درخشند، مثل دگمه یونیفورم سربازان.

نخستین باری که من رت را در یونیفورم سربازی اش دیدم، از خودم می‌پرسیدم او آن را از تن چه کسی، کدام پسر یا مرد مرده‌ای کش رفته و از بدنش خارج کرده است. پوست چه کسی را به ارث برده؟ یا آن که پوست من تنها پوستی است که – اگر جرات بکنم بگویم – در این خانرواده به ارث رسیده است؟

این موضوع مربوط به زمانی می‌شود که آنلانتا در آتش می‌سوخت؛ اواخر جنگ بود.

یا آیا رت آن بونیفورم را صرف‌آز یک فروشگاه خریده بود؟ می‌دانم که نمی‌شد آن را از فروشگاه خرید. آیا رت به خاطر حفظ منافعش داده بود آن را بدوزنده؟ کی متوجه شد، کی به سربازی جنوبی تبدیل شد؟ افسری جنوبی که حاضر است برای حفظ جان من جان خودش را فدا کند با جاشهای روی کشتی فرق می‌کند. جاشهایی که در سوراخی زندگی می‌کنند و جان می‌کنند و جیره آب شیرین کمتری دارند و دگمه‌های لباسشان برنجی و براق نیست. تفاوت میان آن‌ها و من فقط کلماتی است که روی کاغذ نوشته شده است. من کار سبک‌تری به نسبت آنان انجام می‌دادم.

گفتم کلمات روی کاغذ، یک قبض فروش که در یک بازار بردۀ فروشی در چارلس‌تون نوشته شده است، یک نام و یک قیمت. دخترهایی که در خانه بل به خودفروشی مشغولند، حداقل از بابت کلمات نوشته شده روی کاغذ رنج نمی‌کشند؛ قیمت آنها به طور شفاهی گفته می‌شود، پایدار نیست، لحظه‌ای ادا می‌شود و سپس به فراموشی سپرده می‌شود. آزادترین بردگان آنهایی هستند که سواد خواندن و نوشتن ندارند.

بعدها در جایی چیزی راجع به کشتی بالتیک خواندم. این کشتی برای آزادسازی فورت سامتر^۱ و کمکرسانی به نیروها، محمولات جنگی و آذوقه حمل می‌کرد. حدس می‌زنم دوستان آقای عضو کنگره هم راجع به بالتیک همین چیزها را خوانده و به خاطر سپرده است.

امروز صحیح که به پیاده‌روی رفتم، آتلانتا به نظرم کوچک آمد. همه چیز زیادی نواست. من بوی جوهر قطران را در دود قطار استشمام می‌کنم و به خاطر می‌آورم که چقدر دلم می‌خواست به سفر بروم، اما فعلاً چیزی نمی‌خواهم، مگر این که در سکوی ایستگاه قطار آتلانتا بنشینم و مردم را تماشا کنم که می‌آیند و می‌روند، هم‌دیگر را می‌بوسند و با هم خداحافظی می‌کنند و مسافرها سوار قطار می‌شوند و مشایعت‌کنندگان ایستگاه را ترک می‌کنند.

مادرم مرده است و من احساس سال‌خوردگی می‌کنم. سپس نوبت من است. نوبت من است که بمیرم. رت می‌خواهد که به چارلس‌تون برود و اگر شد در آنجا زندگی کند. می‌خواهد همه چیز را از نو شروع کند. دخترش مرده است. هر روز اتفاقات بیشماری در طول روز می‌افتد – اما این دو مرگ مثل کانونی است که بقیه عمر ما حول آن دور می‌زند. یکی اجتناب‌ناپذیر بود، دیگری غیرمنتظره بود. اگر بانی زنده بود، رت هرگز به فکر ازدواج با من نمی‌افتد.

هنگامی که پدرش در قید حیات بود، رت احساس می‌کرد که تزویر و دورویی پدرانه بر شهر او، چارلس‌تون، همچون باران باریدن گرفته است. او کم کم به تزویر این مکان قدیمی بدین شد، نسبت به همشهریانش بدین شد، کسانی که قدمت شهرشان را دوست داشتند اما گناهکاران

Fort Sumter. قلعه‌ای در بندر چارلس‌تون، جایی که سربازان جنوبی اولین توپها را شلیک کردند و این بد جنگ افعال منجر شد. (۱۲ آوریل ۱۸۶۱)

پرکار و فعالی را که آنجا را ساخته بودند در سکوت مورد انتقاد قرار می‌دادند و محکوم می‌دانستند. آنها یک خانواده قدیمی بودند، و رت از تبار شاخه اصلی گناهکاران جسور بود. او تغییر نکرده بود اما همواره امیدوار بود که شهر تغییر کند، همانند سابق شود، به فراسوی اوضاع فعلی اش برگردد، و به او اجازه دهد که در آنجا سکنی گزیند. به هر حال گریا رت با مرگ پدرش فکر می‌کند همه منتقدانش از بین رفته‌اند. دیگر آن نگاه‌های آرزومند و حسرت‌آور را برای بازگشت به زادگاهش بر چهره ندارد. بسیار خوب، بگذار او به چارلستون برود و ببیند چه به دست خواهد آورد.

۳۸

به محض آن که رت از در خانه‌ام خارج شد، پیغامی برای جیمز فرستادم، از او خواستم که پیش از بازگشت به تارا سری به خانه‌ام بزند و کمی کیک بگیرد و برای پورک سوغاتی ببرد. سپس من کتاب‌های آشپزی ام را برای یافتن دستور پخت «کیک عالیجاناب» یا «کیک بُناپارت» یا «کیک ریاست جمهوری» زیورو رو کردم – چیزی که ظاهری بالبہت و باشکوه داشته باشد و مزه‌اش نشان بددهد که من می‌دانم پورک چه آدم مهمی است. با آن که دستور پخت کیک‌ها اصلاً متناسب با درک تازه‌من از این مرد نبود، به هر حال من کیکم را پختم، به آن بوربون و دانه‌های گردو اضافه کردم، تا نشان بدhem در برابر ظاهر سخت و نفوذناپذیر و توان بالای روحی و جسمی اش اندکی سر تعظیم فرود آورده‌ام. روی شیرینی ام را با لایه‌ای طلایی که طعم افرا داشت و در واقع مخلوط سفیده تخم مرغ و خاک قند و کره بود، پوشاندم و آن را «کیک امپراتور» نام نهادم. آشپز داشت شیرینی‌های طلایی شده دیگری از فربیرون می‌آورد که پیغام‌رسان برگشت، نامه در دستش بود. گفت که همه جا را به دنبال جیمز گشته و وی را نیافته است. عاقبت فکر کرده که حتماً جیمز رهسپار خانه شده و دست از جست و جو برداشته است.

به نظر می‌آمد که من برای تهیه لایه پوششی کیک تمام طول بعداز ظهر را مشغول هم زدن کرده بوده‌ام. یک قطره از اشک‌هایم در ظرف حاوی کره

ریخت و من آن را باز هم زدم. شوری اشکم ماده بسی اثرکننده عالی و بی نظیری برای خنثی کردن طعم شیرین کیک بود. از این فکر که چطور توانسته‌ام به طعم مطلوب دست بیابم لبخندی بر لبانم نشست.

از کی رت در سراشیبی پیری قرار گرفته بود؟ از چه زمانی دیگر شوهر اسکارلت نبود؟ از کجا خواهم داشت؟ چطور بهم؟ از کی دل به رت باختم؟ از چه زمانی دوست داشتن او را آغاز کردم؟ آیا حالا این روند متوقف شده است؟ آیا من واقعاً او را دوست داشتم، یا صرفاً کسی را که متعلق به اسکارلت بود برای خودم می خواستم؟ آیا قبل از آن که رت متعلق به اسکارلت باشد مال من بود؟ آیا هنگامی که رت برای نخستین بار اسکارلت را دید که از پله‌های خانه واقع در مزرعه دوازده بلوط (دوازده بردۀ به تنومندی درختان بلوط) پایین می آمد در حقیقت مرا می دید؟ آن موقع بیش از یک سال بودکه ما به هم‌دیگر دل باخته بودیم. نخستین باری که شنیدم رت اسکارلت را ملاقات کرده است کی بود؟ به خاطر می آورم که او تمام صفحاتی را که من با نامم پر کرده برم تغییر داد و کاری کرد که با نام خودش پایان یابد. یاد آن همه نامه‌های جعلی که من به عنوان خانم رت باتلر برای خوشامد دل خودم امضا می کردم به خیر، هرگز فکر نمی کردم که روزی نامم به آنچه مطلوبم است تغییر کند. حالا، بعد از این همه تلاش برای گول‌زن و دلخوشی دادن به خودم، این که من خانم رت باتلر بشوم ممکن و مقدور به نظر می رسد. آیا هرگز آرزویی بزرگترین از این درزندگی داشته‌ام که به همسری مردی درآیم که مانند کیکی که مورچه‌ها را به سوی خود جلب می کند خانم‌ها را به طرف خویش می کشاند؟

۳۹

نمی دانم جیمز سواد خواندن دارد یا نه، اما تصمیم گرفته‌ام نامه‌ای برایش بنویسم. می خواهم بگویم:

جیمز عزیز

از این که محبت کردی و باگاریات مرا به شهر رساندی، ممنونم. ملاقات با دوستان قدیمی و یادآوری خاطرات خوش گذشته بسیار دلپذیر است.

مانده‌ام نامه را در چه پاکتی بگذارم که دست جیمز به در خانه‌ام کوفه می شود. گویا بسیار شگفت‌زده به نظر می رسیدم، چون جیمز گفت: «این در جلویی خونه توست، نه؟ اینجا که خونه سروان باتلر نیست، نه؟» «اینجا خونه منه».

هرگز تا آن زمان مخاطب رنگین پوستی که از دوستان خودم باشد، به اتفاق نشیمن خانه‌ام پا نگذاشته بود؛ اما حالا جیمز به دیدن من آمده و روی کاناپه اتفاق نشیمن خانه من نشته بود. برای لحظه‌ای، دیگر به این که جیمز با دیدن من در احاطه چنین ثروتی چه فکری می کند، نیندیشیدم. بعد خودم را به خاطر آوردم. ما در کوکی برای اولین بار در تالارهایی که دیوارهایش با کاغذ دیواری ابریشمی پوشانده شده و گوشه

«من در ارتش جنوبی‌ها بودم. وقتی این اتفاق افتاد جگرم پاره پاره شد.» برای لحظه‌ای گذرا جیمز حالت ماتمذده‌ها را به خود گرفت. اما نتوانست خودش را نگه دارد. یکدفعه پنجی زیر خنده زد: «اشک تماسح هم ریختم.»

«شک ندارم. و حالا چی؟»

«و حالا به سوی مقصدم ایالت تنسی پیش می‌روم.»

«ایالت تنسی؟»

«من دیگر کشاورز نیستم.»

«در تنسی غیر از مزرعه چیز دیگری هم دارند؟»

«بله، اسب.»

«ویرجینیا یا کنتاکی مراکزی برای پرورش اسب نیستند؟»

«نه، بهتر از همه جا تنسی است. یکی از اقوام در مزرعه‌ای درست بیرون شهر نشویل زندگی می‌کند. بل مید! آنجا اسب‌های اصیل پرورش می‌دهند. مردی مثل من به دردشان می‌خورد.»

جهان کوچک ما کم کم داشت و سعیت می‌یافت و شاخ و برگ می‌گستراند. از زمان آزاد شدن برده‌ها، از این طرف و آن طرف، کم و بیش گسترش پیدا می‌کرد. قبل از آن ما هرگز نمی‌توانستیم تنها برای دل خودمان به جایی سفر کنیم.

«اون موقع که دختر خانم بودی، منو یادت می‌آد؟»

«من هیچ وقت دختر خانم نبوده‌ام.»

«خوب، اون موقع که کوچولو بودی.»

«البته تو را خوب یادم هست.»

و کنارش پر از اثاث عتیقه‌گرانیها بود، به هم اعتماد کرده و رازهای دلمان را با هم در میان گذاشته بودیم. ما با هم خانه را گردگیری کرده بودیم و زمین را کهنه کشیده بودیم. ما آنقدر اشیای ظریف و گرانیها، ظروف چینی Limoge^۱، و ظروف سرامیک دارای نشان وج وود^۲ را از مدت‌ها پیش شسته بودیم که حالا دیگر تحت تأثیر ابهت و تجمل چنین اثاث و لوازمی قرار نمی‌گرفتیم. برده‌های سابق مزارع، در مقایسه با ما (من و جیمز) که برده‌های شاغل خانگی بودیم، راجع به ثروتی که می‌بینند و ثروتی که به دست می‌آورند دیدگاه‌های متفاوتی دارند. آشنازی، حتی با اشیا، باعث می‌شود که آدم نسبت به آن اشیا بی‌اعتنای شود و در نظرش محقر جلوه کند.

«نماینده آلاما در کنگره که هم‌نژاد ماست چند شب پیش اینجا مهمان مابود.»

«خیلی دوست دارم ملاقاتش کنم. نمی‌دانم که آیا او اسمالز^۳ را می‌شناسد یا نه.»

«اسمالز؟»

«همان عضو سیاهپوست کنگره که در سال ۶۲ کشتی Planter^۴ را به تسخیر درآورد. هدایت کشتی را به عهده گرفت و آن را دودستی تقدیم ارتش شمالی‌ها کرد.»

«تو این را از کجا می‌دانی؟»

۱. Limoge نام شهری در فرانسه و نام ظروف چینی ظریف و زیبایی که در آن شهر ساخته می‌شود.

۲. Wedgewood نام نجاری ظروف سرامیک ظریف انگلیسی، با طرحهای ظریف و نشکل‌گذاری، که بد نام کوزه‌گر انگلیسی جی، وجود نامیده شده (۱۷۹۰-۱۷۱۳م).

3. Smalls

4. Planter

«من در بچگی به خاطر تو شلاق خوردم، یادته؟»
«نه، این را یادم نیست.»

«تو را که شلاق نزدند، منو زدند.»
«من چطور تو را به دردسر انداختم؟»

«برای ما دردسر همیشه بود، تو مرا به دردسر نینداختی. من اجیازه داده بودم تو اسیم را سوار بشوی. ده یا یازده ساله بودی. من سیزده یا چهارده سال داشتم. ارباب آمد پایین مزرعه و دید که تو سوار آن حیوان هستی، دید که اون اسب منه که تو سوارش هستی، و برای همین شلاقم زد تا حالم را جا بیاورد. خیلی دردم آمد.»

«یادم می‌آید که سوار اسیت شدم. بعد از آن دیگر نیم‌نگاهی هم به من نینداختی. پس به خاطر این بود.»

«دوست دارم باز هم تو را به اسب سواری بیرم.»
«من هم دوست دارم.»

«آقا دلخور نمی‌شوند؟ تو چی؟ برای تو نظر اون مهمه؟»
«آره و نه.»

«آره و نه؟»

«اگر به خودش زحمت بدهد و متوجه بشود... دلخور خواهد شد.»
«اما اگر یک مرد سفیدپوست...»

«یا یک مرد سفیدپوست دیگر که این را اهانتی به سروان تلقی کند و بخواهد دلخوری اش را یک جوری تلافی کند، یک کسی که فکر می‌کند سروان هنوز صاحب من است.»

و این جمله بدتر از کتکی بود که جیمز در بچگی به خاطر من خورد
بود. دیدم که از شنیدن آن خیلی ناراحت شد. تازگی‌ها این اطراف مردان سیاه را به درخت‌ها به دار می‌آویزند. میوهٔ عجیبی که شب‌ها در

سرزمین‌های جنوبی آمریکا از شاخهٔ درختان می‌روید. این تاولی است بر پیکر بازسازی^۱، سفیدهایی که سیاه‌ها را می‌کشند. سابقاً هنگامی که آنها مالکمان بودند غالباً ما را نمی‌کشتند، حداقل نه به طور مستقیم. تنها چیزی که از جیمز در خاطرم خواهد ماند این است که او به خاطر من کتک خورد. تصاویر دیگری هم از جیمز در ذهن من باقی است. او در کنار آن پسرهای قد بلند مو قرمزو خندان است (که گشت تفریحی بزرگشان را نه در فاره اروپا بلکه در دانشگاه‌های ایالت‌های جنوبی انجام دادند)، جیمز ایستاده است، مردی با اندامی نرم و انعطاف‌پذیر، بلندقدتر از دو قلوها، با نگاهی تیزبین و دقیق، و چهره‌ای جذاب و موقر. تصاویر بسیاری از او در ذهنم دارم، که در بیشتر آنها او هم مثل خودم در حافظه‌ام همواره در گوشهٔ صحنه‌ای ایستاده است نه در مرکز آن. اما همه آن تصاویر خاطره‌انگیز با ضریبه‌ای که بر سرم فرود آمد از خاطرم ناپدید شد، ضریبه‌ای ناشی از دانستن. این که او به خاطر من کتک خورد بود، و تا پیش از این من نمی‌دانستم.

جیمز از من پرسید که روزگار را چگونه می‌گذرانم. به من گفت که به خاطر مرگ مادرم بسیار برایم متأسف است و غصه‌ام را می‌خورد. وقتی این را می‌گفت اندوه از چهره‌اش می‌بارید. به او گفتم که غصهٔ مرا خورد. می‌خواستم از او بخواهم که اگر این قدر نگران حال من است پس از پیش نرود، اما عادت قدیمی من مبنی بر طلب نکردن چیزی که

۱. Reconstruction، بازسازی: روند سازمان‌دهی مجدد ایالت‌های جنوبی که قبل از شروع جنگ انفصال به سبب حمایتشان از برده‌داری خواستار تجزیه شدن بودند. پس از جنگ انفصال قرار شد که این ایالت‌ها مجدداً جزو ایالت‌های متحدهٔ آمریکا شوند. این روند سازمان‌دهی مجدد و بازسازی از سال ۱۸۶۷ تا ۱۸۷۷ میلادی به مدت ده سال به طول انجامید.

نمی توانم به دست آورم خیلی قوی است. از این که او می خواست از پیش بروд خشمگین بودم، و به این که او می توانست تصور کند که قادر است از دنیا بی که می شناختیم فرار کند، حسادت می کردم. سرم را با ناراحتی تکان دادم و حقیقت را برایش گفتم - چون فکر کردم حقیقت دل او را خواهد شکست. به جیمز گفتم که من مادرم را خوب نشناخته بودم و او هم هرگز مرا نشناخت.

قصد داشتم ساکتش کنم، اما در عوض صراحت من زیان او را باز کرد. در کمال تعجبم او هم قصه‌ای داشت که درباره مادرها بگوید.

«من هرگز ندانستم، هنوز هم نمی دانم که مادرم کیست. وقتی که بچه بودم، ارباب مرا از کسی خرید. طبق گفته یک نفر خانم میز¹ مجبور شد مرا با دوقلوها بزرگ کند، بنابراین من می توانستم برده‌شان باشم، اما صفات و خصوصیات کاکاسیاه‌ها را نداشته باشم. دست بر قضا هر صفت خیلی خوب من برخاسته از همان رفتار کاکاسیاهی است. اما این هم نشانی از سرپیچی و تمرد من است، و سرپیچی من ناشی از دمخور بودن با «میز» است. من یک آفریقایی خالص هستم، اما فکرم دورگه - سیاه و سفید - است. این منم. دختر جان، خوب گوش کن. راجع به حرفاهايم فکر کن. بادم می آید که «میز» همیشه به پسرها می گفت که دلش نمی خواهد هیچ کدام از آنها با دختر بانوی تارا ازدواج کنند. او می گفت: «نمی توانی بانو را از مامی سوا بدانی». هیچ کس نمی دانست منظور «میز» چیست، اما من می گویم، اگر تو نتوانی مامی را از بانو سوا بدانی، آن وقت شاید نتوانی بانو را هم از مامی سوا بدانی.»

حالا منظورش از گفتن این حرفاها چه بود؟ می خواستم همراه جیمز

برای یافتن پاسخ‌هایی که ارزش هکتارها زمین را داشت، دوباره به مزرعه تارا بازگردم، تا وقت بیشتری را با او بگذرانم. اما او فقط توقفی کوتاه در منزل من کرده است، و سپس با عجله رهسپار ایالت تنسي می شود. او در آتلانتا توقف دیگری نخواهد داشت، و من هم به زادگاهم بازنمی‌گردم. کیک پورک را همراه گاری پستی برایش فرستادم.

زمین تارا که همچنان سرخ است. پورک ترسیده است، من ترسیده‌ام، آن ترس قدیمی از این بابت که ممکن است هرچه دوست داریم فروخته شود؛ مامان‌ها، باباها، بچه‌ها... خانه... یک پیراهن... هر چیزی که دوستش داریم.

این یک سردرگمی قدیمی است، آدمها مبدل به اشیا می‌شوند. هنگامی که آدمها می‌روند (فروخته می‌شوند، می‌میرند، می‌گریزند)، آن وقت تو به چیزهایی که زمانی متعلق به آنها بوده دل می‌بندی، به یک عروسک ساخته شده از پوست بلال، یک کاردستی ساخته شده از پوست گردو، حتی اثر چرک انگشتان دستشان که ممکن است روی لبه تو گذاشته لباسی باقی مانده باشد. این اتفاقی است که مکرر رخ می‌دهد. حالا شاید اشیا به آدمها بدل شوند. آن خانه، تارا - پورک می‌تواند صدای خانه را که لب به سخن می‌گشاید بشنود. این خانه از سرگذشت انسان‌های سیاهپوستی که در خود بلعیده است سخن می‌گوید، روح دارد و زنده است. پورک در سرسرای بزرگ خانه قدم می‌زند، گویی چشم‌هایش فریاد می‌زنند: «دیوارهای این خانه از قند و شکر است، چه شیرین است». همه ذرات وجودش از تب این عشق درحال سوختن است. پورک اجازه نمی‌دهد کسی یا چیزی اسکارلت را چنان دلخور کند که وی تصمیم بگیرد این خانه را بفروشد. اصلاً نمی‌خواهد مزرعه تارا را در معرض چنین خطری قرار دهد. آنجا مکان پاک و مقدس اوست. حالا چیزی را درک می‌کنم که تا به حال درک نکرده بودم. بودن من در آن خانه ممکن است آن را ملوث کند. به زودی اسکارلت به آتلانتا بازمی‌گردد، و ببینم که پورک بعد از آن چه می‌گوید.

۴۰

فکر کردم به کجا می‌روم؟ فکر کردم به سراغ چه کسی می‌روم؟ از آن کشتزار - آنجا فقط یک کشتزار است نه یک مزرعه پنبه - نامه‌ای به دستم رسید، که در پاسخ به نامه من نوشته و ارسال شده بود. حتی یادم نمی‌آید که چه کسی آن را نوشته است. آیا اهمیتی دارد؟ هیچ‌کدام از آنها سواد نوشتن ندارند، پس احتمالاً متن نامه را به کسی گفته‌اند و او آن را روی کاغذ نوشته است. بعد هم برایم ارسال کرده‌اند. آنها مرا نمی‌خواهند. آنجا به من خوشامد گفته نمی‌شود. آنها می‌گویند: «او هنوز اینجاست». منظرشان اسکارلت است. «ماما مrtle است. و حالا دیگر دلبلی ندارد که تو به اینجا بیایی.»

می‌دانم؛ باید سعی کنم بخدمت آره. همین حالا. صبر کن ببینم. پورک پورک دارد آن کاری را می‌کند که همیشه انجام داده است، او از محل مراقبت می‌کند. خوب می‌فهمم. اگر اسکارلت مرا آنجا ببیند، ممکن است از آنجا بدش بباید و تصمیم به فروشش بگیرد. ممکن است از ماجراهی من و رت بویی ببرد. ممکن است چیزهایی از رابطه من و بانو به خاطر بباورد. ترسی که از دوران برده‌گی ام در من باقی مانده است وجودم را به لرزه درمی‌آورد. آن ترس کهنه‌ای که باید پیر و فرتوت و پوسیده شود، به رنگ فهوهای درآید و بخشکد، طوری که با وزش باد در هرا پراکنده و نیست و نابود شود، آن ترس کماکان سبز و پایدار است مثل

محبوب رت است. هنگامی که سال ۱۸۸۰ میلادی فرا برست، من از فرارسیدنش می‌ترسم و رت با بی‌صیری انتظارش را می‌کشد، برای خیلی‌ها این سال با سال ۱۸۶۰ تفاوت خیلی فاحشی نخواهد داشت.
اما به نظر من تفاوت خواهد بود.

می‌خواهم از او بخواهم مرا باکشتنی به اسیزی^۱ یا فلورانس، یک جای شبیه این، جایی که تا حالا ندیده‌ام، جایی که با هم آن را بینیم، ببرد. شاید هم دوبلین. دوبلین جای خوبی است. در گذشته همیشه می‌شنیدم که ارباب او هارا راجع به آنجا حرف می‌زد. یا مثلاً مصر. وقتی که رت برایم داستان‌های مصری تعریف می‌کند و مرا کلثوپاترا خطاب می‌کند خوشم می‌آید، فقط از این بدم می‌آید که می‌گوید مارکلثوپاترا رانیش زد. بعضی مردم می‌گویند که خانه من آمیزه‌ای از سبک مصری، که دوباره رواج یافته است، و معماری شهر چارلستون است. بعضی‌ها می‌گویند که ستون‌های خانه من شبیه دسته جاروست. رت می‌گوید که آن ستون‌ها درست شکل دسته‌هایی از نی پاپرووس است. می‌دانم که من سه نمایشنامه از آقای شکسپیر را بین کتابهایم دارم، رومئو و ژولیت، کلثوپاترا و اتللو. پرستار مرا به یاد مادرم می‌اندازد. او نمی‌دانست که ژولیت کی بود و واقعاً نمی‌توانست کاری برای حمایت از او انجام بدهد.
امروز سر میز صبحانه تقاضایم را با رت مطرح کردم؛ او می‌گوید که باید صبر کنم.

از خواندن و نوشتن و دو وعده ناهار و شام درست کردن وقتی که آشپز به خانه‌ام نمی‌آید، خسته شده‌ام. کار و کاسیبی کوچکی هم دارم. گاهی از پولی که رت به من می‌دهد، وام‌های کوچکی به برده‌های آزاد

۱ Assisi شهری در آمریکا واقع در مرکز ایالت‌ایا، زادگاه فرانسیس مقدس.

۴۱

رت درگیر نوعی طرح مبادلات ارزی خارجی شده است. او طی جنگ، هنگامی که در بازارهای خارجی پنهان می‌فروخت، عده زیادی از بانکداران خارجی را شناخته است.

در خانه، به نظر می‌رسد که آونگ تغییرات دوباره به نوسان و تاب خوردن درآمده است، به اطراف نوسان می‌کند و تغییراتی واقعی را وعده می‌دهد: قرار است پسرها و دخترهای کوچولو که آغوز پنهان می‌چینند به بچه‌هایی که می‌خوانند و می‌نویسند و کفش به پا دارند و هر روز غذا می‌خورند و روزی رأی خواهند داد و روی رأی پدر و برادرشان تأثیر خواهند گذارد، تغییر ماهیت بدھند. این مثل حامله بودن است. یا حامله هستی، یا نیستی. یک بچه یا آن چیزها را دارد، یا ندارد. پیروزی‌های کوچک و محافظه کارانه پیش از آن که ایالت دوباره به گروه ایالت‌های متحد پیویندد، به روند بازسازی مورد تصویب کنگره در ویرجینیا پایان داد – آیا درست همین پارسال بود؟ آیا سال ۱۸۷۰ بود؟ سواد خواندن داشتن یا نداشتن، رأی دادن یا ندادن، این تغییرات کوچک اما ضروری هستند. اینها نمک روی گوشت وجود ما هستند، غذاخوردن یا نخوردن، سرپناه داشتن یا نداشتن، زنده بودن یا نبودن. آلاما، ارکانزاس، فلوریدا، می‌سی‌سی‌پی – ما برای گرفتن حق رأی مان در این ایالت‌ها به پا خاسته‌ایم، حتی در کارولینای شمالی که استان

شده می دهم. آنها فرضشان را تمام و کمال به من پس می دهند. امروز هم وامی دادم. اسکارلت هم کار و باری برای خودش دارد. بل هم به کار خودش مشغول است. اسکارلت مردها را استخدام می کند که برایش کار کنند؛ بل دخترها را به کار می گیرد، من هم رت را دارم، اما رت دیگر زیاد کار نمی کند. حالا، او سرمایه گذاری می کند و گاهی وقتها این طور به نظر می رسد که به دنبال دست و پاکردن آبرو و اعتبار اجتماعی برای خودش است، به همان شکل که سابقاً به دنبال پول بود، و گاهی اوقات به نظر می رسد که به دنبال قدرت است.

تعدادی از آن برده های آزاد شده ای که به آنها وام می دهم از مزرعه تارا می آیند. همه می گویند که اسکارلت از مرگ مامی خیلی متاثر است و هنوز از ماتم از دست دادن او بیرون نیامده است. این روزها دل و دماغ کارکردن ندارد. چهره اش آن زیبایی و جذابیت سابق را از دست داده است. فکر می کنم به همین علت است که او به شهر بازنمی گردد. در آینه می نگرم و از خودم می برسم که مبادا چنین اتفاقی برای من بیفتند و من از دیدن آن ناتوان باشم. همین از مزیت های سیاه پوست بودن است – ما پیشنهاد را نشان نمی دهیم، مگر یک دفعه، به طور ناگهانی، وقتی که لازم باشد. بعد چاق می شویم و زود پیر می شویم، خیلی سریع، برای دور نگه داشتن آنها بی که می خواهیم از خودمان دور نگه داریم پیر می شویم. شنیده ام که رت در این باره صحبت می کند. خانم های ارتودوکس سرشار را می تراشند و دخترهای سیاه چاق می شوند. به هر حال، ظاهرشان طوری می شود که فقط مرد خودشان آنها را می خواهد. رت عاشق روش قدیمی زندگی در ساوانا و چارلستون و نالینز است؛ حالا فقط این شهرها برای او به اندازه کافی قدیمی هستند. من زمانی برایش ماجراهی بیگانه و جذاب محسوب می شدم، و حالا این منم که

قدیمی و آشناست. اسکارلت فقط یادآور آن عزیزی است که از دست رفته است. رت اکنون مرا همچون کودکی در میان بازویانش می گیرد، و من می دانم که او می تواند لبخند دختر کوچولویش را در چهره من ببیند. لبخند ارباب او هارا. از خودم می برسم نکند به همین خاطر است که روی از من برمی گرداند.

از خودم می پرسم که ما کجا ازدواج خواهیم کرد. در کلیسای آفریقا بای استقفو و متندیست کوچک و خاکستری من موسوم به بیتل^۱، یا در کلیسای استقفو سفید و بزرگ و ساده او؟

ال. بی. گرانات^۲ پیش از تولد من برای احداث «کلیسای آفریقا» قطعه زمینی اهدا کرد. پس از جنگ وی ادعا کرد که این زمین را اصلاً برای عبادت سیاه پوست های آزاد شده اهدا نکرده بود، بلکه می خواست برده ها از آن استفاده کنند. او می خواست زمینش را پس بگیرد. در پایان بیتل زمین را از گرانات گرفت، ولی اندکی بعد با خشم و غضب او روبرو شد.

گرانات آنقدر جماعت کوچک نمازگزاران سیاه را دوست داشت که به آنها زمینی هدیه کرد، اما هنگامی که کلیسا استقلال خود را از کلیسای متندیست جنوبی سفید پوست ها اعلام داشت از آن جماعت متنفر شد. اما بعد دوباره، همان شهروندان سفید پوست متشخص بودند که گرانات را تحت فشار گذاشتند تا اجازه بدهد بیتل زمین رانگه دارد.

تحیر مانده ام که این را از کدام واعظ می توانیم بپرسیم. رت گفت: «حوالله ندارم مغزم را به چنین موضوعات کوچکی مشغول کنم. مهم آن است که ما همدل و همفکر هستیم.» او این طور گفت، اما من که نمی توانم راجع به آن فکر نکنم: «همسرایان، بگویید پرندگان خوش آواز کجا آواز می خوانند؟» این را از کجا شنیده ام؟ همه این گفته های پراکنده را همچون لحاف چهل تکه دیواره ای در مغزم به هم دوخته ام! آن را به دور خودم می پیچم و سرما را احساس نمی کنم، اما از خجالتم می لرزم که این

۱. Bethel: بیتل در اصل نام شهری باستانی در فلسطین است درست در شمال اورشلیم. اکنون نام دمکده ای در اردن تحت اشغال اسراییل می باشد.

۴۲

رت برایم یک حلقه انگشتی از چارلستون سوغاتی آورد. مثل آن که ما می توانیم قبل از آن که او از اسکارلت جدا شود، با هم ازدواج کنیم؛ مثل آن که همه فراموش خواهند کرد که او پیش از آن که شکننده سد محاصره باشد منفعت جویی از جنگ بوده است؛ گویی من می توانم فراموش کنم که او یک سرباز جنوبی بوده است.

حلقه به انگشتیم اندازه است و از طلا و زمرد ساخته شده است. و دست خودم نیست که دوستش دارم، چون فکر می کنم اگر رت این انگشت را به اسکارلت هدیه می کرد او هم آن را به احتمال قریب به یقین دوست می داشت. اگر من بمیرم و رت این حلقه را به اسکارلت تقدیم کند، او هم این انگشت زمردنشان را با طیب خاطر به دست خواهد کرد، بدون آن که هرگز بداند که زمانی به انگشت من بوده است. بعضی چیزها آنقدر زیبا هستند، که تو آنها را به خود می آویزی حتی اگر بدانی که قبلاً کجا بوده اند. این موضوع اکثر اوقات و در مورد بیشتر مردم صدق می کند، معلوم هم نیست که چرا.

می گویم که انگشت فوق العاده است. سنگش هم بی عیب و نقص است. رت می گوید وقتی نگاه می کنی که بینی آیا یک جواهر واقعی هدیه گرفته ای یا نه، همیشه به دنبال عیوبش می گردد. نمی دانم راجع به چه صحبت می کند. بعضی وقت ها همین طوری حرف می زند.

لحاف را چطور درست کرده‌ام. کلمات را از هرجا و از زبان هرکس که شنیده‌ام مثل اجزای سالاد در ظرف بزرگی می‌ریزم و حریصانه از آن تناول می‌کنم، کلمات را روی زبان دورگه‌ام مزه می‌کنم.

هنوز هم انگشت‌را به دست دارم و وقتی که انگشتانم را تکان می‌دهم، دستم برق می‌زند. دستم را در هوا بلند می‌کنم و انگشتانم را تکان می‌دهم. با چشم‌مانم حرکت انگشتانم را دنبال می‌کنم. به انگشتانم زبایم می‌نگرم و احساس می‌کنم همچون طفلی در گهواره که انگشتان پاهایش را تکان می‌دهد هستم، طفلی که از دیدن انگشتان پاهایش ذوق می‌کند و ریز می‌خندد. انگشتان دستم را تکان می‌دهم و تماساً می‌کنم. من هم آن هنرپیشه هستم، و هم آن تماساً گران صحنه نمایش. از اجرایم کاملاً راضی‌ام. و خودم را محروم‌انه تشویق می‌کنم.

بعضی وقت‌ها آدم باید برای خودش جشن بگیرد.

زمانی این دست نوازش او بود که بر سرم کشیده می‌شد و وجودم را لبریز از لذت می‌کرد. آن سالها، سالهای بسیار خوشی بود، زمانی که می‌کوشیدم خودم را در وجود او مستحیل نمایم. به شعله سفید و گداخته وجود مردی پخته نیاز داشتم تا فکرم را از رنج و درد دورانی که دختر کوچکی بودم منحرف کند. رت این کار را برایم کرد. و من هرگز این لطفش را فراموش نخواهم کرد.

امشب به چهره‌اش نگاه کردم و به یقین دانستم که او تغییر کرده است. آنچه به دنبالش بودم، به فسمت پیشین ذهنم آمد. جلوی سر من مثل یک خانه است و افکار اول به آنجا می‌خزند تا بعد آنها را مثل اثاث خانه در جاهای مختلف ذهنم مرتب کنم و به افکارم سروسامانی بدهم. این افکار آنچه می‌ماند تا من این کار را بکنم، ولی اکثر اوقات این کار را نمی‌کنم. آخر من از قبیله‌ای می‌آیم که افرادش تمام مدت در حال مرتب‌کردن اثاث

منزل بوده‌اند. ما در اتاق‌های منزل که اثاث سر جای خود قرار دارند، روی پنجه پا حرکت می‌کنیم. باز هم افکار بی‌معنی به مغزم هجوم آورده است. عجیب است که از چه چیزهای کوچکی احساس غرور می‌کنیم.

می خواهیم به واشینگتن برویم و در آنجا زندگی کنیم. آن شهر قدیمی که فراموشش کرده بودم. رت می گوید که مرا به آنجا می برد تا در تالارهای قدرت قدم بزنم، اما من تنم از ترس مورمور می شود، مثل آن که یک نفر روی گورم راه برود. چیز زیادی راجع به واشینگتن نمی دانم، اما مثل راه رفتن در شکم هیولاپی می ماند. امشب که می خوابم، امیدوارم خواب حضرت یونس^۱ را ببینم و او شبیه من باشد.

اگر آتلانتا شهری ساخته شده از چوب باشد، واشینگتن شهری است که با آجر بنا شده است. و همه چیزش هم خیلی قدمت ندارد. رت خانه‌ای در خیابان سی و چهارم کرایه کرده است. آنجا زیاد با آبراهه فاصله ندارد. خیابان با قلوه‌سنگ فرش شده و پیاده‌روها با آجر قرمز، و خانه‌ها واقعاً نزدیک به هم ساخته شده است. می گویند که شهر روی باتلاقی بنا شده است و تابستان‌ها نمی توانی در اینجا اقامت کنی.

خانواده‌های ثروتمند سیاهپوستی در اینجا زندگی می کنند. می گویند که خانواده سیاهپوستی موسوم به سیفاکس با ژنرال واشینگتن مرتبط است. جامعه‌ای از سیاهپوستانی که قبل از جنگ هم آزاد بودند ساکن اینجاست.

اسکارلت برای رت کماکان نامه می نویسد، به او التماس می کند که نزدش برود. نوکر رت نامه‌های اسکارلت را مخفیانه به کلفت من می دهد، و کلvetم هم نامه‌ها را به دست من می رساند.

۱. Jonah: از پیامران قوم یهود که در توفانی از عرشه کشته شد دریا افتاد، چون از فرمان خدا سرپیچی کرده بود. می گویند ماهی بزرگی او را بلعید، اما سه روز بعد یونس سالم به ساحلی رسید.

رفتیم. نمای بیرونی کلیسا به رنگ زرد روشن است و گنبدی دارد.
آیارت مرا به کاخ سفید می برد؟ آیا می توانیم با هم به آنجا برویم؟ او
هرگز قوانین را برایم توضیح نمی دهد، و من هم نمی برسم. فقط می بینم.
آیا دم در کاخ از ورود سیاه پوست ها مماند به عمل نمی آورند؟ نمی دانم
مستخدم های کاخ سفید از چه نژادی هستند. کاش که سیاه باشند.
بدترین سفید پوست های جهان آنها بی هستند که اصلاً با سیاه ها
مراوده ای نداشته اند – آنها بی که در شمال هستند و خدمتکاران ایرلندی
دارند.

۴۵

کاخ ریاست جمهوری را دیدم. به کیک عروسی می ماند. از خودم
می پرسم آیا می شود روزی به داخل آن پا بگذارم؟ کاش می توانستم این
را با صراحة از رت بپرسم. به دیدن تماشی در نمایشخانه فورد رفتیم.
پیراهن زنی آتش گرفت. بعضی از این رنگ های تازه پارچه ها خطر آتش
گرفتن دارد. در حالی که داخل خانه مان رنگ می شود ما در هتل ویلارد^۱
اقامت داریم. جولیا وارد هو^۲ هنگامی که در اینجا اقامت داشت، «اشعار
رز می جمهوری» را سرود. او شنید که سپاهیان شمالی بیرون پنجه را
اتاقش در هتل شعر «جنazole جان برآون»^۳ را می خواندند و چنین اندیشید
که آنها برای روحیه گرفتن در پیکارها به اشعار جدی تری نیاز دارند. من
خودم عاشق سرود «جنazole جان برآون» هستم. چه چیزی می تواند
جدی تر از «پوسیدن در گور» باشد؟ امروز صبح به کلیسای کوچکی به نام
سنت جانز در آن سوی میدان لافایت^۴ نزدیک به کاخ ریاست جمهوری

1. Willard

۱. Ward Howe -Julia - با نزدیکی اصلاح گر اجتماعی و شاعره امریکایی (۱۸۱۹ م تا ۱۹۱۰ م)
۲. John Brown (۱۸۰۰ م تا ۱۸۵۹ م) مبارز امریکایی، و یکی از طراحان نقشه قیام برده ها.
او حمله ای را به یکی از انبارهای مهمات در شهر هارپرز فری رهیی کرد و به جرم خیانت
بدکشور به دار آویخته شد. هارپرز فری شهری است در غرب ویرجینیا، در محل تلاقی
رویدخانه های پوتوماک و شناندوآ. محل یکی از انبارهای تسليحات امریکا که در سال ۱۸۵۹
به تصرف جان برآون درآمد.

ژاپن است. او می خواهد همه چیز را درباره زادگاهمان بداند، می خواهد بداند من ورت هرکدام اهل کجا هستیم. به چشمان دوست داشتنی و بدون پلک او، من ورت از یک مکان هستیم: «مزرعه‌ای» در «جنوب». من ورت بیشتر از آنچه هرکدام از ما شبیه او باشیم شبیه هم هستیم. بیشتر از آنچه هرکدام از ما شبیه آن آدمهایی باشیم که او در بوستون می شناسد. لاقل به نظر او که چنین است.

و امروز عصر، در حالی که باز هم در بازی ورق شانس با من بود، هر چهار بی بی را در دستم داشتم: بی بی خشت، بی بی دل، بی بی پیک، و بی بی خاج؛ که من کارت‌ها را طوری پایین گذاشتم که از برخوردن شان به میز صدایی بلند شد، رت از برنده شدنم شادمانه خندهید. خندهید و اعلام کرد: «یک شاه هم که در کنارت داری، پس به آس نیازی نداری.» همچنان که ناهاری را که از رستوران هتل به اتاقمان فرستاده‌اند می خوریم، با خودم فکر می کنم که دنیا چقدر با آنی که فکر می کردم تفاوت دارد، چقدر بزرگتر از آنی است که فکر می کردم. هر چیزی، هر کسی و هر مکانی که در سرآچه مانبود، غیرواقعی به نظر می رسد. ما یک دست دیگر هم بازی کردیم، و این بار گذاشتم که رت برنده شود.

۴۶

چه روز دلچسبی بود. رت کمی سرما خورده و ناخوش بود، تب نداشت، فقط کمی سرفه می کرد، اما فکر کرد که برازنده نیست آدم در تالارهای کنگره راه ببرود و سرفه‌های خشک و پرسرو صدابکند و در دستمالش فین کند، بنابراین همه قرار ملاقات‌هایش را به بعد موکول کرد (لغو کرد) و روز را تعطیل اعلام کرد. بعد به حمام رفت، اصلاح کرد، موهایش را شانه زد، ريدوشامبر راه راه ابریشمی اش را به تن کرد و روزش را با من گذراند. ما با هم ورق بازی کردیم، ویست، که چیزی شبیه به حکم است. تمام مدت بعد از ظهر را بازی می کردیم، و به نظر می رسید که همه کارت‌های خوب به دست من می آمد. احساس خوش‌آقبالی می کردم. زندگی در هتل مثل زندگی کردن روی شاخه‌های درخت است، خیلی از زمین فاصله داری. نمی دانم آدم باید در چه ارتفاعی از زمین قرار بگیرد تا به خدا نزدیک بشود. نمی دانم آیا می شود کسی خانه‌ای را برای زندگی طراحی کند که به بلندی بنای یادبود واشنینگتن باشد، یا بهتر بگوییم به آن ارتفاعی باشد که بنای یادبود واشنینگتن در آینده خواهد داشت؟ کم کم این فکر به مغزم خطور کرده که اگر ما در نزدیکی پروردگار زندگی نمی کنیم، حداقل در مجاورت فرشته‌هایی هستیم که در ارتفاع پایین پرواز می کنند.

مردی در هتل اقامت دارد که عضوی از هیأت نمایندگانی از کشور

خبر بدی از تارارسیده است - اسکارلت فوت کرده است. اسکارلت رفته است. و حالارت هم رفته، رفته تا همسرش را به خاک بسپارد. «تاسه نشه بازی نشه.» چیزهای بد همیشه باید سه تا شود. اول بچه‌اش، بعد مامی، و حالا اسکارلت. فکر کردم او گریه خواهد کرد، اما نکرد.

حالا لزومی ندارد که منتظر روند طلاق بمانیم. یا شاید هم نه، باید منتظر بمانیم. او اینجا را ترک می‌کند، مرا توک می‌کند.

مراسم تشییع جنازه در پیش است و رت باید به وضع دو فرزند اول اسکارلت، پسر و دختر او از شوهرهای قلی‌اش، سر و سامانی بدهد. رت موقع رفتن، دم در گفت که حالا آن بچه‌ها به طور قانونی وجودانی مال او هستند. به من گفت که بچه‌ها همچنان در خانه اسکارلت در آتلانتا زندگی خواهند کرد. می‌خواهد یک دایه انگلیسی برای مراقبت از آنها در آن خانه استخدام کند. بعدها آنها را به مدرسه شبانه‌روزی خواهد فرستاد.

اسکارلت مرد. او از پله‌ها سقوط کرد. اول دچار آبله شد. می‌گویند که در آینه به تصویر خودش نگریست، بعد از پله‌ها پایین افتاد. می‌گویند که مشروب زیادی خورده بود.

رت تلگرامی دریافت کرد؛ این طوری از فوت اسکارلت باخبر شدیم.

امروز من به خانه آقای فردیک داگلاس دعوت شده‌ام. نمی‌دانم بروم یا نروم. رت که هنوز بینگشته است. چند و وزگذشته است و من تقریباً هیچ خبری از او ندارم. هیچ پیغام کتبی ای دریافت نکرده‌ام - فقط همان چند خط خرچنگ قورباغه‌ای از بل و یکی از آن هم‌ولادی‌ها به من رسیده است. این به رمزی می‌ماند. رمزی که قبل از دانستن هر چیزی باید اول آن را بگشایم. نخست خواندن خط ناخوانا، سپس تفکر و تحریر درباره این کلماتی که به غلط و به زبان محاوره نوشته شده‌اند چطور خوانده می‌شوند و چه هستند، سپس تلاش برای دانستن این که این کلمات که در کنار هم گذاشته شده‌اند چه معنایی دارند و مفهوم کلی جمله چیست. نامه‌هایی که از تارا به دستم می‌رسد، کلماتی که از میان کاغذپاره‌ها به چشمم برخورد می‌کند، باعث می‌شود که بخواهم چشمانم را محکم بیندم تا از برخورد بیشتر آنها به چشممانم جلوگیری کنم. خواندن خط ریز بل که مثل جای پنجه‌های مرغ در زمین خاکی است و استشمام بوی به جا مانده عطر او که از نامه برمی‌خیزد باعث می‌شود سرم درد بگیرد، به یادم می‌آورد که بل اکنون با رت است و من نیستم. سعی می‌کنم بر اعصابم مسلط بمانم و آرام باشم، شاید نباید این قدر اهمیت بدهم چون می‌دانم که رت مرا از هر کس دیگری بیشتر دوست دارد، من بهتر از هر کس دیگری او را درک می‌کنم... اما،... اما چه کنم که دوری از رت

سرخ تر و سرخ تر می شود و دماغش چاق تر و گنده تر. این بلایی است که از خوردن مشروب سر ایرلندي های می آید، و سر تو هم خواهد آمد. درست این جملات را گفت، سپس انگشتانش را به میان مو های فرو برد و نوازشم کرد. این نخستین باری بود که می شنیدم که به صدای بلند می گفت من ایرلندي ام، و فرزند ارباب هستم. همیشه این موضوع چیزی دانسته ولی ناگفته بود. و به مجرد آن که بانو از آن صحبت کرد، حقیقت دیگر کمتر حقیقی به نظر می رسید. نمی دانم چرا و کاش که چنین نبود. اما به محض آن که بانو این حرف را زد، حقیقت من دیگر کمتر متعلق به خودم بود. همچنان که او انگشتانش را در میان مو های من فرو می برد، می توانستم احساس کنم که حقیقت را از کالبدم ببروم می کشد؛ می شنیدم و احساس می کرم که حقیقت با حرکت پنجه دست بانو با صدای دلخراشی از وجودم به بیرون کشیده می شود. من چیزی نمی دیدم، اما او می توانست ارباب را در من ببیند. و هر روز دیدن چیزهای بیشتری از ارباب در من آسان تر می شد، چون بانو هر روز چیزهای دیگری در من می دید که دوست نداشت و نمی پسندید. و هر چه بیشتر آن چیزهایی را که نمی پسندید می دید، بیشتر می توانست ارباب را در من مشاهده کند. او در دقایق کوتاهی یکدفعه و به طور غیر متوجه رهایم می کرد، حالاتی بروز می داد که حاکی از دلخوری اش بود، در همان حال که مو های لوله شده ام را شانه می کرد یکدفعه رهایشان می ساخت، گاه لیوان شیرش را سرمی کشید بدون آن که دیگر تعارفی به من بکند، گلی را که از مزرعه کنده و به او تقدیم کرده بودم با بسی اعتنایی در گوشهاي می گذاشت. این طوری بود. احساس می کردم عروسکی هستم که زمانی محبوب صاحبیش بوده اما حالا پس از آن که سالها در میان بالش و روکش بوده است روی قفسه گذاشته شده تا همان جا بماند و خاک بخورد،

دیوانه ام می کند، گویی تنها کاری که در زندگی آموخته ام دوست داشتن اوست. اگر گریستن باعث قرمز شدن چشممانم نمی شد، اگر مالیدن چشممانم باعث پدید آمدن خطوط ریزی در اطراف آنها نمی شد، می گریستم، که می گویند: «مرگ در راه است و به زودی تو را در بر می گیرد». این چیزی است که خطوط چهره یک زن می گوید، و هر مردی می تواند آن را بخواند.

حالا که اسکارلت به خواب ابدی فرو رفته است، دیگر چهره اش پر چین و چروک نمی شود. او در بوستان ذهن رت و من، همچنان تازه و باطرافت همچون گل سرخی در اول تابستان، قبل از آن که گلبرگی از آن فرو افتد، با آن عطر شیرین و ملایم، باقی خواهد ماند. رت هرگز پیر شدن او را نخواهد دید. اسکارلت در ذهن او همان اسکارلت جذاب و سرکش باقی می ماند، که البته این او اخر کمی دور کمرش قطور شده، کمی سینه هایش آویزان شده و پایین افتاده، کمی بینی اش بزرگ شده و صورتش برافروخته گشته بود. اسکارلت در بوستان ذهن او برای ابد زنده خواهد ماند، به همان شکلی که در یک روز آخر تابستان او را در تربخانه ای مشرف به دریا ملاقات کرده بود. این گل همچنان در باغ ذهن رت تازه و شکفته باقی خواهد ماند، و با شراب شیرین خاطرات آبیاری خواهد شد.

* * *

زیاد فکر نمی کنم. بانو اولین لیوان شرابی را که در دستم بود با حرکت سریع دستش از دستم به بیرون پرتاپ کرد. آن موقع سیزده ساله بودم. او خشمگین بود. «دلت می خواهد شکل ارباب بشوی؟» اصلاً نمی فهمیدم که راجع به چه صحبت می کند، اما از این جمله او آنقدر خوشم آمد که تقریباً خودم را خیس کردم. «با هر لیوان مشروبی که می نوشد صورتش

همه‌اش به این خاطر که روزی یک جعبه بزرگ آبی با رویان ساتن سفیدی به دورش از راه رسیده، و درون آن عروسک زیباتری لای زروره‌ها با موهای سیاه و براق لوله شده و آراسته بوده است. احساسی که واقعاً داشتم این بود که گیاه هرزی را با شوق و عشق فراوان از حیاط چیده و به بانو تقدیم کرده‌ام، و بعد او آن را به دور انداخته، توجهی به آن نکرده، و آن گیاه پژمرده است. این احساس آزاردهنده و عطش‌آوری است، این که خودت را طرد شده ببینی و احساس کنی. این طوری بود که لیوان را به دست گرفتم و آن را از شراب پر کردم، و بانو هم زیر دستم زد و آن را از دستم به بیرون پرتاپ کرد. و این فقط لیوان حاوی شراب تبود که با ضربه دست او از دستم بیرون پرید؛ این عشق او به من بود که از میان دستهایم بیرون پرید و شکست.

۴۹

همه‌اش را فراموش کرده بودم، فراموش کرده بودم که آن موقع چقدر همه چیز در زادگاهم در حال تغییر بود. مردم این اطراف همیشه درباره پیش از جنگ و پس از جنگ حرف می‌زنند. اما من، حالا که به گذشته نگاه می‌کنم، می‌بینم که زمان را به دو بخش تقسیم کرده بودم، هنگامی که اسکارلت هنوز زیر پر و بال مادر من زندگی می‌کرد و هنگامی که دیگر چنین نبود. زمانی فرار سید که اسکارلت فراسوی مامی حرکت می‌کرد، و در آن وقت جهان ما از هم جدا شد.

مامی هنوز با یک حرکت سریع کارد آشپزخانه‌اش سبب سبزی را به دو قسمت می‌کرد، اما موقعی که دوستان کوچک اسکارلت برای یک مهمانی جشن تولد، یک مهمانی منقل ذغالی، یا بازدید کریسمس به خانه وی می‌آمدند، اسکارلت دیگر با خوشحالی آنها را به آشپزخانه مامی نمی‌برد که با او بازی کنند یا از آن برش‌های سبیل بخورند که مامی رویشان گرد دارچین پاشیده بود. دیگر مامی در حالی که آن دخترهای شایسته و از خانواده‌های ممتاز با هم وراجی می‌کردند یا از این و آن غبیت می‌کردند، در اتاق روی صندلی نویی نمی‌نشست و تکان نمی‌خورد و غر نمی‌زد. دوستان اسکارلت دیگر بزرگ شده بودند طوری که دیگر مامی نمی‌توانست بر پشتیان بزند و آنها را داخل اتاق هُل بدهد. آنها فقط می‌خواستند که آب حمامشان داغ شود، موهاشان

که قادر به حمایت از مامی نبود احساس ضعف می کرد. سپس از مامی که مورد آسیب واقع می شد متنفر شد. هنگامی که نمی توانی از چیزی که دوستش داری حمایت کنی، طبیعی است که از آن چیز هر بار که لطمه می بیند و مجروح می شود متنفر بشوی، و هر بار کمی بیشتر از دفعه پیش. حتی اگر آن چیز قلب دایه تو باشد. حتی اگر آن چیز جسم دختر تو باشد.

هنگامی که اسکارلت از این همه نفرت داشتن خسته و کلافه شد، پیش خودش به این نتیجه رسید که همه آن توهین ها و بی حرمتی ها حتماً خیلی هم بد و وحشتناک و غیرقابل تحمل نبوده است. دروغ مؤثر واقع شد. اسکارلت خودش را بخشید، او دخترهای کوچولوی سفیدپوست دیگر را که حلقه بازدیدکنندگانش را تشکیل می دادند نیز بخشید، و مامی را هم بخشید.

او نسبت به خواهرها و نزدیک ترین دوستانش هم احساس کینه خاصی می کرد. مردم همیشه به اسکارلت ایراد می گرفتند که دوستان مؤنث خوب و قابل اعتماد زیادی ندارد. ملانی دوستان فراوانی داشت؛ اسکارلت با عده کمی دوست بود. یقیناً این حقیقت داشت که اکثر دشمنان متعدد اسکارلت از جنس مؤنث بودند. اما اسکارلت واقعاً دخترها را دوست داشت. من فکر می کنم علت آن که او آنقدر اشلى ویلکز را دوست داشت، این بود که در حالت مردانه او معصومیت پسرانه ای نهفته بود، و در حالت پسرانه او شرمی دخترانه. نه، این بیشتر به حقیقت نزدیک است که بگوییم اسکارلت دوست نداشت اطرافش کسی باشد که زندگی مامی را با عذاب و رنج همراه سازد، و این دخترها بودند که آنقدر خودشان را به او نزدیک احساس می کردند که از مامی انجام خدماتی را بخواهند که از نظر اسکارلت تحریرآمیز بود. بخصوص

خوب شانه و آرایش شود، و پیراهن هایشان را برایشان اتوکنند. آنها بدون فکر و بدون داشتن حالت تحریرآمیز، به مامی دستور می دادند این خدمات را برایشان انجام دهد. من و اسکارلت هر دو این صحنه ها را تماشا می کردیم. ما هردو تقاضاهای آنها را که با صدای زیر و گوش خراشی ادا می شد، گاه به حالت آواز بیان می شد و در عین حال که تلخ بود شیرین هم بود، می شنیدیم. دل هر دومن جریحه دار می شد، اما خود مامی بیشتر آسیب می دید.

من که همیشه در طول عمرم دیده بودم که اسکارلت به مادرم فرمان می دهد، به این امر عادت کرده بودم. اگر هر روز کنک بخوری، دیگر آنقدر از کنک خوردن رنج نمی بری و حتی در دش را کمتر احساس می کنی. اسکارلت به خاطر مامی احساس شرمندگی می کرد و به خاطر خودش هم دچار هول و هراس بود. همه بچه ها در جهانی آکنده از انواع وحشت ها به سر می برند. مزارع پنبه مکان های هولناکی هستند. اسکارلت که به دنبال یافن منشأ قدرت شامه اش را به کار می گرفت و بو می کشید، به سمت دو نفر که از آنها عطر قدرت بیشتری به هوا برمی خاست و در واقع مشکل تر از بقیه در آن مکان بودند، جلب شد - آن دو نفر عبارت بودند از مادر من و پدر او. کشف هر ضعف کوچکی در وجود مادر من همچون نیش موریانه ای که چوب را می خورد، شالوده روح او (اسکارلت) را می جوید و می خورد. و یک روز اسکارلت یک جوری فرو ریخت. فردای آن روز، او از نو ساختن خوبیش را آغاز کرد.

اگر از من خواسته می شد که بر مزار خواهرم صحبت و سخنرانی کنم، همین را می گفتم. نخست، او برای مامی متأسف بود - از آن کبودی های بزرگ و پا بر جا که از دست صاحبان سفید رنگ پریده و ظالم و مستبد بر بدن مامی پدید آمده بود و از بین نمی رفت متنفر بود. خودش هم هر بار

است چیزی بیشتر از این پیکارها بین زن و مردی اتفاق بیفت. او کم کم داشت دوران دختری اش را فراموش می کرد.

در همین موقع اسکارلت که دیگر از بودن با مامی احساس ناراحتی می کرد، به تدریج و به شدت عاشق مادرش، بانوی من، شد. می خواستم با یک سنگ بزرگ مغزش را متلاشی کنم. اسکارلت و بانو و من. همچنان که آنها هم دیگر را کشف می کردند، من درجات بالاتری از حسادت را تجربه می کردم. تب به درجات متفاوتی سر می رسد. عشق اسکارلت به بانو که بدنش همیشه تمیز و کوچک و خوشبو بود، که بازوی لاغر اما نرم داشت، با آن سینه سفید که همیشه با کرست محکم بسته می شد و در زیر آن لباسهای پوشیده اش پنهان می ماند؛ باعث می شد حرارت بدنم چنان بالا برود که عرق بر ابرو انم بنشیند. باز هم جای دل خوشی است، واقعاً احساس خوشبختی می کنم، که اسکارلت مرد بدون آن که حتی یک بار سینه های مادرش، سینه هایی را که من از آنها شیر می نوشیدم دیده باشد.

و ارباب هم داشت مرا به صورت تازه ای می دید. بین من و او هیچ چیز بیگانه و عجیبی وجود نداشت. من دخترش بودم، و این برای او خیلی پرمعنی بود، پرمعنی تر از آنچه برای مردهای دیگر زمانه ای او با موقعیتی مشابه با او که ممکن بود دختر سیاه پوستی داشته باشند می توانست باشد. اما نگاه کردن ارباب به من طوری بود که مامی نمی دانست که آیا آن طرز نگاه کردن باعث عصبی شدنش می شود یا حسودی اش را برمی انگیزد. و بانو هم نه یک بار بلکه چندین بار چنین چیزی را احساس کرده بود.

آن موقع، من آنقدر از اسکارلت به خاطر گیستن پیوندهای خودم و بانو متنفر بودم که متوجه همه این چیزها شدم، اما آن را به تار و پود

خواهرهایش. بخصوص آن دختر طناز و زیبا به نام چایانا که اسکارلت دلداده او را وقتی که با کوچکترین برادر ملانی ازدواج کرد، از او رسود. بنابراین او با آن دخترها، آنها بود خودشان را با او خیلی محروم و صمیمی بدانند، آنقدر بدرفتاری می کرد که از او دور بمانند، – از او، و از مامی، از او و مامی دور بمانند. تصور زندگی بدون مامی برای او مقدور نبود.

در حالی که اسکارلت ناراحتی اش را با کمی وقار و متانت تحمل می کرد و چیزی بروز نمی داد، در عوض مامی واقعاً در رنج و عذاب بود. مامی در عرض یک سال بیست و پنج کیلوگرم وزن اضافه کرد، سال بعد بیست کیلوگرم و سال پس از آن ده کیلوگرم، و آن هیکل لاغر و قلمی که وزش به زور به پنجاه کیلوگرم می رسید طوری که مامی به سبکی در خانه قدم بر می داشت و در بستر ارباب می خزید، در زیر شصت کیلوگرم گوشت اضافی پنهان شد. به عقیده من مامی احساس می کرد که اسکارلت دارد از او دور می شود و دل می کند، و او مصمم بود که پیش از آن که ارباب هم از او دل بکند خودش از ارباب دل بکند. برای همین، مامی یک شب به زن چاق و تنومند پنجاه ساله ای مبدل شد.

بانو آن موقع زن پخته و رسیده ای بود، سی سال داشت، و شاید کمی در حسرت آن چیزی بود که با ارباب او هارا تجربه نکرده بود. ارباب همیشه در حالی که سیاه مست بود به سراغ او آمده و در کنار بانو که از اکسیر تریاک نشئه بود خفته بود. بانو هم هیچ احساسی به ارباب نداشت، در کنار او بدنش به سنگی مبدل می شد. او هیچ لذتی احساس نمی کرد، لذتی نبخشیده بود، دردی احساس نکرده بود، دردی را موجب نشده بود، و فقط فرزندان ارباب را یکی یکی در شکم خود پرورده بود. در همین روزها بود که او کم کم این سؤال را از خودش پرسید که آیا ممکن

بتوانم هر طور شده آنچه را می خواهم به دست آورم. بعضی وقت‌ها طعم برنده شدن را روی زیانم احساس می کنم، حس می کنم او را از میدان به در کرده‌ام، و از این که این قدر حسرت فرا رسیدن چنین روزی را داشته‌ام احساس اندوه می کنم. گاهی این طور به نظرم می رسد که بازی تمام شده و من همچنان به حرکت مهره‌های بازی چکرز بر روی تخته شطرنج ادامه می دهم، و به جای آن که برنده شوم، نتیجه فقط بازنده شدن اسکارلت است، یا به احتمال بیشتر، او به دلیل آن که اصلاً در مسابقه حاضر نشده بازی را باخته است. و این احساس به کلی متفاوت از چیزی است که می خواهم احساس کنم، احساس پیروزمندی! احساس برنده‌گی! یه هر حال چنین اتفاق افتاد، و من فقط از این بابت خوشحالم که بازی را نباخته‌ام.

اسکارلت مرده است، و من از بابت آن متأسفم.

پارچه در کم از زندگی مبدل نکردم. با وجود این شرایط آنقدر حافظه‌ام را قوی نگه داشته‌ام که می توانم به همه آن روزها فکر کنم و خاطراتم را مرسور کنم. کارکردن همیشه رنجی بزرگ نیست. اگر مرا به کار در مزرعه گماشته بودند، شاید هرگز این قدر محکم بر ذهن خودم تازیانه نمی‌زدم. اما هنگامی که اسکارلت از عشقی مامی فارغ شد و عاشق بانو شد همه چیز تغییر کرد. وقتی که بانو از عشق من فارغ شد و مرا به فراموشی سپرد همه چیز عوض شد. هنگامی که ارباب او هارا متوجه شد من نوعی گیاه پیوندی از نژاد همسرش و نژاد زن مورد علاقه‌اش هستم همه چیز تغییر کرد. همه چیز عوض شد، و آنها مرا به خارج از مزرعه فرستادند.

من می توانستم نخستین باری که این فکر به ذهن اسکارلت خطرور گرد، آن را از چهره‌اش بخوانم، احتمالاً مامی همه کارها رانه به خاطر آن که دلش می خواست بلکه برای آن که مجبور بود، برایش انجام می داد و فرامینش را اطاعت می کرد. شاید مامی او را دوست داشته و شاید هم دوست نداشته است. نفس بردگی دانستن این حقیقت را برای اسکارلت ناممکن می ساخت. «آن کس که در نفرت داشتن از مردم آزاد نیست، در دوست داشتن آنها هم آزاد نیست.» بعضی اشخاص با این موضوع به راحتی کنار می آیند و بعضی‌ها کنار نمی آیند. بیشتر آدم‌هایی که فکر می‌کنند کسی عاشقشان نمی شود این امر را به راحتی می پذیرند.

آن کاری که بانو برایم انجام داد، در کمال آزادی انجام داد. و آنچه برای اسکارلت انجام داد هم به همین صورت بود. بنابراین من به یقین چیزی به دست آورده‌ام. نمی توانم پیش خودم نتیجه گیری کنم، که آیا باید سپاسگزار باشم که عاقبت رت هیچگاه مجبور نشد بین ما، بین من و اسکارلت یکی را برگزیند یا خیر. بعضی وقت‌ها هنگامی که خودم رانه خوش شانس احساس می کنم و نه بالارزش، به درگاه خدا دعا می کنم که

می کنم، بیش از پیش احساس امنیت می کنم. و با هر مایلی که از خانه دورتر می شوم و با گذشت هر ساعت از زمان، خود را بیش از پیش گمگشته می بینم.

۵۰

می خواهم به منزل آقای فردیک داگلاس بروم و اگر از نظر جمع حاضران اسکالی نداشته باشد، اصلاً متأسف نخواهم شد که بدون رت به آنجا بروم. دوست دارم با این سیاه پستان ساکن پایتخت دمخور باشم. به تازگی با زن خیاط جوانی آشنا شده‌ام که بیشتر برای خانواده‌های سفید پوست لباس می دوزد، اما می خواهد چند دست لباس هم برای من بدوزد. نامش رُزی وودراف^۱ است. در این بانوی آفریقایی فرز و ظریف و باریک‌اندام خصوصیت جالبی وجود دارد، خصوصیتی که خیلی شهری و امروزی اما پاک و بی‌آلایش است، به طوری که من باید نگاهم را پایین بیاورم تا او نبیند که در دل ستایشش می کنم. او حلقة انگشتی باریک و مفلوکانه‌ای به انگشتیش دارد، و مرد سیاه پوست از خودش لاغرتری در خانه در انتظارش است، لوله کشی که به تازگی از محلی در اعماق ایالتی جنوبی به اینجا آمده و خیلی به سرعت کسب و کاری برای خودش به راه انداخته است.

من در زندگی در مقایسه با این زن خیاط از موهاب خیلی زیادی برخوردار هستم، یا آن که چیز زیادی ندارم؟ خیلی از خانه دور افتاده‌ام. هر مایل مسافتی که از خانه دور می شوم احساس امنیت بیشتر و بیشتری

1. Rosie Woodruff

هنگامی که باکشته به اروپا سفر کردم، ترس از آب را به خاطر نداشتم تا این که چند روزی از مسافرت دریایی ام گذشت و من همچنان بر روی آب بودم. و آیا این ترس مادرم بود که ناگهان به خاطر آوردم؟ یا ترس مادرِ مادرم؟ ترس تاکجا پیش می‌رود تا به افسونی مبدل شود؟ آیا همان جایی است که رودخانه‌ها می‌روند تا به دریا تبدیل شوند؟ شهر و نیز بیشتر از هر جای دیگری به چشم آمد (با آن قایق‌های بلند و باریکِ خاص عبور از آبراهه‌های شهر و نیز)، و سپس لندن (با بشکه‌های مملو از آبجو، و آن قصر دیدتی)، و سرانجام پاریس (با آن موشهای بزرگ فاضلاب‌ها، و شیشه‌های رنگی پنجره‌ها). بعد از دیدن آن همه خشکی، همه آن رودخانه‌ها را دیدم. رود پوتوماک مرا به یاد همه آن رودها می‌اندازد، به یاد آن رودها و شهرهایی که در کنارشان بنا شده‌اند.

در حالی که در خیابان‌ها قدم می‌زنم، صدای مردمی را که به زیان‌های مختلفی تکلم می‌کنند می‌شنوم. و مردمی را می‌بینم که لباس‌هایی متفاوت از هم پوشیده‌اند، نه صرفاً به خاطر آن که غنی یا فقیر هستند بلکه به دلیل آن که طرز لباس پوشیدن مردم آتلانتا با طرز لباس پوشیدن اهالی بostون فرق می‌کند، و اهالی بostون هم شکل لباس پوشیدنشان با ساکنان فیلادلفیا تفاوت دارد، و در وجود هر کسی که اینجا در اطراف باشند می‌زند یک چیز جالب و دیدنی می‌توانی پیدا کنی.

واشینگتن، شهر پایتخت، به لحاظی مثل یک جزیره به نظر می‌رسد. به هیچ جا تعلق ندارد. متوجه مانده‌ام تا صد سال بعد اینجا چگونه خواهد شد؟ از خودم می‌پرسم آیا اصلاً چیزی در اینجا باقی خواهد ماند. شهر مثل زن حامله چاقی است که به پهلویش خوابیده است و در آن حال همه او را باد می‌زند و از خود می‌پرسند که او کی فارغ خواهد شد. یا آیا بچه در حالی که سعی می‌کند پا به دنیا بگذارد جان او را

۵۱

امروز در اطراف بنای پادبود ریسجمهوری در واشینگتن قدم زدم. بنا هنوز نیمه کاره است، مانند انگشت شست سفید و عجیبی از میان خاک و کمی علف بیرون زده، و مثل بیخ و بن چیزی است که از میان گنبد شکافته و صد گونه‌ای رو به آسمان دارد.

روشنایی این شهر با روشنایی مزرعه‌مان در جورجیا، با روشنایی شهر چارلسستون خیلی فرق دارد. آسمان اینجا به رنگ آبی پوسته تخم پرنده سینه سرخ، هنگامی که پرتوهای گرم و زردرنگ آفتاب مستقیماً از آسمان بر آن می‌تابد است. تازگی‌ها اغلب این احساس را دارم که مرده‌ام و بهشت رفتهم.

یا آن که مرده‌ام و به جهنم رفته‌ام؟ بی‌شک مرده‌ام. هوای واشینگتن خیلی سنگین و خفقان‌آور است. از رطوبت هوا و پشه‌ها سنگین است. این هوا را همچون کتی در برکرده‌ام و این کت مرا از سرمایی که می‌دانم عنقریب خواهد آمد حفظ می‌کند. و زمختی خاصی هم در رودخانه وجود دارد. به خاطر گل و لای زیادی که دارد نمی‌توانی عمق آن را ببینی، و نیز عریض است. رود پوتوماک چنین به نظر می‌رسد که به شکل پیچ در پیچ از جایی به اینجا می‌آید ولی هنگامی که از میان شهر عبور می‌کند فقط انحنای ملایم و مختصراً دارد، مثل آن که اینجا جای خوبی برای ماندن است.

۵۲

برای صرف چای به خانه آقا و خانم داگلاس رفتم. خانه آنها کمی پرت و دورافتاده است؛ در ربع جنوب شرقی شهر، و روی ارتفاعات سدار هیل^۱ مشترف به ساحل رودخانه قرار دارد، و مهمان ماجراجویی که از خانه دیدن می‌کند لذت چشم‌اندازی عالی و باشکوه از رودخانه و آن سویش که شهر مرکز حکومت قرار دارد نصیبیش می‌شود.

این خانه به لحاظی به چشمم جدید می‌نماید. بزرگ و بسیار دلباز است، اما هیچ حالت رسمی در معماری بنایش وجود ندارد. حالت رسمی در زبان گفت‌وگو بود، و حالا من هم آن را به کار می‌برم.

آیا این نخستین مهمانی در زندگیم بود که تنها و بدون همراه در آن حضور به هم رساندم؟ آیا هیچ زن دیگری در جهان تنها به یک مهمانی رسمی رفته است؟ با رفتنم خودم را هم حیرت‌زده کردم؛ فکر می‌کنم چند نفر از مدعوین را هم به تعجب واداشتم. و به محض آن که آن دختر که بین دندان‌های پیشینش فاصله وجود داشت، بالبخت ملیحی برلب، و عینک قاب طلایی، و موهای بلند فرفی و وزکرده در را به رویم گشود و با حرکت دستش مرا به داخل دعوت کرد تا به سایر مهمانان ملحق شوم، از رفتنم به آنجا خوشحال شدم.

خواهد گرفت؟ ما داستان‌هایی درباره «بچه»^۲ و مرد سیاهی موسوم به بینکر^۳ که دستیارش بوده است می‌شنویم. در این داستان‌ها آنها را به دلیل آن که رویاهایی وحشی و سرکش در سر می‌پروراندند، از خواب بیدار کردند و از شهری که خود خلق کرده بودند بیرون راندند. آیا رویاهای مطیع و فرمانبردار هم وجود دارد؟ متوجه مانده‌ام که آیا این شهر با آن قوس‌ها و دایره‌های عجیب‌شیش طوری طراحی شده که یک توب جنگی کار شش توب جنگی را بکند، اما در کل خیلی دقیق و حساس هم نباشد؟ از خودم می‌پرسم که شاید این شهر همیشه یک نوع ناکجا آباد باقی نماند. و برای بیدار ساختن مردمش که فعلاً روستایی و دارای نیازهای پست و کمارازش هستند نلاش کند، چرا که زمانه این طور اقتضا می‌کند که این شهر به دوره پیشین بازگردد، و مردم آن به رویای بزرگ و باشکوه «بچه» راجع به شهری که مقبر سناخورها و سفیران است دست یابند. آیا «بچه» درک نمی‌کرد که اعضای فعلی کنگره ما اندک زمانی پیش از این کشاورز و برده بوده‌اند؟ لاید نمی‌دانسته است. من که فکر نمی‌کنم اروپایی‌ها هرگز آمریکایی‌ها را به درستی شناخته باشند، اما این شهر برای فردا بنا شده است، و فردا من برای صرف چای به منزل خانواده داگلاس می‌روم.

۱. Enfant، آفان کلمه‌ای است فرانسوی بد معنای بچه، منظر شخصیتی فرانسوی است که احتمالاً در ساخت شهر واشینگتن نقش مهمی داشته است. پایتخت ایالات متحده اول نیویورک بود، بعد به واشینگتن منتقال یافت.

2. Banneker

گذشت. به نوعی یک محل تجمع سیاهپستان بود که برای ورود به آن ممانعی وجود نداشت، آن نوع محفلی که من چندان به آن دعوت نمی شوم. دلدادگانِ دورگه (سیاه و سفید) اشراف زاده‌های جنوی^۱ جای بسیار کمی در جامعه سیاهپستان دارند. و آن «آقای نماینده کنگره» (دوست رت) هم آنجا بود.

آن روزی که خداوند این «نماینده کنگره» را آفرید، به یقین قصد فخرروشی و به رخ کشیدن قدرتش در خلق زیبایی‌ها را داشت. او خبلی خوش قیافه است. نشانه‌ای از قدرت آفرینش خداوند. چه کسی می‌تواند بشریت چنین اندام و چنین مغزی را انکار کند؟

هنگامی که آن آقای «نماینده کنگره» دستم را به سمت لبانش برده بشهنه ادای احترام آن را ببوسد، سخت به خودم لرزیدم، احساس شرمندگی کدم. صورتم گل انداخت. به خاطر نمی‌آورم که او چه کلماتی گفت، اما بازویش را به من تعارف کرد، و ما با هم در باغ منزل خانواده داگلاس قدم زدیم. همان طور که راه می‌رفتیم، او حرف می‌زد. چیزهایی چرت آور و تکان‌دهنده برایم تعریف می‌کرد.

آن دخترها از دانشگاه فیسک، با آن که در خواندن اشعار تمرينی نداشتند، باز هم شروع به خواندن آوازی دیگر کردند، سرود «پایین برو، غرق شو، موسی» را خواندند. مسحور اجرای آنها شدم – ترکیب جالب و گیرایی از نازموده‌ها و فرهیخته‌ها. به «نماینده کنگره» هم نظرم را گفتم. «نماینده کنگره» با تشنست گفت: «مسحور چیزی نشو. مسحور چیزی نشو.»

«اینها ملکه انگلستان را هم مسحور خود می‌کنند. چرا من مسحور

مهمانی حول ظرف کریستال نقش‌داری که حاوی کمپوت و مشروب و شکر بود و لبالب پرشده بود می‌چرخید، معجون داخل ظرف مزه مخلوط آب میوه و چای می‌داد. این ظرف در وسط میزگردی با سفره‌ای سفید که اندازه‌اش تا به زمین می‌رسید، در سرسرای مریع شکل و روودی قرار داشت. هیچ گلدان بلورین بزرگی که گل‌ها در آن قرار بگیرد دیده نمی‌شد و هیچ پیشخدمتی نبود، فقط چهره‌های خندان و بشاش به چشم می‌خورد و هرگز از خودش پذیرایی می‌کرد.

در گوشۀ اتفاق پذیرایی سه زن جوان از دانشگاه فیسک شهر نشویل در حال خواندن سرود «به زودی مشکلات جهان را برطرف خواهم کرد» بودند و معلوم بود که آن را بدون تمرين قبلی می‌خواندند، و در آن بعدازظهر من هم احساس می‌کردم که نمی‌توانم به مسائل و مشکلات کره زمین بی‌اعتنای باقی بمانم.

ما، منظورم من و فردیک داگلاس است، به زحمت سه جمله‌ای با هم رد و بدل کردیم، اما او همان طور که زنها آواز می‌خواندند به سوی من نگاه می‌کرد، و من می‌ترانستم ببینم که از دیدن من لذت می‌برد. همان طور که داشتم راهم را از میان جمعیت می‌گشودم (خیلی‌ها لباس‌هایی به رنگ آبی لاجوری پوشیده بودند، خیلی‌ها پیراهن‌هایی به رنگ قرمز روشن به تن داشتند – و تأثیر این رنگ‌ها – به دلیل به کارگیری رنگ‌های تازه‌ای که به بازار آمده است – بدون آن که عمدی در کار باشد حالت وطن پرستانه‌ای به محفل داده بود، چراکه این دورنگ در پرچم آمریکا به کار رفته است). سرود تمام شد و آن مرد بزرگ در حالی که به سوی من لبخند می‌زد سرشن را به نشانه رضایت تکان داد.

من دیگر هیچ‌گاه خیلی به داگلاس نزدیک نشدم، اما از گفت و گویی شاد و دلچسب با پرسش لذت بردم. در آن مهمانی خیلی به من خوش

۱. کنایه از خود این خانم که بدست بالتلر سفیدپوست و جنوی وابسته است.

کارشان نشوم؟»

در مقابل تو و بکتوریا کیست؟ تو که بیشتر از او عالم را دیده‌ای. ما دنیا را هر روز می‌بینیم. ما اشخاص برگزیده‌ای هستیم، از نخبگانی هستیم که گاهی پیروزی را از میان دندان‌های به هم فشرده غمنامه‌ای قاپ می‌زنند و برای خود می‌ربایند.»

«منظورتان از غمنامه کدام یکی است؟»

«آیا به غمنامه خاصی احتیاج داری؟» نماینده برای لحظه‌ای به خودش فرصت داد تا از لذت سرگرم شدن از سؤالی که بدون انتظار جواب مطرح کرده بود بهره‌مند شود، سپس با لحنی جدی گفت: «تا زمانی که این کشور با توان خود ما، بانیروی عضلات خود ما، با مغز خود ما، متحول نشود، هر ثانیه‌ای که در این سواحل به سر می‌بریم و زندگی می‌کیم، غمنامه‌ای است.»

من از شنیدن این کلمات نفرت داشتم. می‌خواستم دستم را روی دهان او بگذارم و نجرا کنم: «هیس.» مثل آن که من مامان بودم و او بجه بود. اما او یک مرد است، و من اصلاً مادر نیستم، و او همچنان به سخن گفتن ادامه می‌داد: «و به محض آن که متحول شد، حتی فقط یک ذره، به اندازه سر سوزنی در سراسر کالبد یک زندگی تحول پیدا کرد، این زندگی به کامیابی می‌انجامد.»

او عضله سفت و گرد بالای بازویم را، آن تپه طلایی که از پیشینیانم به من به ارث رسیده است، میراث کار سخت بدنش دوران کودکیم را لمس کرد. سپس نوک انگشتانش را بوسید و آن بوسه را بر روی بازویم فشد.

احساسی که به من دست داد همان قدر قوی بود که احساس یک مرگ سریع و غیرمنتظره بر روی آن کانائه دارای رویه سبز محملی خانه‌ام.

خسته بودم معدالک دلم می‌خواست سخنانش را بیشتر بشنوم. او هم بیشتر و بیشتر گفت: «درست مثل آن یک قطره خون سیاهپوستی در سراسر کالبد یک شخص، که کافی است تا او را سیاهپوست کند.» کشش عجیبی نسبت به او احساس می‌کردم. برای آن که غش نکنم، موضوع صحبت‌مان را عوض کردم و یکی از سرددترین لبخندهايم را تحویلش دادم.

اکنون درباره وقایع روز با من حرف می‌زد، از من توقع داشت که به موقوفیت‌های او افتخارات کنم. من چیز زیادی درباره وقایع روز نمی‌دانستم که بتوانم واقعاً نقش او را ارج بنهم، اما به اندازه کافی مردها را می‌شناختم که بتوانم رفتار و گفتارش را در جمع بستایم – رفتارش چنان سنگین و موقر بود که حتی داگلاس سر احترام به سویش فرود می‌آورد و وقتی که «نماینده کنگره» از روی قصد صدایش را پایین می‌آورد تا دیگران از گفت و گوی آنها مطلع نشوند، این داگلاس بود که سرش را به سوی او خم می‌کرد و نزدیکتر می‌برد تا سخنانش را بهتر بشنود.

در آن لحظه، درست در همان لحظه که داگلاس سرش را به طرف «نماینده کنگره» خم کرد تا چند کلمه‌ای را که گویا رازی بین آن دو نفر بود بشنود، من از خودم می‌پرسیدم آیا می‌شود این آقای نماینده کنگره روزی از آن من بشود. و از این که چنین فکری را به مخیله‌ام راه داده بودم خنده‌ام گرفت. من همیشه متعلق به رت بودم، اما تا حالا هیچ کس مال من نشده بود. من هرگز صاحب مردی نبوده‌ام. هرگز امید صاحب شدن مردی را به دلم راه نداده‌ام. هرگز حتی آرزویش را هم نداشته‌ام که روح مردی را به تملک خودم درآورم، چرا که چنین چیزی خیلی به برداگی شباهت داشت. اما حالا از خدا می‌خواستم که کاش او مال من بشود، و

پیشینش باز بود و حالا شنلی به تن داشت، افتاد، و بلا فاصله خودش را جمع و جور کرد، تنها از فاصله دور تعظیم کوتاهی به من کرد، و با خداحافظی سریعی با دوستانش مهمانی را ترک گفت. و من دیگر از تماشای مهمانی و مدعوین لذت زیادی نمی بردم.

تزیینات سفره کم و ناچیز بود؛ غذا ساده و خوب و خوشمزه و مفصل بود. مردم در حالی که بشقاب‌های پر از غذاشان را به دست داشتند روی پله‌ها نشسته بودند و غذا می خوردند، چون صندلی‌ها پر شده بود.

بسیاری از مردان جوان موقر ایستاده غذا می خوردند. داگلاس به انگلستان سفر کرده بود و دوستان انگلیسی زیادی داشت. یک مرد موقر انگلیسی پرچم‌های تزیینی را که پشت یک دختر لویند و پرروی سیاهپوست قرار داشت، به شوخی به نشانه «جوانها دنبال می‌باید» قلمداد کرد، و آنها بی که در ایوان پشتی خانه جمع شده بودند همچنان که دختر سیاهپوست مزبور با حالتی شاد و سیکسراهه به تنها بی به زمین چمن رو برو رفت تا گردش کند، زیر خنده زدند. این روزها در تاریخ ما تازه و بی‌سابقه است.

تعدادی از مدعوین، دانشجوی دانشگاه هوارد¹ بودند. بعضی‌ها همان‌طور که قبلًا نوشتم، از جنوب به این مکان آمده بودند.

سعی می‌کنم همه چیز را با جزییاتش جذب کنم. سعی می‌کنم بینم این مکان با مزرعه تارا هنگامی که همه سفیدپوست‌ها به مسافرت می‌رفتند چقدر فرق دارد. در آن هنگام ما در تعطیلات واقعی مان به سر می‌بردیم، عید نوئل که تعطیلی نبود. موقعی بود که همه آنها به آتلانتا یا ساوانا یا چارلستون می‌رفتند، و در آن حال مباشر مزرعه به ناگهان میریض

اگر می‌دانستم که می‌شود روزی «نماینده کنگره» از آن من بشود، شاید تملک را امتحان می‌کردم. و همین‌طور که در مورد تصاحب این آقای «نماینده کنگره» فکر می‌کردم (در همان حال که روی از او برگرداندم و به سمت دیگر سالن رفتم، و در حالی که تمام وقت از گوشة چشم نگاههای دزدانه به او می‌انداختم، و سپس دوباره نزد پسر آقای داگلاس بازمی‌گشتم) به فکر اختلال دیگری افتادم، این که بتوانم روزی رت را از آن خود کنم.

همه چیز درباره مالکیت در حال تغییر است؛ زمین، مردم، پول، تأثیر قیمت طلا در ارز خارجی، بازگشت ارز خارجی به سوی طلای خارجی، و تبدیل شدن طلا به پول در بانک‌های خودمان.

به نظر نمی‌رسد که در این زمانه که توفان و تندباد از هر سو وزیدن گرفته است و تازه شاید سایر بلایای طبیعی هم بر سرمان فرود بیاید، در زمانی که نسیم تحولات از هر نوع شروع به وزیدن کرده است، وضع قلب‌ها هم بدین منوال نباشد و دچار تحول نشده باشد. چرا منی که زمانی نمی‌توانستم صاحب هیچ چیز باشم، و حالا چهل جریب زمین و یک فاطر دارم – نتوانم قلب اربابی را از آن خودم کنم؟

رت باید هرچه زودتر به خانه بازگردد. برایش یادداشتی فرستاده‌ام. «عزیزم به تو نیاز شدیدی دارم. دوستت دارم. در بازگشت عجله کن.» این کلمات را همان‌طور که به سمت داگلاس و به سمت نماینده کنگره می‌نگریstem، و جوانک احمقی کلمات نامفهومی به من که مخاطبیش بودم می‌گفت، در ذهنم نوشتم. از خود پرسیدم اگر می‌توانستم هر دو را صاحب بشوم کدام یک را انتخاب می‌کرم. آیا می‌توانستم هر دوی آنها را برای خودم داشته باشم؟

اما یک دفعه چشم «نماینده کنگره» به آن دختری که لای دندان‌های

می شد و نمی توانست از بسترش بلند شود. عجیب بود که هر وقت که خانواده برای تعطیلات به مسافرت می رفتد، مباشر مزرعه هم به کرات مریض می شد و در بستر می افتاد. کریسمس واقعی ما همان موقع بود. و اکنون هر روزمان باید کریسمس باشد، اما نیست. این به خاطر روزگاران پیشین ماست. کارکردن، آماده شدن. حالا همه چیز انتظار است، امید، انتظار برای این که کریسمس از راه برسد، اما نمی دانیم که چه هنگام خواهد بود.

امروز صبح، برای قدم زدن به محله جورج تاؤن که در نزدیکی محل زندگی مان واقع است رفتم و به تو در پلیس^۱ رسیدم. آنجا فقط یک خانه است، فقط خانه یک فرد ثروتمند دیگر، اما من می خواستم بگریم. می خواستم به خاطر این همه زیبایی، به خاطر آن خانه و به خاطر باور نکردن حرفهای پورک بگریم، که درباره همه مکان هایی که به آنجا رفته بود و راجع به هر چه دیده بود برایم تعریف می کرد. اینجا برای ایوان گرد ما با آن ستونها الگوی خوبی بود. اینجا نوع متفاوتی از خانه های دارای پنج ایوان بود. ساختمان پورک، تارا، خیلی از این ساختمان زیباتر بود. مسأله این نیست که آنها تا چه حد به ما اجازه ترقی بدهند، مهم این است که ما به خودمان چقدر پر و بال بدهیم.

کاش من مرد بودم و می توانستم رأی بدهم. اگر حالا می توانستم رأی بدهم پس برای خودم مردی بودم. این که ما چقدر به خودمان اجازه ترقی بدهیم از این طریق که به چه کسی رأی خواهیم داد تعیین خواهد شد، ولی معلوم نیست آنها تا چه زمانی به ما اجازه رأی دادن بدهند. کاریکاتوری را از هفته نامه هارپرزویکلی^۲ بریده ام. الان دارم به آن نگاه می کنم. تصویر نقاشی شده ای از جفرسون دیویس^۳ است، همان کسی که

1. Tudor Place

2. Harper's weekly

Jefferson Davis. ۲. (۱۸۰۸ تا ۱۸۸۹ م) سیاستمدار آمریکایی، رئیس جمهور ایالات هم پیمان جنوبی، بین سالهای ۱۸۶۱ تا ۱۸۶۵ م) این ایالتها به دلیل کشت پنبه طرفدار برده داری بودند.

ریس جمهور ایالات همپیمان جنوبی بود، در حالی که شنل بزرگی به دور خودش پیچیده است. صورتش باریک و کشیده، چشمانش خیلی سیاه است. هنگامی که به تصویر نگاه می‌کنی قیافه دیرویس به جمجمه‌ای می‌ماند که گیس دارد و کلاه بر سر گذاشته است، مثل اسکلتی که خرقه‌ای پوشیده باشد. و این جفرسون تصویر که دوست دارم او را با نام کوچکش بخوانم، مثل هیکلی روی صحنه است، مثل روح پلیدی که از مخفیگاهش بیرون جهیده تا دنیا را به تباہی بکشاند. این جفرسون در وسط تصویر قرار دارد، هرچند که مفهوم این نقاشی آن است که دوران جفرسون به سر آمده است. وجف آنجا ایستاده، سرش را چرخانده و به پشت سرش به سالن مجلس سنا، به مرد سیاهپوستی که در جای او نشسته و کرسی او را در مجلس سنا اشغال کرده است، نگاه می‌کند. مرد کاملاً سیاهی که در احاطه هم‌میهنان جف قرار دارد. تصویر که این طور نشان می‌دهد. و آن مرد سیاه در حال مطالعه است. در دستانش کتابی دیده می‌شود، و کتابی دیگر از روی میز زیر دستش به زمین افتاده و جلوی پایش قرار دارد. او تحصیلکرده و اهل مطالعه است. همکارانش به سویش برگشته‌اند تا سؤالاتشان را با او مطرح کنند، و او آمده پاسخ دادن به آنهاست.

این چیزی بود که من از آن تصویر برداشت کدم. شرحی هم دارد: گذشت زمان اعجاب‌ها به پا می‌کند. نمی‌دانم که منظور از این نقاشی چیست و آیا به طرفداری یا بر علیه این قانونگذار سیاهپوست کشیده شده است. یقیناً این امر حقیقت دارد. در زیر این عنوان کلماتی از ایاگو^۱

۱. Iago، از شخصیت‌های تراژدی شکسپیر موسوم به اتللو. اتللو اشراف‌زاده‌ای مسلمان و آفریقایی است و ایاگوی خبیث چنان حسادت وی را بر می‌انگیزد که وی همسر باوفا و عزیزش دزدمنا را به قتل می‌رساند.

نوشته شده، و بین نام ایاگو و سخنانش نام «جف دیرویس» در پرانتر گنجانده شده است. من پس از دیدن این کاریکاتور، دوباره کتاب اتللو را خواندم. سخنان ایاگو چنین است، «این طور که می‌بینم آن سیاه بربر و نیرومند و تندرنست بر اریکه من تکیه زده است: این فکر همچون دارویی سمی و سوزنده وجودم را از درون می‌خورد». اگر من دوست اتللو بودم دزدمنا هنوز زنده بود، و آنها حتماً صاحب تعداد زیادی بچه‌های قشنگ و دوست داشتنی بودند.

اتللو تنها یک اثر خلق شده است. شاید مثل من. اما رابرت بی. الیوت حقیقت دارد. او در ماساچوست به دنیا آمده است. در کالج ایتن در انگلستان تحصیل کرده و اکنون عضو کنگره است. رابرت بی. الیوت^۱ واقعی است و دوست من آقای «نماینده کنگره» او را می‌شناسد. جیمز ریپیر^۲ در کانادا درس خوانده و او هم عضو کنگره است. او هم یک «شخصیت تاریخی» دیگر است. به یاد جیمز دوست قدیم دوران کودکیم می‌افتم که به خاطر من تازیانه خورد. او هم درباره فردی به نام اسمالز حرف می‌زد. به خاطر جیمز که این قدر برایم عزیز است راجع به آقای اسمالز هم تحقیق کرده‌ام و حالا همه چیز را درباره‌اش می‌دانم. اسمالز شخصیتی است قابل تقدیر که پیش خودش درس خوانده و سپس وارد کالج شده است. او فردی بسیار واقع‌بین و داناست. خودش سواد خواندن و نوشتمن را آموخته است. چطور می‌شود این کار را کرد؟ جان روی لینچ^۳ نمونه جالبی از این مسئله است. او در یک کارگاه عکاسی کار می‌کرد و از پنجره آن کارگاه به مدرسه سفیدپوست‌ها که آن سمت کوچه بود نظر می‌انداخت و از همان فاصله دور درس‌هایش را دنبال می‌کرد، تا

1. Robert B. Elliott

2. James Rapier

3. John Roy Lynch

بالاخره به دانشگاهی در می‌سی‌سی‌پی راه یافت و بعد به عضویت کنگره ایالات متحده فعالی رساند. اما خواندن شرح جدیت و پشتکار و موفقیت‌های چنین مردانی به یک طرف، و نزدیک آنها بودن و شنیدن صدایشان که به سوالاتی که ناگهان به ذهن شما می‌آید با حضور ذهن فراوان پاسخ می‌دهند، به یک طرف. فکرšان به تیک-تاک ساعت می‌ماند، لحظه‌ای از حرکت بازنمی‌ایستد. هم صحبتی با مردان بزرگ چیزی به کلی متفاوت است.

حقایقی وجود دارد که می‌تواند مثل خوردن سم ارسنیک آناً باعث مرگ شما شود. من از مدت‌ها قبل این را می‌دانستم. حقایقی هم هست که می‌تواند بیشتر از ویسکی خالص سبب مستی شود. این کشفی شیرین و تازه است. سلام بر توای دنیای تازه و شجاع من! خدا به دادم برسد! خدای خواهش می‌کنم! بگذار من این دنیای تازه را بیشتر و بیشتر تجربه کنم!

چه کسی است؟

در پرتو این نور، چهره او خیلی متفاوت جلوه می‌کند. به خودم نهیب می‌زنم: «این مردی که با او نزد عشق می‌بازم کیست؟» و هیچ پاسخی برای این سؤالم ندارم. این مرد به نظرم ناشناس می‌آید. شاید حتی برایم غیرقابل شناسایی باشد. و شاید این دقیقاً همان چیزی است که در مردم دوست می‌دارم. نشناختن او احساسی خیلی دلپذیر و آشناست، به همان آشنایی بوی ویسکی، و چرم، و اسب، و بوی یک ادوکلن بخصوص، بله. او مرد رویاهای بانو است، قماریاز چشم سیاه من، آن مرد

مغورو و جذاب من که از دست زدن به کارهای مخاطره‌آمیز هراسی
ندارد. نخوت و تکبر برای جلب نظر من ضروری بود...
اگر حرفی در دل دارد که می‌خواهد به من بگوید، کافی است آن را
به زبان بیاورد، و حالا هم باید این کار را بکند.

۵۵

یکی از سناتورهای منتخب ما، مرد موقری از ساحل شرقی مریلند،
دیشب به افتخار بازگشت رت به خانه یک سبد پُر از صدف‌های صید
شده در خلیج چسپیک^۱ برایمان فرستاد. می‌گویند که وی زنی داشته که
فوت کرده است. دیشب نه من و نه رت اشتهای برای خوردن شام
نداشتم، بنابراین صدف‌ها را موقع صرف صبحانه خوردیم.
رت گفت که من مثل یک پری دریایی به نظر می‌رسم. من گفتم که او
هم شکل نپتون^۲ سلطان دریاه است.

او واقعاً شبیه فرمانروای یک دریایی شور و پرنمک بود، و در حالی که
صدفی میان انگشتانش داشت، پس از فرودادن آن تکه درشت و لیز،
شیره صدف را از میان پوسته‌های آن می‌مکید. محبور بودم به او لبخند
بزنم، لبخندی به یاد خاطرات خوش گذشته، زمانی که شیفته و
دلباخته‌اش بودم. روزگاری اشتیاقم به او بی‌حد و حصر بود، چیزی بیشتر
از یک مشغولیت ذهنی یا نیاز به داشتن پشتیبان برای گذراندن زندگی
بود. من زمانی رت را می‌پرستیدم. روزی روزگاری به همان اندازه که ما
امروز برای خوردن صبحانه ولع داریم، من ولع او را داشتم.
عشق و اشتیاق دو چیز همسان نیستند. غالباً حتی در یک طبقه‌بندی

^۱ بازویی از آئیانوس اطلس که به سمت شمال ویرجینیا کشیده می‌شود.

^۲ سلطان دریایا در اساطیر رومی.

هم جای نمی گیرند. باید که چنین باشد، اما این طور نیست. رت قول سفری دریابی را به من داده است، سفری به اروپا، یک گشت تفریحی طولانی که دو نفری انجام بدھیم. او متوجه رعشه من نشد.

چرا که در همان لحظه مرواریدی در میان دندان‌ها یش گیرکرد. او آن را با انگشتانش از دهانش بیرون آورد. از یک سمت که به مروارید نگاه می‌کردی آبی بود و از سمت دیگر خاکستری به نظر می‌رسید. خیلی کوچک بود و کاملاً هم گرد نبود. او مروارید را روی نوک انگشت اشاره‌اش به حال تعادل نگه داشت، و من آن را با زبان قاپیدم و بلعیدم. می‌خواستم او را به تعجب وادرم، حتی برای یک بار دیگر. می‌خواهم بدون ادای کلمات به او بفهمانم که قرار و آرام ندارم، که صرف مرفه بودن راضی ام نمی‌کند، که نمی‌توانم احساسات سرکش را در وجودم سرکوب کنم. برای آرام گرفتن، برای آن که در خانه‌ام احساس آرامش کنم، به چیزی بیش از یک بطری لیکور نیاز دارم. زمانی وجود رت آرامم می‌کرد. نقطه اوج تخيلاتم بود و تا معز استخوانم رسوخ می‌کرد. او این کار را به خاطر من کرد و من هرگز این لطفش را فراموش نخواهم کرد. آیا هر بوسه را به یاد او خواهم زد، که زمانی عشق من، معبد من، بود؟ مروارید را قورت دادم، و اشک در چشم‌مان رت پدیدار شد، اشکهایی که قبلاً هرگز ندیده بودم. او می‌داند که اکنون عشقی که نسبت به هم داریم با ما قایم موشک بازی می‌کند. تازگی‌ها در قلب‌های ما گاه باران می‌بارد و اندوه فراق سراسر قلبمان را فرا می‌گیرد. باران، باران، از دل ما بیرون برو! سیندی و رت باتلر می‌خواهند باز هم به هم عشق بورزنند! صدف که خوراک صحبانه نیست.

بیرون باران شروع به باریدن کرده است، مثل آن که هوا می‌خواهد همدردی اش را با ما نشان بدهد. پس از صحبانه به اتفاق رفتم تا نامه‌ای

به بل بنویسم، نامه‌ای آکنده از غم. «حالا بیرون باران می‌بارد. اشک آسمان بر سر ما فرو می‌ریزد و ما را شست و شو می‌دهد. در پایتخت این رسم است که چیزهای عجیب و غریبی را جایگزین اقلام اصلی صحبانه می‌کنند، و تو بله...» تازه این کلمات را نوشته بودم که رت بدون درزدن داخل اتفاق شد.

او خم شد و پشت گردنم را بوسید و بسته‌ای پُر از نامه را روی میز تحریر کوچکم انداخت. از او پرسیدم که این نامه‌ها چیست. لبخندی بر روی لبانش شکل گرفت، لبخندی سریع و به اکراه، احناکی خطرناک به همان خطرناکی احناکهای بدنم. وقتی که پوزخند می‌زد بسیار خوش قیافه‌تر می‌شد، بد ذاتی او حالتی از «روزهای دور گذشته» را بر چهره‌اش نشاند که خیلی زود و گذرا بود. بایستی به خودم نهیب می‌زدم که نفس بکشم، چون او باعث شده بود نفس در سینه‌ام حبس شود. آن پاکت پر از نامه را طوری روی میز انداخت که سیاه‌پوست‌های شهرنشین ممکن است رفتار او را «توهین آمیز» تلقی کنند، رفتاری فوق العاده خود پسندانه، با حالتی خونسرد و بی‌اعتنایه بی‌شرمی و گستاخی او را به رحمت تحت پوشش قرار می‌داد و باعث ترس هم می‌شد.

برای نخستین بار، در تمام این مدتی که او را می‌شناسم، به سختی در تلاش بود. ژست او به قول کرئول‌ها^۱ (که گرچه تعدادشان در اینجا خیلی کم است اما وقتی که از راه برسند ملاحظت خاص و فوق العاده خود را به این شهر هم می‌بخشند)، آن پوترو^۲ یعنی کمی زیاده از حد بود. رت در نشان‌دادن این ژست و ادایها واقعاً شورش را درآورده است. یا آن که ادای‌های او همیشه همین طوری بوده و حالا من برای نخستین بار ادای‌هایش

۱. کرئول یعنی سفیدپوستی که در مستعمرات سیاه‌پوست‌نشین به دنیا آمده است.

۲. un peu trop، اصطلاحی فرانسوی.

را می دیدم و از دیدن آن حرص می خوردم؟ به هر حال این ژست یقیناً دو ترو یعنی زیادی و ناخواسته بود و کلماتش هم به بی مزگی گیلاس های روی کیک میوه ای بود. او گفت: «بفرمایید، نامه های آزاد شده شما.» که البته اصلاً باعث دلخوری من نشد.

رت بدون آن که کلمه دیگری بگوید، از اتاق خارج شد.

آن نامه ها، نامه های عاشقانه بودند. نامه هایی که بانو برای پسر خاله اش نوشته بود و نامه هایی که پسر خاله اش برای او نوشته بود. از پریسی شنیده بودم که بانو، هنگامی که در بستر مرگ هذیان می گفت، نام مردی را بر زیان می رانده است. فهمیدن این که او چه می گفت دشوار بود، اما پریسی فکر می کرد که بانو نام فیلیپ را به زیان می آورد، نام همان پسر خاله ای که در دونلی کشته شد. پسر خاله ای که در نیو ارلن اند درست پیش از آن که بانو ازدواج کند، فوت کرد. بانو خودش چیز های کمی راجع به او برایم گفته بود. یک بار هنگامی که مرا در میان بازوan خود داشت، خندیده و گریسته بود، خندیده و گرسته بود، مرا در آغوشش نکان داده، سرم را بوسیده بود و نجوا کرده بود: «کاش که تو بچه من بودی، کاش که تو بچه من بودی.» آن موقع چیزی نفهمیده بودم و هرگز راجع به آن با دقت نیندیشیده بودم. من همیشه با اشتیاق تب آلو دی آرزو داشتم که بانو مادرم باشد، آرزوی او که دلش می خواست من طفلش باشم به گوشم خیلی طبیعی و عادی می آمد. دشوار است که آدم در روزگاری غیرعادی آرزو های طبیعی و عادی داشته باشد.

خواندن نامه ها کار بسیار آسانی است. هردوی آنها با خطی بسیار خوش و خوانا نوشته اند. هریک سعی داشته که به گونه ای اضطراری اطلاعات مهمی را به آن دیگری برساند، و هر دو مطمئن بوده اند که نامه هایشان به دست کس دیگری نخواهد افتاد، بنابراین جملاتشان را

ساده و پراحساس و بدون پرده پوشی نوشته اند. بانو و پسر خاله اش بچه هایی زیبا، جسور و پرجرأت بودند، و به هم علاقه زیادی داشتند. برای مدتی، در نامه های اولیه ای که بین شان رد و بدل شد، این جسارت خام و نازموده و این شجاعت به نفع شان تمام شد و باعث شد که عشق و علاقه شان را به روشنی نسبت به هم ابراز کنند. بعدها هنگامی که من بانو را شناختم، او هر جمله را سنجیده و با توجه به عواقب احتمالی اش ادا می کرد، و تمام معانی گفته هایش مبهم و دوگانه و پیچیده بود، همان طرکه که حدود واقعی اندامش در زیر آن استخوان های نهنگ و تسمه های حلقه ای و کمریند و زیردامنی های پفی و تمام تزیینات عذاب دهنده لباس های پرزرق و برق و چین دار آن زمانه، مخفی می ماند و تغییر شکل پیدا می کرد. اما در آن روزهای نخست، در آن روزهای خوش و فارغ از مشکلات دوران نوجوانی بانو، همه چیز ساده و بی پیرایه بود.

دخترک عزیزم، إلن عزیزم،

نام تو «عزیزترین» و «عزیز دلم» است. بدان که من فقط به تو تعلق دارم. ایزابت‌های دیگر، امیلی‌های دیگر، و إلن‌های دیگری هم هستند، اما فقط یک دختر وجود دارد که عزیزترین کس است، و آن تویی. هنگامی که با هم ازدواج کنیم، هم آتش و هم یخ را به تو خواهم داد. در ماه گرم ژوئیه یخ به مچ دستان خواهم مالید و در ماه سرد دسامبر آتش‌های بزرگی به پا خواهم ساخت. از خوشحالی غش نکنی.

فیلیپ

* * *

فیلیپ،

مادرم آخرین نامه‌ای را که تو برایم فرستاده بودی در اتفاق پیدا کرد و شروع به گریستن کرد. می‌گفت: «منظورش از گفتن این حرفها چیست، منظورش از گفتن این حرفها چیست؟» هنگامی که سعی کردم برایش توضیح بدهم، حرفم را قطع کرد و گفت: «اوه، لازم نیست چیزی بگویی، همه چیز کاملاً روشن است. همه چیز کاملاً روشن است.» نمی‌دانم چرا مادرم این قدر از بی بردن به ماجراهی من و تو عصبانی شد. بایستی به طور غیرمتربقه به خانه ما بیایی و مرا از پدرم خواستگاری کنی. فکر می‌کنم آنها باورشان نمی‌شود که تو واقعاً می‌خواهی با من عروسی کنی. ارادتمند تو، إلن

* * *

۵۶

فیلیپ،

به نام تو هیچ پسوند عزیزم یا محبوبیم را اضافه نکرده‌ام، چرا که نام تو برایم به تنهایی همچون دعاوی است! از قضاوت الهی می‌ترسم و از این ترس لرزه بر اندام می‌افتد، چرا که می‌دانم گناهکارم زیرا تو را همچون بتی می‌پرسم. هنگامی که قلبی در سینه ندارم، چگونه می‌توانم خدا را با تمام وجودم دوست داشته باشم؟ قلب من نزد توست. به تو التماس می‌کنم که روز یکشنبه به کلیسا بروی، چرا که تنها از این طریق است که قلب من می‌تواند به عبادت مشغول شود و شاید هم که همدیگر را در آنجا ببینیم. هرچه زودتر مرا از پدرم خواستگاری کن. من خیلی هم بچه نیستم. مادرم هم که عاشق توست. شنیده‌ام که موقع سلام و احوالپرسی با تو، تو را «پسر عزیز خواهر مرحوم» می‌نامد. نمی‌دانم مادرم چطور این طرز زندگی را تحمل می‌کند. این خانه نه به اندازه کافی سرد است و نه به اندازه کافی گرم. مرا از اینجا به جایی ببر که دمای هوا به اندازه حرارت پوستم نباشد – جایی که نیش پشه‌ها تنها احساس من نباشد. إلن

* * *

الن عزیز من،
پدرت اجازه ازدواج با تو را به من نمی دهد. از او پرسیدم که علت
مخالفتش با ازدواج ما چیست، و او فقط گفت که مادرت مخالف ازدواج
فامیلی است. باید با خاله‌ام صحبت کنم.

فیلیپ

* * *

فیلیپ،

مادر چیزی نمی گوید، فقط گریه می کند. او مرا در بغل خود نشاند و
بین هق هق گریه هایش در گوش نجوا کرد: «اگر چنین چیزی مقدور بود،
حتماً اجازه می دادم.» حالا خیلی مراقبم است، کلافه ام کرده، اگر در
کلیسا جز آن که به نشانه سلام سرم را به طرف تو تکان بدhem کار دیگری
بکنم، از شهر بیرونم خواهد کرد. می گوید که نفرین «هایتی» بر ما نازل
شده است.

فیلیپ، هایتی چه ربطی به ماجراهی من و تو دارد؟ ما املاک نیشکری
در آنجا داریم که عوایدش نصیب مان می شود و تو هم درآمدت را از
اراضی خودت کسب می کنی. این مثل ماجراهی و حشتناکی است که دایه
پیرم در گذشته برایم تعریف می کرد.

او می گفت برده هایی که صاحبان خیلی به آنها ظلم کرده بود، پس از
مرگ ظاهر می شدند تا خانواده صاحب ستمگر خود را بترسانند. بعضی
وقت ها این اشیاخ چنان مردم را وحشتزده می کردند، که قلبشان از فرط
تپش می خواست از سینه شان خارج شود، بعد دچار ایست قلبی
می شدند و جان به جان آفرین تسلیم می کردند.

الن

* * *

عزیزم،

مادرت، خاله من، به کلی از دیدن من خودداری می کند. همین حالا
می خواهم به گورستان بروم تا با مادرم دردسل کنم.

فیلیپ

* * *

الن،

چرا دیگر برایم نامه نمی نویسی؟ چند روزی است که از تو بی خبرم.
به خانه تان آمدم و به من اجازه ورود ندادند. آیا دروازه های جهنم گشوده
شده و همه تان را بلعیده است؟

فیلیپ

* * *

فیلیپ،

آیا درباره هایتی چیزی می دانی؟ من که فکر نمی کنم محل آن را روی
نقشه هم دیده باشم. فکر نمی کنم دیگر تا آخر عمرم بتوانم یک فاشق
دیگر شکر به دهان بگذارم. مادرم نمی داند که من علت مخالفت او با این
ازدواج را می دانم. به هر حال علتنی که برای مخالفتش دارد مرا متقاعد
نکرده است. او هنوز نمی تواند قلبم را از قلب تو جدا کند. اما زیانم در
زندان دهانم محبوس شده است. تو بایستی تصمیم خودت را بگیری، و
من نمی دانم که چه تصمیمی خواهی گرفت، و اگر من به تو آنچه را که
می دانم بگویم، تو دیگر هرگز این گونه که هستی نخواهی بود، و اگر هم
به تو نگویم، ما هرگز آنچه ممکن است در کنار هم بشویم نخواهیم شد.
اگر می خواهی راز خانوادگی مان را بدانی، پیغامی برایم بفرست و من آن
راز را برایت بازگو خواهم کرد.

دختر خاله اات، الن

* * *

می کردم. نزدیک بود گریه کنم. آخر می دانی، مادرت گفت که رنگ پوست یک بچه دورگه دیر ظاهر می شود، در عرض ده روز اول تولد، و اگر او زود می جنبید حتی پدرت هم متوجه سیاه شدن پوست بچه اش نمی شد. حتماً دایه اات از این چیزها خوب خبر دارد. آنها خوب می دانند که بچه های سفیدی که خون سیاه در رگهایشان دارند چگونه تغییر شکل می دهند. واقعاً مضحك است. حیف شد که مولیر در این شهر و این قسمت از کشور زندگی نمی کند. به جای نوشتن نمایشنامه «مریض خیالی»^۱ او می توانست بنویسد... راستی ما خودمان را چه باید بنامیم؟ سیاه هایی که خبر از سیاه پوست بودن شان ندارند؟ می شود تو یک سیاه باشی اگر ندانی که سیاه هستی؟ من که می گویم یک سیاه می داند که سیاه است. همیشه. بدون ذره ای شک و شبھه. اما اگر ندانست آن وقت چه؟ خوب... مثل آن که در قهوه وجودمان زیادی شیر ریخته اند و کسی هم چیزی از این بابت به ما نگفته است. ما آنها یی هستیم که قرار نبوده حتی در این مورد چیزی بدانیم - نخستین کسانی که سفیدند نه سیاه اما از رازشان بی خبرند. می بینی که عشق ما چه به نفع مان تمام شد. اگر ما عاشق هم نشده بودیم، شاید هرگز از سیاه بودن مان باخبر نمی شدیم.

فیلیپ

* * *

فیلیپ،
برایم نامه بنویس. می دانم که تو اکنون در نیوآرلئان هستی. همه می گویند که تو این روزها زیاد مشروب می نوشی، اهل جنگ و سنتز شده ای، با هر کسی که از روی سایه اات بر زمین عبور کند دولی می کنی. تو گفتی که با کسی غیر از من ازدواج نخواهی کرد - اما نگفتش که حتماً با

الن عزیز، آیا مادرِ مادر بزرگ ما قاتل بوده است؟ آیا او به خاطر آن که از یک بردۀ ناراضی بود صد بردۀ را کشته است؟ من که از اقدامات نسنجیده و بسی ملاحظه اجداد مشترکمان نه احساس تأسف می کنم و نه خجالت زده ام. به من بگو ماجرا چیست، و من به تو قول می دهم که همین که هستم برای تو باقی بمانم، همان مردی که با بی صیری در آرزوی ازدواج با تو است.

فیلیپ،

* * *

فیلیپ،
مادرِ مادر بزرگ ما قاتل نبرده است. او یک سیاه پوست بود.
الن

* * *

الن عزیز، تعجب کردم که تو این کلمات را روی کاغذ آوردي. به تو افتخار می کنم، خبیلی افتخار می کنم، و هنوز هم مایلم که با تو ازدواج کنم. با خاله صحبت کردم. مادرت فکر می کند که پیوند ما بقیه فامیل را نابود خواهد ساخت. او از ترس و دلهره ای سخن می گوید که در دل داشته، ترس و دلهره ای که مادر من هم داشته است، عذاب و رنجی وصف ناشدنی که با تولد نوزادان صورتی رنگ و سالم کم شد اما به پایان نرسید. او می گوید که آنها نوک گوش های ما و چین های پوست دور انگشتانمان را هر شب با دقت نگاه می کردند و به دنبال علایم سیاه شدن پوستمان می گشتند. از او پرسیدم که اگر نوک گوش تو به رنگ پوست گردی نازه از درخت افتاده می شد، او چه می کرد؟ گفت که اگر الن حتی به رنگِ کره می شد، بالش را روی صورتش می گذاشت و خفه اش

داخل آخرین پاکت‌ها دو مقاله روزنامه که رنگ کاغذ آن به زردی گراییده و دو بار تاشده بود قرار داشت. یکی داستان دوئلی مرگبار میان دو جوان شیک و آراسته و نیمه مست در جنوب در کوآرتر^۱ بود، و دیگری داستان مرگ زودرس جوانی از یک خانواده آبرومند شهر ساوانا، که به طرز اسرارآمیزی به قتل رسیده بود. یک داستان، که به دو طرز متفاوت تقلید شده بود؛ تنها حقیقت تلغی مرگ باقی مانده است.

من ازدواج خواهی کرد. البته کاش من آنچه را که حالا می‌دانم نمی‌دانستم. کاش آنی که حالا هستم نبودم، اما اگر یک بار دیگر مجبور به انتخاب می‌بودم، که معصوم باقی بمانم یا عاشق تو بشوم و برای دقیقه‌ای امید عروس تو شدن را در سر بپرورانم، دانستن و عذاب کشیدن را بر معصومیت و نداشتن امیدی به ازدواج با تو، ترجیح می‌دادم. آیا نمی‌توانیم به جایی برویم که کسی ما را نشناسد و برای خودمان زندگی کنیم؟

الن

* * *

الن عزیز،

گرچه ممکن است عجیب به نظر بیاید، اما تصور این که زن سیاهپوستی را به عنوان عروسی در کنار خود داشته باشم برایم آسان‌تر از آن است که تو را در نظر آورم که مرد سیاهی را به عنوان شوهر و در بستر خود داشته باشی. این کفرآمیز به نظر می‌رسد، حتی اگر من آن مرد سیاه را خیلی خوب بشناسم و بدانم که عشق و علاقه او به تو به داغی و پاکی آتش است. اگر هنوز هم مایل به ازدواج با من هستی، به محض آن که به شهرمان بازگردم با تو ازدواج خواهم کرد. شاید ما به جنوب، به مزرعه‌ای در ایندیز^۱ برویم و آنجا زندگی کنیم. دریاره امکانات زندگی و کار در آنجا پرس و جو کرده‌ام. فرصت‌های کاری و احتمال پیشرفت در شهرهای بندری فراوان است.

فیلیپ

* * *

حالا آنها دارند دوباره روی گور من راه می روند. می دانم که چرا بانی شب ها گریه می کرد. یادم می آید که سنجاق لباس در بسترش می یافتم، آنها روغن با عطر لیمو به آرنج هایش می مالیدند. همه چیز را درباره سفید کردن پوست می دانم؛ هر کاری که از دستشان بر می آمد برای سفید شدن من هم کردند و لی کارهایشان به جایی نرسید.

تحیر مانده ام که چرا پورک آن نامه ها را به رت داد. از خودم می پرسم آیا او از مضمون نامه ها خبر داشته است یا نه. او که سواد خواندن و نوشتن ندارد، آدمی هم نیست که فکر کند کلمات ارزش دارند. باید از خودش بپرسم، اما حدس می زنم که او این نامه ها را فقط به دلیل صداقت و سادگی، به خاطر آن که هدیه ای به رت داده باشد، به او داده است. در چه دنیای عجیبی به سر می برمی. در زیر کره ماه عجیبی به سر می برمی. در قبال این هدیه، پورک از رت چه گرفته است؟ یا شاید هم این نامه ها را از روی بدخراهی و غرض ورزی به او داده است.

مامی حتماً مضمون نامه ها را به پورک گفته بود. پورک آنقدر محظوظ و حواس جمع است که نگذارد هر کسی آن نامه ها را بخواند. اگر ذره ای برای آگاهی یافتن از مضمون نامه ها کنجدکاو بود، حتماً از من می خواست که آنها را برایش بخوانم، ولی فکر نمی کنم که او اصلاً توجهی به آنها نشان داده باشد. آن نامه ها تنها چیزهایی نبودند که رت با خودش از مزرعه تارا برایم آورد. او همچنین یک حلقه انگشت برایم هدیه آورد.

آن حلقه یک حلقة طلائی بدون سنگ جواهر و بدون هیچ گونه تزیین خاصی بود. در قسمت داخلی حلقة حروف اول نام بانو و فیلیپ حک شده بود. رت دست مرا به سمت لبانش برد؛ فکر کردم می خواهد دستم را ببوسد. در عوض آن حلقه ای را که از چارلس تون برایم هدیه آورده بود از انگشتمن خارج کرد و در جیب جلیقه اش که مخصوص قرار دادن ساعت

۵۷

اسکارلت در این باره هرگز چیزی ندانست. رت این نامه ها را از پورک گرفت، پورک هم آنها را از مامی گرفته بود. مامی هم نامه ها را از بانو گرفته بود. تصور این که چطور بانو همه این نامه های مبادله شده را که از مهمترین مکابرات زندگی اش بود در دست داشت، امر خیلی دشواری نیست – او نامه هایی را که فیلیپ برایش فرستاده بود نگه داشته بود، و فیلیپ هم به جای آن که هرچه را که دستهای الن لمس کرده بود نابود شاژد یا خطر افشا شدن رابطه شان را به جان بخرد، نامه های ارسالی الن را دوباره برایش پس فرستاده بود. به راحتی می توانم تصور کنم که بانو آن کلمات را که روند زندگیش را هم تغییر داد و هم نداد، چند صد بار خوانده و بازخوانی کرده است. حتماً لذت خواندن آن نامه ها به قدری برایش فوق العاده و بی نظری بوده است، که حاضر شد با وجود دخترانش چنین خطر بزرگی را پذیرد و تخریبی را که یک «افشاگری» می توانست بر زندگیش وارد سازد به جان بخرد. فکر می کنم هنگامی که او آن نامه ها را به دست مامی داد، توقع داشت مامی آنها را بسوزاند. توقع داشت رازی که مادرش هرگز مایل نبود به او بگوید با او بمیرد و به گور سپرده شود. او تا لحظه مرگ این راز را با دخترش در میان نگذاشت تا آنها بتوانند بدون ترس از به دنیا آوردن کودکانی سیاه پوست، بچه هایشان را در شکم حمل کنند و به دنیا آورند.

بود انداخت.

برقی قدیمی، برقی تهریباً زردرنگ، برقی تقریباً آبا و اجدادی در چشمان رت درخشید، چشمانتی که حالا اطرافش چروک افتاده بود. سپس ناگهان انحنای چین‌های دور صورتش تغییر کرد، تأثیری نورانی و درخشنان آفرید و در یک آن او در برابرم به زانو افتاد. همچنان که بدنش را پایین می‌آورد، حرکتش گند و لرزان بود، اما از محلی که فرود می‌آمد مطمئن بود. او مثل گذشته شده بود — یک اشرفزاده درباری متعلق به دورانی منحط و قدیمی. دریافتمن که تأثیر این تلاش بدنبوده است. رت با ضعفی که نشان داده بود برایم عزیزتر شده بود. جوانمردی و رشدات هرگز به اندازه زمانی که به شکست می‌انجامد، قابل رویت نیست. در ذهن تصویری از رت را داشتم، تصویری از مردی مرغه و سخاوتمند — اما تصویر تازه‌ای در ذهنم در حال شکل گرفتن است — تصویر مردی تنها. هرچه او بیشتر به این تصویر تازه شباهت پیدا می‌کند، بیشتر متوجه می‌شوم که تازه دارم عاشقش می‌شوم.

۵۸

«نماینده کنگره» برایم گل و یادداشتی فرستاد که به نظر رت خیلی مؤبدانه و دلنشیز است. وقت از این که به او کمک کردم «دوست تازه‌ای» از محافل سیاسی برای خودش پیدا کند، از من تشکر کرد. گذاشت این طور فکر کند که می‌خواستم در حق او لطفی کرده باشم. گل‌ها روزهای صورتی بودند و مرا به یاد خانه می‌انداختند. همچنان که صفحات دفتر خاطراتم را دوباره می‌خوانم — و من این روزها به جای آن که صفحات تازه‌ای بنویسم، اکثرًا دفتر خاطراتم را بازخوانی می‌کنم — به گذشته‌ام می‌اندیشم و واقعی گذشته را در نظر می‌آورم. اکثر عمرم را به نگاه به آینده، به سوی شرایطی که می‌خواستم در پیش رویم ایجاد شود گذرانده‌ام، به سوی فرار از وضعیت فعلی یا تغییر، به سوی راه تازه‌ای برای زیستن، جایگاه تازه‌ای برای ایستادن، به دنبال فرد تازه‌ای که در کنارش بایستم. و اکنون که سی سال از زندگی ام می‌گذرد و تقریباً عمرم به نیمه رسیده است، همیشه به گذشته می‌نگرم، می‌کوشم خاطراتم را در ذهنم دوباره مرتب کنم، دوباره مرتب و گردگیری کنم، جشن بگیرم و از تمام آن خاطرات قدمی و ارزشمند، تکه‌های پراکنده‌ای که از اینجا و آنجا به خانه ذهنم می‌آید محافظت کنم، بدون آن که ذره‌ای اهمیت برایشان قائل شوم، خاطرات پراکنده‌ای که به گنجینه من تبدیل شده‌اند. این چگونه است؟ زمانی من در حالی که مشتاقانه به آینده

خیلی چیزها درباره هرچه دیده ام می دانم؛ درباره چشمانم زیاد نمی دانم. خسته ام. استخوان هایم به درد آمده است. آن نقش پروانه سرخ رنگ بر چهره قهوه ای ام با آرامش نشسته است، و می دانم که امشب خوب خواهم خوابید.

می نگریستم حیاتم را سپری می کردم، هرگز به خودم فکر نمی کردم و به خودم اجازه نمی دادم که غیر از لذت و خوشی چیز دیگری احساس کنم. این نوعی حیله بود. حیله ای خاص خود من؛ همه احساسات دیگر خوابی نامربی و فوری بود. احساس می کردم که بیدارم اما به خواب رفته بودم و خواب می دیدم. این حیله ای راضی کننده بود، و من آن را مثل یک سگ سیرک اجرا می کردم. هرگز نامهربانی را به خاطر نمی سپردم، سختی های گذشته را فراموش کرده بودم و حسادتم را مهار می کردم. در حالی که در خانه کوچکم در آتلانتا زندگی می کردم، همان جایی که رت مرتب به دیدارم می آمد، همه تاریکی های ذهنم را فوراً زیر فرشی که زیر تخت فندر ام قرار داشت جارو می کردم. و حالا یک نفر آن فرش را کنار زده است. در واقع هر روز موهای بیشتری در برس سرم، بیشتر از سابق، پیدا می کنم، و همه آن چیزهایی که به بخش ناخودآگاه ذهنم سپرده بودم حالا خودشان را نشان داده اند و معلوم کرده اند که از ابتدا همانجا بوده اند و از جایشان تکان نخوردده اند. و واقعاً نمی دانم که با این خاطرات ناخوشایند چه بکنم.

چطور است که دیار جنوب، دنیای رادمردی ها و برده داری و خانه های بزرگ سپید و زمین سرخ و دانه های سفید پنبه، همه از دست رفته است، برای همیشه دچار فروپاشی شده و به دست باد سپرده شده و از بین رفته است، و فقط در من و خاطراتم و در ترسی که روحمن را می خراشد زنده است؟ این خاطرات در دلم حک شده و گویی همچون اسیدی قلبم را می سوزاند و بیشتر و بیشتر در آن فرو می رود، چرا که فراموش کردن شان دیگر تقریباً ناممکن است. چرا آنچه را که هرگز نمی تواند به من کمک کند مدام به خاطر می آورم؟ چرا دنیایم را بهتر به یاد دارم ناخودم را؟

هرگز تفهمیده‌ام که چرا تا به حال صاحب فرزندی نشده‌ام. این هم موهبتی بود که آرزویش را نکرده بودم و هرگز هم از بابت آن خدا را سپاس نگفته‌ام. دیگر امیدم را از دست داده‌ام. اصلاً این توهم را هم نداشته‌ام که رت نتوی بچه مرا به همان صورتی که نتوی بچه اسکارلت را تکان می‌داد، تکان بدهد. فکر می‌کنم، فکر می‌کردم، همیشه هم این چنین فکر خواهم کرد، که او مرا بیشتر از اسکارلت دوست دارد، که او اول و باشدت بیشتری عاشق من شد، و اولین باری که اسکارلت را دید آنچه او را به سوی وی جلب کرد عشق اسکارلت به اشلی ویلکز آن فرد عجیب و غیرعادی، آن جوانکی که زود تبدیل به مردی شد، نبود، بلکه به خاطر آن بود که اسکارلت خیلی شبیه من به نظر می‌رسید، شبیه من بود اما احتمال معاشرت و ازدواج با وی بیشتر بود. اشلی ویلکز مردی بود که پدر رت و اهالی شهر چارلستون آرزو داشتند رت مثل او شود. اسکارلت جایزه برنده شدن رت به حساب می‌آمد و ثابت می‌کرد رت بهتر از اشلی است. اما فقط به این دلیل نبود که رت او را می‌خواست؛ او اسکارلت را به عنوان پژواکی از من می‌خواست. اما من این را می‌دانم، و به خاطر می‌سپارم، که مردها بچه‌های قهوه‌ای را به اندازه بچه‌های سفید و رنگ پریده دوست ندارند.

۵۹

آیا همین امروز صبح بود که برای صبحانه صدف خوردیم؟ حالم اصلاً خوب نیست. می‌ترسم مبادا خوردن مروارید مرا به کشتن بدهد. حالت تهوعی که دارم نباید از خوردن صدف باشد، رت هم آنها را خورده است، و حالش خوب است و مشکلی ندارد. یک ترانه قدیمی که در روزهای کودکیم در تارا از خودم ساخته بودم، روی امواج تهوع در قسمت پیشین مغزم شناور است، «ماه کمرنگ و نقره‌ای است، سعی می‌کند بر بالای تپه بخزد. این ماه تنها یک سکه نقره است، فکر نمی‌کنم هرگز آرزویم را برآورده کند. هنوز در انتظار آن ماهی که می‌خواستم با او در دل کنم، که می‌خواستم آرزویم را برآورده کند نشسته‌ام». آن ماهی که اکنون در آسمان، از پنجره خانه‌مان در جورج تاؤن که مشرف به دیوارهای آجری خانه‌های دیگر است دیده می‌شود، کمرنگ و نقره‌ای است. من هم به خستگی و فرسودگی همان ماه به نظر می‌رسم. آن ترانه قدیمی را زیر لب زمزمه می‌کنم و متوجه می‌شوم که قبلًا هم آن را خوانده‌ام، زیرا رت هم که اکنون ريدوشامبر ابریشمی اش را بر تن دارد و سلانه سلانه به سویم می‌آید، آن را زیر لب می‌خواند.

در بستر رو به روی هم آرمیده‌ایم. از خودم می‌پرسم شاید باردار باشم. بعضی وقت‌ها تهوع صبحگاهی حتماً موقع صبح برآدم مستولی نمی‌شود.

فرزند شرود، چون اسکارلت را صاحب فرزندی کرده است. از مقایسه کردن خودم با اسکارلت خسته شده‌ام. نمی‌توانم با رت در این شهر بمانم. زجری که می‌کشم خیلی زیاد است. من بی‌انصافی همه آنها را که اسکارلت را به طرز متفاوتی دوست داشتند چون او سفید بود، پذیرفته‌ام. اما اگر اسکارلت هم سیاهی مثل من بوده ولی این شанс را داشته که مثل سفیدها زندگی کند، آن وقت پذیرفتن این حقیقت واقعاً برایم سخت می‌شود. اما شاید تقدیر چنین بوده است، پس من در هم شکسته‌ام. درست به دونیم شده‌ام.

۶۰

شاید بعضی مردها بجهه‌های قهوه‌ای را به اندازه بجهه‌های سفید دوست داشته باشند. به یاد پورک می‌افتم و این که او هرگز آن ارادتی را که نسبت به من داشت، نسبت به اسکارلت نشان نداد. به یاد آفای فردیک داگلاس می‌افتم؛ مثل این که واقعاً به پرسش که آمباسادور نام دارد افتخار می‌کند. نمی‌دانم «نماینده کنگره» چگونه است. فکرکردن در این مورد بی معنی است، این طور نیست؟

رت اگر بداند من طفل او را در شکم حمل می‌کنم خیلی خوشحال خواهد شد. از این فکر خون به صورتم هجوم می‌آورد و فرمز می‌شوم. اما من حامله نیستم. امروز متوجه شدم. نمی‌دانم آیا اصلاً بجهه‌دار می‌شوم یا نه. کاش می‌شد یک بار حامله شوم و طفلی به دنیا بیاورم، لذت مادر شدن را بچشم. هرگز خیلی خونریزی نمی‌کنم. ماکه زمانی کارمان شستن ملافه‌ها و قراردادن آنها در قفسه‌ها بود خیلی چیزها درباره خون می‌دانیم و درباره آن هم زیاد حرف می‌زنیم. وقتی که ملافه‌ها را بشویی، چیزهای زیادی می‌فهمی. البته در تارا هرگز کار من شستن ملافه‌ها نبود، اما در خانه بل زیاد رخت چرک می‌شستم؛ کم کم احساس می‌کردم یک زن رخت‌شوی هستم. در حالی که من همه چیز را درباره تولد یک طفل می‌دانم، خودم نمی‌توانم طفلی به دنیا بیاورم.

نمی‌دانم که عیب از رت نیست، او سالم است و می‌تواند صاحب

اسکارلت مزه‌ای دیگر؟ آیا مزه او روی زیانت بهتر از مزه من بود؟^۱ یک روز این را کم و بیش به من گفتی. فکر می‌کنم آن موقع شش سال داشتم. دیگر به اندازه کافی بزرگ شده بودم که نتوانی مرا از زمین بلند کنی یا در آغوشت حمل کنی. به اندازه کافی بزرگ شده بودم که کارهای کوچک را انجام بدهم. تو مرا «یابنده‌گیاه‌های دارویی» می‌نامیدی. وقتی که مباشر ملک به ارباب او هارا شکایت کرد که: «خانم شما از آن کوچولوی سیاه یک عزیز دردانه، یک حیوان دست آموز، برای خودش ساخته است»، و ارباب هم خواست تو را با بازگو کردن این اتهامات شرمنده سازد، تو بی‌درنگ به دروغ گفتی: «هر خانواده آبرومند در ساوانا یکی از این‌ها را دارد، و این مباشر اصلاً از وضعیت صحیح زندگی و تغذیه خانواده‌های اشراف زاده جنوبی چه می‌داند؟» وقتی این را می‌گفتی چنان‌هات را محکم بالا گرفته بودی، گذاشتی صدایت از غروری که از بد و تولد در تو بود بلرzed. شوهرت به خوبی مشاهده کرد که خون آبی در وریدهای شفیقه تو به شدت جریان داشت.

ارباب از فرط وحشت زهره‌ترک شده بود، او را خوب سر جایش نشاندی. حتی یک انگشت‌ش را هم تکان نداد، پلک هم نزد؛^۲ مثل آن که به سنگ مبدل شده بود. آن اصطلاح ناگفته «دهاتی اهل جنگل‌های بالاقاقی» در هوا معلق مانده بود، شمشیری نامری که آدم را به یاد افسانه یونانی دموکلس^۳ می‌انداخت. و اگر شمشیر روی سر ارباب می‌افتداد، او بدبهخت می‌شد. او نمی‌توانست خودش را با سرایدار خانه در یک سطح

۱. Damocles، فردی درباری بود که در شهر باستانی سیراکیوز (شهری باستانی در یونان) که در نزدیکی سپیل فعلی در ایتالیا قرار دارد) می‌زیست. راجع به مخاطرات زندگی یک حاکم درسی آموزنده به او دادند، به این ترتیب که سلطان او را در جشنی زیر یک شمشیر که به تار موبی آویزان بود نشاند. مطلع است که هر خطرب تربیل الوقوع را شمشیر دموکلس بناند.

۶۱

مادر بانو هم خون سیاه در رگهایش جریان داشت. بچه آنها یک دختر مو بور و سفید بود که در لباس محمل آبی سوارکاری خیلی خوشگل و شیرین به نظر می‌رسید. مادر بانو تا وقتی که بچه‌اش به دنیا بباید مثل آن که مرد و زنده شد. از رت می‌پرسم که همه این چیزها برایش چه معنایی دارد و او سر شوخی را باز می‌کند و می‌گوید: «فکر می‌کنم حق با آنها باشد، به محض آن که سیاه شدی، راه بازگشت نداری.» او این را به من گفت و خنده‌دید، اما فکر نمی‌کرد که شوخی بازه‌ای باشد، و من هم چنین فکر نمی‌کنم.

بانو، بانوی عزیز من. بانوی محبوبیم. بانو و مادر من. این چگونه است که برای من رودخانه عمیق و تابستان سبز است، که تو سیاه بودی و فیلیپ هم سیاه بود، و تو هنوز می‌خواستی با او ازدواج کنی، و بچه‌های کوچولو و شاید فهراهی او را بزرگ کنی؟ آیا تو مرا هم به اندازه آن بچه‌هایی که ممکن بود از فیلیپ داشته باشی دوست داشتی، و من این را نمی‌دانستم؟ آیا تو همیشه دوست داشتی از سینه‌ات به من شیر بدھی و من متوجه این مسئله نبودم؟ آیا همان موقعی که به اسکارلت نگاه می‌کردی، مرا هم در نظر می‌آوردی؟ آیا همان موقع که ارباب را تماسا می‌کردی، یاد فرزند سیاهت بودی؟ کلک خوبی به او می‌زدی. و راجع به آن کلکی که به من می‌زدی چه می‌گویی؟ که من یک مزه داشتم و

بینند. چون با وجود آن گامهای تکبرآمیزی که بر می داشت، با وجود همه آن لباس‌های شیک و آراسته‌اش، و با وجود تمام زمین‌هایی که در تملک خود داشت، تنها ارتباطی که با اشرافیت داشت همسرش بود، که اکنون دست سپیدش را که به لطافت و زیبایی گل سوسن بود و کیفیت را تعیین می کرد بالا گرفته بود تا خطی رسم کند و ارباب را از طریق رسم این خط در طبقه افراد به درد نخور اجتماع قرار دهد.

همه سفیدپوست‌ها به طور مساوی خلق نشده‌اند؛ ارباب این را می دانست؛ و من هم همچنان که آنها را تماشا می کردم که درگیر تنها مشاجره زناشویی شان بودند، به این موضوع پی بردم. این که او وقار بانو را که از طراوت و عطرآگینی به گل ماگنولیا می مانست خدشه دارکرده و بانو را به شدت عصبانی کرده بود، کاملاً مشهود بود. ارباب نسبت به تنها آینی که در برابر آن سوگند یاد کرده بود، مرتکب خیانت شده بود، در اعتقاد به شکنندگی روح بانوی من، در اعتقاد به حمایت از نیازهای خاص و ظریف بانوهای خاص و ظریف در برابر همه آن سنت‌های زشت و بخصوص در برابر باورهای رایج در جنوب، خیانت کرده بود. ارباب گذاشت که بانو ببرد – بعد خودش در کنار بانوی پیروزمند قرار گرفت. هنگامی که جمله «بالاخره هر چه باشد او یک دهاتی اهل جنگل‌های باتلاقی است» ادا شد، این جمله مستقیماً مباشر ملک رانشانه گرفت – و جالب آن که از دهان ارباب خارج شد.

پس از آن من به طور رسمی یابنده‌گیاهان دارویی به حساب می آمدم. هنگامی که مهمانانی برای دیدار با خانواده ارباب به تارا می آمدند، من خودم را با این کار مشغول می کردم و بنابراین از خانه دور می شدم، دور از آن چشم‌های فضول و کنجکاو، دهان‌های وقیع و بی شرم و حیا. هنگامی که بازدیدکنندگان می رفتند، من و بانو دوباره پیش هم می نشستیم و او

آنچه را که برایش از دشت و صحراء هدیه آورده بودم مورد بررسی قرار می داد. بانو تصاویری از گیاهانی که دلش می خواست من برایش پیدا کنم می کشید. بعضی وقت‌ها موقعی که مهمانان چند روزی در تارا می ماندند، او مرا با فهرست بالا بلندی بیرون می فرستاد و من تقریباً در قسمت‌های جنوبی ملک نزدیک کلبه‌های برده‌ها اردوبی می زدم و از خانه دور می ماندم تا بتوانم همه نمونه‌ها را جمع آوری کنم. با آن چیزهایی که از صحراء جمع آوری می کردم بانو عنبرچه‌های کوچک (بالش یا کیسه‌های کوچکی که در آن گیاهی خوشبو می ریزند) و مرهم‌های مختلف درست می کرد. بالشی هم برای خودش درست کرد که به او کمک می کرد زود به خواب ببرد.

من به ندرت کفش می پوشیدم و در این گردش و تفریح‌ها هرگز کفش به پا نداشتم. از پینه‌هایی که کف پاهایم بسته بود راضی بودم، چون به من اجازه می داد با سرعت و چابکی در مزرعه حرکت کنم. پاهایم با پینه‌های آن، تنها قسمتی از بدنم بود که در آن قسمت نسبت به اسکارلت احساس برتری می کردم. هنگامی که پوست چهره و تنم در تابستان تیره تر می شد، بیشتر به رنگ پوست اسکارلت غبطه می خوردم.

یک روز، در پایان گردش و تجسسی بیش از حد طولانی در وسط تابستان، از نزدیکی کلبه‌های برده‌ها می گذشتیم که چند بچه سر به سر گذاشتند، می گفتند: «مثه میوه درخت خوب رسیده‌ای، وقتی رسیده که تو را از درخت بچینند،» «بچه‌ها، فکر کنین خودش از درخت پایین بیفته،» «میوه آبدار، میوه آبدار،» در حالی که در تمام راه گریه می کردم، به طرف خانه دویدم.

اما گیاهانی را که جمع آوری کرده بودم، به زمین نینداختم. کمی بعد، همان شب، بانو مرا به قسمتی در پایین ملک که در آنجا

چند نفر سفیدپوست فقیر زندگی می کردند، برد. همسر مرد خانه وقت زایمانش بود و آنها پولی نداشتند تا برای وضع حمل دکتر خبر کنند، و اگر هم داشتند، دکتری در آن اطراف نبود. بانو بهبهانه این که به کسی احتیاج دارد تا چیزهایی را که می خواهد برای آن خانوارده ببرد برایش حمل کند، مرا با خود برد. او چنین زن خیری بود.

هنگامی که در آن خانه برای لختی تنها شدیم، به او گفتم که کاش من هم مثل او سفید بودم. به او گفتم که از رنگ پوستم متغیرم. او از خیلی چیزهای قهوه‌ای و زیبا که در دنیا یافت می شود نام برد. پوست گردو و برگ درختان در پاییز را یادآور شد، از پوست درختان و کارامل صحبت کرد. از ملاس، شربت، عسل طلایی، کره شیرین، رویه برسته نان ذرت و بالاخره قسمت زیرین یک قرص نان سفید حرف زد. هنوز هم داشت چیزهای قشنگ قهوه‌ای رنگ را نام می برد و من هنوز گریه می کردم، سخت تر می گریستم. بانو دهانش را باز کرد که حرف بزند. گفت: «من... من... من خسته‌ام، وقت آن رسیده که به خانه برگردیم.»

سپس او حلقه انگشتی فیلیپ را از بالاتنه لباسش، در حالی که به یک دستمال متصل بود بیرون آورد؛ همین حلقه‌ای که من در حال نوشتن در انگشتیم دارم. حلقه را یکسی دو بار هنگامی که تنها بودیم به انگشتیش دیده بودم. بانو حلقه را بیرون آورد و در کف دست من گذاشت. آن روزی که مزرعه تارا را ترک کردم حلقه را در کف دستش گذاشت و به او بازگرداندم.

پورک به رت گفت که مامی آن انگشت را به او داده بود. مامی گفته بود که بانو آن را به او داده است. مامی از پورک خواسته بود که آن انگشت را به رت بدهد و می خواست رت هم آن را به من بدهد. مادرم، دایه اسکارلت. هرگز نامی از مادرم که دوست داشته باشم او را

با آن نام صدا بزنم نمی دانستم. می شود آدم به کسی که در خاک آرمیده است نامی بدهد؟ مامان، صدای مرا می شنوی؟ می دانید کدامتان را صدا می زنم؟ مامان سیاه، یا مامان سفید؟ مامان لاغر، یا مامان چاق؟ هیچ کدام از اینها معنای ندارد. مادری که می شناختم و مادری که نمی شناختم. از خودم می برسم آیا مامی مرا به منزله یک بندیکت آرنولد^۱ خیانتکار تلقی می کرد؟ همان کسی که نگاه می کرد و درباره هر چه می دید حرف می زد؟ مامی اصلاً از قانون سکوت چیزی نمی دانست. قانونش فقط حرف بود و حرف و حرف، ولی دو کلمه حرف حسابی نمی زد؛ درست نقطه مقابل بانو که کم حرف می زد ولی حرف‌های درست و حسابی می زد. بگذار من این قدر شیفته صفات بانو باشم. امیدوارم اگر بمیرم به بهشت بروم. می دانم که هر دو مادرهایم برای من دعا می کنند. دلم می خواهد اگر به بهشت بروم، نخستین صدایی که می شنوم صدای خش خش پیراهن قرمز مامی باشد، صدای خش خش جامه آسمانی او در حالی که به سوی من می آید. می خواهم امشب به یک مجلس پایکوبی بروم. می خواهم پیراهن تافته‌ام را که با کوچکترین حرکتی خش خش صدا می کند پوشم.

۱. Benedict Arnold، (بندیکت آرنولد) ۱۷۴۱ تا ۱۸۰۱ م) ژنرال انقلابی که خیانتکار از آب درآمد.

برخی از بازدیدکنندگان از پایتخت، به خیابان ماساچوست لقب ردیف سفارتخانه‌ها را داده‌اند. خیابان‌های بسیاری در شهر واشینگتن به نام استان‌های آمریکا نامگذاری شده‌اند. خیابان‌های اصلی و پهن وسط شهر به نام ایالت‌های مهم کشور نامیده می‌شوند. کاخ سفید در خیابان پنسیلوانیا واقع است. خیابان ویرجینیا در کرانهٔ رود پوتوماک قرار دارد. هیچ مکان مهمی در خیابان جورجیا واقع نیست، واقعاً هیچ چیز.

من برای دیدار از یک سفارتخانه آمادگی نداشتم. آنجا ساختمانی بزرگ، فاخر، مجلل و همچون یک دژ است، خاکستری رنگ و بلند است و پنجره‌های باریک دارد. البته ایوان و نیز مسیری برای حرکت کالسکه‌ها تا جلوی در منزل وجود ندارد. فقط دروازه و یک دبور دارد، و سپس خیابان است. ما در یک شهر بزرگ با ارتباطات جهانی به سر می‌بریم، و در شهرهای بزرگ جهانی همه چیز با شهرهای دیگر فرق می‌کند.

موسیقی و نور شمع‌ها، اتاق بزرگ تاریک و دارای جریان هوا را منور می‌سازد. مستخدم‌های سفیدپوست که دستکش سفید به دست دارند در حالی که سینی‌های خوردنی و نوشیدنی را حمل می‌کنند در میان مهمانان راه می‌روند و از آن‌ها پذیرایی می‌کنند. سینی‌های حاوی لیوان‌های شامپانی و تکه‌های کوچک نان تست که روی آنها تکه‌ای ماهی دودی یا برشی از تخم مرغ قرار دارد و با سس مایونز و تکه‌هایی از سبزی‌های خرد شده تزیین شده است، در دست خدمتکاران دیده می‌شود. پیشخدمتی که انگلیسی هم بلد نیست، یک سینی حاوی نان تست که رویش خاویار گذاشته‌اند به من تعارف می‌کند و من می‌گویم: «خیلی دوست دارم از این تخم ماهی‌های ریز و شنی که به رنگ مرکب است قاشق پری بخورم، با قاشقی که از جنس نقره است!» رت خنده‌اش می‌گیرد، شامپانی از دهانش به بیرون فوران می‌کند.

۶۲

سه روز پیش رت پاکت سرگشوده‌ای را که به نام او بود، به همراه تعدادی نامه سربسته که برای من ارسال شده بود، به دستم داد. داخل پاکت نامه‌ای که برای او ارسال شده بود کارت شیری رنگ سفت و محکمی با حاشیه طلایی قرار داشت که روی آن کلماتی با خط بسیار خوش و تزیینی که با مرکب سیاه نوشته شده بود دیده می‌شد. او به مجلس رقصی دعوت شده بود و می‌توانست یک مهمان هم با خود ببرد، ضیافتی در خیابان ماساچوست، و از من دعوت کرد که در این جشن همراهش باشم.

میزبان نام بلندبالایی با تعداد زیادی حروف بی‌صدا دارد که تلفظش واقعاً برایم سخت است، اما من تمرين می‌کنم که آن نام را تلفظ کنم، زیرا آماده می‌شوم که با یک مقام عالیرتبه کشور روسیه دیدار و از او تجلیل کنم. رُزی می‌گوید که می‌تواند پیراهن مفرغی رنگ تافتهٔ مرا به موقع تمام کند. رت می‌گوید من نباید خیلی خودم را خوشگل کنم، چرا که ممکن است آن گُنت فلکزده هوس کند مرا با خودش به قصر خرابه‌اش در زیر برف‌های سبیری ببرد.

ما با کالسکه جدید رت به منزلی که در آن جشن برپا بود رفتیم. من شلن محمل طلایی تازه‌ای را که رت امروز صبح به من هدیه داد و با این کار شگفت‌زده‌ام کرد، پوشیده‌ام. کم کم داریم واشینگتنی می‌شویم.

خواهد شد. رت با یک کارمند خزانه‌داری صحبت می‌کند. شریک پایکوبی من به شوخی می‌گوید: «حالا او راجع به چی صحبت می‌کند؟» برافروخته می‌شوم، اما سرخی از قبل بر روی صورتم بوده است، آن نقش پروانه که نشانه کمالی مزمن و درونی است. رت حالا راجع به چه چیز صحبت می‌کند؟

او پیش از این چیزی گفته است. قبلاً چیزی گفته است و همان را همین حالا هم می‌گوید. و درباره آنچه اکنون گفته می‌شود چیزی نمی‌شنود. بعد از جنگ فرصت‌های مالی زیادی پیدا شده است. هر سال امکان کسب درآمدهای کلان بیشتر می‌شود. بعد از جنگ فرصت‌های مالی زیادی به وجود آمده است، اما رت خیلی از این فرصت‌ها بهره‌برداری نمی‌کند. او دیگر نوسانات بازار را مثل گذشته خوب احساس نمی‌کند، و مثل سابق از جریانات و تحولات سیاسی آگاه نیست. به خوبی گذشته گوش نمی‌دهد. این روزها مثل این که تمام مدت جای دیگری است، حواسش پرت است. به قوانین تازه با روش‌های قدیمی پاسخ می‌دهد، با ضعف سعی می‌کند پلی میان گذشته و حال برقرار کند، و پیش از آن که آینده فرا برسد پل ارتباطی را قطع می‌کند.

البته او طی جنگ و قبل از جنگ خوب پول درآورد. چرا این طور می‌گویند؟ پول از جایی که سابقًا بوده، از جایی که بیهوده و بی‌صرف بوده، یا از چنگ دیگران، گردآوری شده و به صورت توده‌ای سبز و انبوه در پشت درهای بانک رت جمع شده است. همه این کلمات را اگر به کار بری بهتر از اصطلاح «پول درآوردن» است. پشت در بانک رت مکانی است که او هرگز مرا به آنجا نبرده است. با اطمینان می‌گوییم که آنجا تنها جایی است که مربوط به رت می‌شود اما من هنوز آن را ندیده‌ام. این آفایی که می‌خواهد مؤسسه اسمنتسونین را تأسیس کند از من

دوتایی در حالی که لقمه‌های خاویار با نان تست را می‌خوریم، به آهستگی می‌خندیم.

به رت می‌گوییم که شاهزاده خانم‌های روسی در ویلاهای مخروبه زندگی می‌کند، نه قصر. رت از حرفم خرسند است.

رت با مردان موقری صحبت می‌کند و من با آنها مشغول پایکوبی می‌شوم، با کسانی می‌رقسم که فعلاً در حال صحبت با رت نیستند.

چرخ زدن را دوست دارم. این حالت گردش و چرخش است که من دوست دارم، گردش و چرخش در یک دابره، جلو و عقب رفت، پیچ و تاب. چرخیدن و اطراف را نگریستن، حالتی که رنگ‌های اطراف در هم می‌آمیزند و رگه‌دار می‌شوند، و در آن حال همچنان که به ارکستر نزدیک یا از آن دور می‌شوی صدای موسیقی بلندتر یا کوتاه‌تر می‌شود. گرچه من پیراهنی مفرغی رنگ بر تن دارم، ولی گویا بنفس رنگ فصل است. رنگ بنفس با هر سایه‌ای در اینجا یافت می‌شود: بنفس براق و بنفس مات، بنفس مایل به آبی و بنفس مایل به خاکستری، بنفس رو به نقره‌ای و بنفسی که به ارغوانی می‌زند. بنفس منجوق کاری شده و بنفس سرمه‌دوزی شده. و اینجا و آنجا سایه تازه‌ای از آبی و سایه تازه‌ای از قرمز را می‌بینم. چرخش و پیچ و تاب ادامه دارد. مثل آن است که با چشمان کاملاً باز خواب می‌بینم. با هرکسی که کفش چرمی به پا دارد پایکوبی می‌کنم.

شمع‌ها در حال سوختن هستند. صدای موسیقی که از دسته ارکستر بر می‌خیزد بلندتر ولی آهنگش آهسته تر می‌شود. اکنون با آفایی موقر اهل بوستون، کسی که در گذشته مبارزی علیه برده‌داری بوده است می‌رقسم. او به واشینگتن آمده تا برای تأسیس یک دانشگاه ملی تازه کمک کند. فکر می‌کنم نام آن مؤسسه اسمنتسونین باشد یا آن که چنین نامیده

می پرسد که آیا جیمز اسمیتسونین را می شناسیم؟ همان مردی که وصیت کرد پول هایش برای ایجاد این مؤسسه خرج شود، و آیا می دانم که جیمز فرزنده نامشروع بوده است؟

«جیمز با نام جیمز لوییز میسی^۱ متولد شد. نام پدرش را درست پس از آن که مادرش فوت کرد بر او گذاشتند.» لبخند می زنم و کمی بیشتر به حرفهایش دقت می کنم. این را نمی دانستم و موضوع برایم جالب است. او می گوید که مادر جیمز یک بانوی انگلیسی بوده است. خوب است که آدم بداند دخترهای اشراف انگلیسی هم بچه های نامشروع به دنیا می آورند. او در وسط چرخی که حین پایکوبی می زنیم می گوید: «زمانه رو به تغییر است. سدها در حال شکسته شدن است.» اما من به چیز دیگری فکر می کنم: من درباره باشگاهها و مراسم عروسی، راجع به مکان هایی که هیچ رنگین پوستی حق پا گذاشتن به آنجا را ندارد، حتی اگر «او» همراه «من» باشد، زیاد نمی دانم. «او» به جاها بی می رود که «من» نمی توانم بروم.

و من هنوز با ضمایر بازی می کنم. ضمیر سوم شخص کیست؟ ضمیر اول شخص کیست؟ آیا من ضمیر اول شخص هستم، یا ضمیر «آن» هستم که برای سوم شخص غیر انسان (شیء، گیاه و جانور) به کار می رود؟ یک نفر از پشت آهسته به شانه این آقای موسسه اسمیتسونین می زند؟

و من آخر نمی فهمم که چطور جیمز میسی تبدیل به اسمیتسونین شد؛ او از من عذرخواهی می کند و دور می شود. آهنگ ملايم تری نواخته می شود. حالا با شاهزاده سیه چرده یعنی آن آقای «نماينده کنگره» رو در رو می شوم و او از من تقاضای رقص می کند. آهنگ فوق العاده زیبا و

دلنشیں است و من همراه با آن حرکت می کنم. دیگر به این که به چه مکان هایی می توانم بروم و به کجاها نمی توانم بروم، فکر نمی کنم. اینجا نخستین قلمرویی است که به آن گام نهاده ام ورت نمی تواند دنبالم بیاید. در حالی که همراه با «نماینده کنگره» روی محوطه پایکوبی با ناز و کرشمه حرکت می کنم، نفس در سینه ام حبس شده است. پشت زبانم را به سقف دهانم چسبانده ام تا چانه و گردنم کشیده و سفت به نظر برسد. می خواهم که مرا آن طور که همیشه بوده ام ببیند. می خواهم گذشته را با حال بیامیزد. می خواهم گذشته با آینده پیوند یابد. دلم می خواهد دوستم «نماینده کنگره» را با مقاعده کردن راجع به چیزهایی که معتقدم در آینده رخ می دهد بترسانم. می خواهم او را به تصرف خود درآورم. این که او را مال خودم کنم چه معنایی دارد؟ با چه هنر و مهارتی به این تسخیر نایل خواهم شد؟ آیا بیشتر از این مهارت لازم دارد؟ می خواهم که او مرا بخواهد. و گفتن این که آیا او مرا می خواهد یانه، خیلی دشوار است.

«نماینده کنگره» داستان های عجیبی در گوشم نجوا می کند. می گوید: «یک بار پدرم دچار سردرد عجیبی شد، مادرم با ماهی تابه محکم بر فرق سرش کوپید، و من در حالی که بلوز و شلوار رکابی بر تن داشتم بیرون پریدم، برای چیدن محصول پنبه آن روز آماده بودم – تا مادرم بتراند یک روز استراحت کند.»

«چه حرفها! من که باورم نمی شود.»

«مدرکی پیدا کن که معلوم کند من اشتباه می کنم. یک شناسنامه. یک ورقه مربوط به غسل تعمید. هر چیزی.»

«واقعاً غم انگیز است که چنین مدارکی وجود ندارد.»

«به تر گفتم که درباره غمنامه چه فکر می کنم.»

می خراستم بر فرق سرش بکوبم، حیف که ماهی تابه ای نداشتم.

هنگامی که کوچک و کوتاه قد بودم و در مزرعه زندگی می کردم، راهی را بلد بودم که به دشتی پُر از گیاهان وحشی و بیگانه با گل‌های نارنجی رنگ و دارای عطر لیمو منتهی می شد. آنها گیاهان محبوب بانو بودند، اما این گیاه شبیه گیاه وحشی دیگری بود که سمی است. می توانستی تفاوتشان را با نگاه کردن به گلبرگ‌ها بفهمی – یکی گلبرگ‌های باریک و بلند داشت و دیگری گلبرگ‌های کوتاه و چهارگوش. دیگر یادم نمی آید که کدام کدام است. چیزهایی را که فکر می کردم هرگز فراموش نخواهم کرد، فراموش کرده‌ام. چیزهایی که برای فراموش کردن شان دعا کرده‌ام به خاطر دارم. رت هم مرا دوست دارد، و هم دوست ندارد. زمانی من در مزرعه کس دیگری می ایستادم و برای بانو گل می چیدم چون دلم با او بود. حالا مردی را دارم اما مستأصل مانده‌ام، چون دلم با او نیست. وقتی من این طور حرف می زدم، مامی حرصن می گرفت. بدش می آمد اینطوری صحبت کنم. اما من این زبان را خوب بلدم. حالا دوباره یادم آمده است. در این شهر که پایتخت است، این زبان مرا در احاطه خود دارد. اکنون من مردی و خانه‌ای دارم، اما خانه‌ام باعی ندارد. نمی دانم گل‌های وحشی در این اطراف کجا می روید. برای دانستن این موضوع راهی وجود ندارد، و نمی دانم که چطور باید بفهمم. از هیچ راهی نمی توانم به این موضوع بپریم، از هیچ راهی.

و یادم نمی آید که اگر کسی گیاهی کشنده را به طور اشتباهی بخورد، راه درمانش چیست.

«نماینده کنگره» خاطرات جالبی دارد که با عبارت‌های شیرینی برایم بیان می کند، دوست من، «آقای نماینده کنگره». لبخند به طور آنی بر لبانش ظاهر و ناپدید می شود. شخصیت جذاب و افسونگری است. او فردی است محبوب جامعه که همه دوست دارند از مصاحبتش محظوظ شوند، مثل خوراکی که هر روز در ضیافت‌هایی برای سیر کردن مردم

پذیرایی شود، اما غذایی نیست که مخصوص من باشد. برای آن که گوشهای از این نان نصبیم شود چه چیز را باید فدا کنم؟ گفتنش آسان است، آزادی ام را. این احساس «آزادی» را که اکنون دارم با هیچ چیز معاوضه نمی کنم، با هیچ چیز. اما خوب هم نمی دانم که آزادی چیست. ولی فکر می کنم آن را دیدم، آزادی را همچون باریکه‌ای از نور که از زیر یک درسته بیرون می آید در چشمان «نماینده کنگره» دیدم. آن را به صورت مورمور شدن نقاطی از بازوام که او حين پایکوبی لمس کرده بود، احساس کردم. آزادی را در دایره رقص احساس کردم؛ مدام چرخیدن و چرخیدن و چرخیدن تا وقتی که همه چیز فرو بربزد یا ناپدید شود. آزادی را در بازوام او احساس کردم. حالا ما روی زمین تالار تقریباً سر می خوریم و می چرخیم. آیا من آن پاهای نامری مار هستم؟ یا اسبی هستم که می پرد و جست و خیز می کند؟

آیا همان موقع می دانستم چه احساسی در من بیدار شده، یا آن که لحظاتی بعد به این امر واقع شدم؟ آن لحظه‌ای که رت آهسته به شانه «نماینده کنگره» زد، به شکلی مصراحته منتظر شد تا «نماینده کنگره» گامی دور کمتر بسته شد، احساس کردم دستی که ورقه خرید مرا از اریاب قبلى ام امضا کرده بود پشت گردنم را نوازش کرد. آن احساس آزادی که به من دست داده بود ناگهان از وجود رخت بربرست. آن احساس از وجودم خارج شد، و آن احساس آشنا و قدیمی، آن احساس آرامش بخش در تملک کسی بودن به من دست داد. ما با متناسب و با رعایت فاصله پایکوبی کردیم، گامهای بلند و آهسته به سبک قدیمی ترها برمی داشتیم. «نماینده کنگره» از ما و از صحنه پایکوبی دور شد؛ مرد سیاه از من دور می شود. من ورت به تنها بی مشغول رقص هستیم و همه به سوی ما می نگرند.

دوران بردۀ داری در جنوب است. دوباره خریداری شدم، فروخته شدم و رت مرا خرید. باید می‌گذاشتم که او خدای من باشد؛ گذاشتم او خدای من باشد. او مرا خرید و یک زندگی مرفه برایم فراهم کرد و برای همین دوستش دارم. آیا می‌توانم از او دور شوم و دل به مرد دیگری ببندم؟ «نماینده کنگره» در حالی که بازو به بازوی یک دختر سیاه داده است، همان دختری که لای دندان‌های پیشینش باز است، از ما دور می‌شود. همان‌طور که رت مرا روی پنجه‌هایم که حالا به درد آمده است می‌چرخاند، «نماینده کنگره» از ما دور می‌شود.

سعی می‌کنم به خاطر بیاورم؛ اما نمی‌دانم چه چیز را فراموش کرده‌ام. کاش که من همراه اسکارلت تا پایین جاده به سوی مامی دویده بودم. کاش اول اسکارلت به آنجا رسیده بود اما مامی همچنان جاده را برای دیدن من می‌پایید. کاش اسکارلت سرش را بالا می‌آورد و بانگاه ملتمنس به مامی می‌نگریست. کاش من به مامی می‌رسیدم و زانویش را بغل می‌کردم. کاش مامی دولا می‌شد و مرا در بغلش می‌گرفت. کاش مامی همان‌طور که اسکارلت ما را تماساً می‌کرد مرا بوسیده بود. کاش مامی مرا دوست داشت و اسکارلت این را می‌دید.

اما چنین چیزی هرگز رخ نخواهد داد. مامی اکنون مرده است. او مرده است، و من به او و این که الان کجاست و چه به روزش آمده است؛ فکر نمی‌کنم. فقط یادش می‌کنم و با خودم می‌اندیشم که چه می‌خواهم و چه چیزهایی را از دست داده‌ام. این جوری به من نگاه کنید. آنها همیشه می‌گویند که ما سیاه‌پوست‌ها احساسات خانوادگی نداریم. از این گفته نفرت دارم ولی مثل این که حق با آنهاست. هنگامی که با خانواده‌ای سفید‌پوست در چارلستون زندگی می‌کردم، عادتم این بود که به یاد مادرم بلندگریه کنم، فقط برای آن که آنها فکر نکنند من اهمیتی نمی‌دهم که از مادرم جدا شده و فروخته شده‌ام. می‌خواستم آنها بدانند که من احساس دارم. و واقعاً احساسات زیادی داشتم. فقط نسبت به مادرم

احساسی نداشتم. گریدام دروغین بود.
از همان ابتدا از رت خوش آمد. او مردی خوش قیافه و نسبتاً گرم و احساساتی بود و گرچه زبان طعنه‌زنی داشت اما بذله گو و خوش اخلاق بود. همیشه متوجه بود که زندگی چقدر عجیب است، که چگونه است که آنچه دوست داری به تو نیش می‌زند، چگونه است که آن چیزی که از دست می‌دهی و برای یافتنش حتی به زمین می‌افتش و سینه خیز پیش می‌روی و تلاش فراوان می‌کنی تورا می‌کشد، چگونه است که تو همیشه تقریباً خلاف آنچه را که برای خوبی خواسته شدن لازم است انجام می‌دهی. او می‌توانست به هنگامی که زندگی واژگون می‌شد و از هم می‌پاشید، بخندد. او مردی منطقی و خوش خنده بود، و هست، کسی است که فکر نمی‌کند زندگی اصلاً معنایی داشته باشد، نه نسبت به خدا سپاسگزار است و نه از او دلخور می‌شود. مرد خداترسی نیست و اگر خدا هم به فکرش نباشد غصه نمی‌خورد.

همه این چیزها مثل کشیده شدن به سوی جریان آبی پاکیزه و زلال، مرا به سوی او جذب کرد. از بس با خدای خودم حرف زده بودم خسته شده بودم. خوب بود بارت در دل می‌کردم. او هم با من حرف می‌زد، دلداری ام می‌داد، مرهمی بر زخم‌های دلم بود، نوازشم می‌کرد. او به من سواد خواندن و نوشتن آموخت، و مثل این بود که مرا از نو آفریده باشد. شروع به نوشتن کردم و مثل آن بود که او دنده‌ای از کنار قفسه سینه‌ام برداشته و از پهلویم شریکی برایم به وجود آورده است. آدم حوا را داشت و من این صفحات یادداشتمن را دارم. این صفحات حوای من و هابیل و قابل من و نسل‌هایی که از آدم متولد شدند هستند. من رت را دوست داشتم – در این مسأله شک ندارم. او را دوست داشتم همان‌طور که خدای خود را دوست دارم. او را پرستش می‌کردم و چیزهایی از او

می‌خواستم که برایم فراهم کند. تقاضاهای کوچکم را با او مطرح می‌کردم و او آنها را برآورده می‌ساخت.

هنگامی که او اسکارلت را ملاقات کرد، من هنوز عاشقش نشده بودم. وقتی که او هم اسکارلت را خواست و هم مرا – اما مرا بیشتر می‌خواست – هنوز عاشقش نبودم. موقعی که مرا به او ترجیح داد، هنوز هم دوستش نداشتیم. او ه خدای من، بعد از آن عاشقش شدم. وقتی که دیدم او مرا بیشتر از اسکارلت می‌خواهد و آغوش مرا به او ترجیح می‌دهد، خیلی از آزردگی‌هایم از زندگی برطرف شد. احساس فوق العاده خوبی به من دست داد، دلگرم شدم، احساس شیرینی که تا ابد به خاطر خواهم داشت.

و حالا خیلی از پیچیدگی‌های مسایل زندگی من در حال ساده‌تر شدن و روشن شدن است. نکند مامی همیشه مرا دوست داشته، خیلی دوست داشته؟ نکند حق با پورک بوده باشد؟ نکند بانو خون سیاه در رگهایش داشته و مرا دوست داشته، خیلی دوست داشته؟ آیا ممکن است من دور اول مسابقه را نباخته باشم؟ این چه ارتباطی به برنده شدن در دور دوم مسابقه دارد؟ چرا من همیشه از روی شانه رت به «نماینده کنگره» نگریسته‌ام که راهش را پی می‌گیرد و از من دور می‌شود؟ چرا «نماینده کنگره» با آن دخترک سیاه پوست رفت؟ چرا من زیباترین زن پایتخت محسوب نمی‌شوم؟ تاکی باید اینجا بمانم؟

خندیدیم، زیرا این جور می پستنده بودیم، دوست داشتیم او به من درس بیاموزد و من نوازشش کنم. این طور برای ما خوب بود، همین. خوب بود و حالا دیگر خوب نیست. روزهای خوش گذشته از دست رفته است، چنین بر باد می رود.

٦٥

دیشب رت به سوی من آمد و من نمی توانستم خود را حرکت بدهم و رو به سوی او برگردانم. در فکرم گفتتم: «ای دست، نوازشش کن». در فکرم به سوی او چرخیدم تا مانند گذشته ها نوازشش کنم، اما بدنم حرکتی نکرد. او منتظر من ماند، همان طور که بعضی وقت ها چنین می کند. من بیست و نه سال دارم. یا آن که سی و یک ساله هستم؟ پانزده سال است که هرگاه که مشتاقم بوده به سویم آمده یا آن که آرام و منتظر مانده تا من به سویش بروم. هیچ وقت آن گونه که آرزویم بوده است تبادل احساسات و نوازش ها در کار نبوده است. یا او مرا نوازش می کرد، یا من او را نوازش می کردم. امشب او منتظر من است و من هیچ تمایلی نسبت به او ندارم. او چشمانت را بست و به من گفت: «إن بروت، إن تو؟»^۱ سپس آن داستان مشهور را برایم گفت و ما دوباره به همان روزهای سابق بازگشتم، به روزهایی که من پانزده ساله بودم ورت بیش از سی سال سن داشت؛ او جوان بود و من جوانتر؛ او معلم بود و من شاگرد؛ بله او برایم درباره سزار و آن دوستی که به وی خیانت کرد گفت، راجع به آخرین کسی که ضربه دشنه را بر وی فرود آورد تعریف کرد، و ما با هم کشتی گرفتیم و

۱ Es-tu Brute? Es-tu? (إن تو بروت) در لغت یعنی آیا تو هم بی رحم و خشنی؟ گفتند می شود ژولیوس سزار هنگامی که در بین قاتلان خود دوستش بروتوس را دید این عبارت را ادا کرد و سپس مرد.

خپل است و تعداد زیادی فرزند دارد. دوست دارم قصر باکینگهام و رود تیمز^۱ و صخره های سپید دُور^۲ را دوباره روزی ببینم. دوست دارم چیزی بیشتر از رود می سی سی پی تاریک یا رود پوتوماک طولانی را ببینم. رت می گوید که ما از بندر نیویورک عازم این سفر خواهیم شد. اما من نمی خواهم رهسپار نیویورک بشوم. دنبال کلماتی می گردم تا به او بگویم که دلم می خواهد در پایتخت بمانم.

٦٦

«نماينده کنگره» سری به خانه ما زد تا راجع به موضوعی با رت مذاکره کند. هنگامی که با تُنگ ڈردار شراب داخل اتاق شدم، گویی «نماينده کنگره» فرشته ای را که روی پنجه پایش می رقصید تماشا می کرد. به چشممانم نگاه نمی کرد. رت با مهربانی به من لبخند زد و تشکر کرد و تُنگ شراب را از دستم گرفت. هنگامی که در بسته شد، می توانستم صدای خنده رت را بشنوم. اگر «نماينده کنگره» هم صدایی کرد، من که از پشت در چیزی نشنیدم. دوست داشتم در اتاق بمانم و با مهمانمان صحبت کنم. اما این جزو عادات من نیست که در جایی که از من دعوت نشده است بی سبب معطل بمانم و این پا و آن پا کنم. به طبقه بالارفتم و شروع به انتخاب لباس کردم، اول برای خودم، بعد برای رت. این از آن کارهایی است که به عهده خودم است، از آن کارهایی که نیاز به قوه تشخیص و بصیرت دارد.

رت دستور داده است اسباب و اثاثمان را بینندند. می خواهد باکشتن به اروپا سفر کنیم. اول به لندن خواهیم رفت. یکی از دخترهای سیاهپوست اهل نشویل برایم چیزهایی درباره لندن تعریف کرده بود. او آنجا آواز می خواند، یا آن که آرزو داشت روزی بتواند در آنجا، برای ملکه، آواز بخواند – آیا همین را گفته بود؟ یا آن که برای ملکه آواز خوانده بود؟ ملکه ویکتوریا، کسی که مخالف برده داری است، کوتاه قد و

1. Thames

2. Dover، بندری دریایی در استان کنت در جنوب شرقی انگلستان واقع بر تنگه دُور.

ندارد. اما می‌گویند که به کالج مونت هولیوک^۱ رفته و یک سال در آنجا دوره دیده است، گویی خیلی چیز مهمی است. و از دانشگاه اُبرلین فارغ‌التحصیل شده است.» رُزی می‌گوید که «نماینده کنگره» گفته است: «اگر مردی نتواند آسایش همسرش را فراهم کند پس بهتر است که اصلاً ازدواج نکند.» رُزی می‌گوید که خواهر «نماینده کنگره» هم گفته است: «اگر تو نتوانی آسایش زنی را فراهم کنی، هیچ مرد سیاهپوست دیگری هم در این کشور نخواهد توانست چنین کند.» نماینده کنگره دیگر حرفی نزده است. حداقل آن قدر بلند نگفته که رُزی بتواند بشنود. از خودم می‌پرسم جواب او چه می‌توانسته باشد.

پس از جنگ، واعظ کلیسای ما غسل تعمید داده شد و به شمال، به واشنینگتن آمد. او واقعاً خوش‌قیافه است و وجودانش خیلی آزارش نمی‌دهد. خانمهای مسن دوست دارند که او گاهی به دیدنشان برود و احوالشان را جویا شود. با بی‌صبری منتظر فرا رسیدن روز عید پاک و رفتن به کلیسا در روز یکشنبه برای شنیدن خطابه روز یکشنبه او به مناسبت عید پاک هستم. می‌خواهم کلاه تازه‌ام را بر سرم بگذارم.

۶۷

به زودی عید پاک فرامی‌رسد. من واعظ کلیسا‌یمان در شهر واشنینگتن را دوست دارم. از خانه‌مان تا کلیسا با پای پیاده راه زیادی نیست و من اغلب این فاصله را پیاده طی می‌کنم. او زمانی در می‌سی‌پی برده بوده است. برای یافتن همسری که قبل از جنگ گم کرده بود به واشنینگتن آمد. پایین رودخانه فروخته شد و به لوییزیانا برده شد، اما شنید که همسرش به جورجیا و از آنجا به واشنینگتن آمده است، بنابراین به اینجا آمد. در واقع، او دنبال همسرش نمی‌گشت بلکه در جست و جوی بچه‌هاش بود، که همراه مادرشان رفته بودند. او عاشق بچه‌هاش بود، این مرد عاشق بچه‌هاش بود. در حوالی آتلانتا دیگر از جست و جوی خانواده‌اش خسته شد.

دوست من، آقای «نماینده کنگره» هرگز ازدواج نکرده و هنوز پسر است. رُزی گه‌گاهی برای خواهر وی لباس می‌دوzd. رُزی می‌گوید که خواهر «نماینده کنگره» مرتب به برادرش اصرار می‌کند که ازدواج کند، بخصوص از وقتی که دوست جوانش به این طرف‌ها آمده است. او دختر خیلی خوشگلی نیست، اما آنها می‌گویند این دختر که نامش کورین است واقعاً باهوش و زرنگ است. او یک عینک طبی با قاب گرد طلایی به چشم می‌زند و اندامش هم بد نیست، همین، نکته قابل توجه دیگری

زمانی من نوعی زندگی برای خودم داشتم، و حالا همه آن دگرگون شده است، اما نه آن طوری که روزنامه‌های ایالت‌های شمالی می‌گویند. هنگامی که من رت را در یونیفورم نظامی اش دیدم، چیزی در وجودم فرو ریخت. چرا حتی حالا هم هنگامی که لباسی به تن ندارد، من بعضی وقت‌ها دگمه‌های برنجی یونیفورم را بر تن عریانش می‌بینم، در حالی که نمی‌خواهم آنها را ببینم؟ چرا هنگامی که برجستگی‌های استخوانی روی سینه‌اش را لمس می‌کنم دلم می‌خواهد آنها را مثل دگمه‌های برنجی کت نظامی اش بگیرم و از پارچه جدا کنم؟ چرا وقتی دگمه‌های برنجی را روی کت لباس کسی می‌بینم، صدای جرینگ جرینگ سکه‌های را که در جیب کت پدرم نکان می‌خورد می‌شنوم؟

تنها چیزی که برای پدرم مهم بود، وسعت زمین‌هایش بود. تنها چیزی که برای اسکارلت مهم بود سکه‌های طلا بود. تنها چیزی که برای من مهم است تعداد بردۀ‌هاست، دلم می‌خواهد این تعداد به صفر برسد. اما هیچ وقت به صفر نمی‌رسد، همیشه یک نفر بردۀ باقی می‌ماند. بعضی وقت‌ها آن بردۀ مامی است، بعضی وقت‌ها من هستم. مثل این که همیشه یک نفر از ما هست که دلش نمی‌خواهد آزاد باشد.

او ضاع برای دوست من، آقای «نماینده کنگره» خیلی خوب پیش نمی‌رود. اکنون سیاهپستانی به کنگره راه یافته‌اند و یکی دو نفر هم در مقام فرمانداری هستند و در عمارت‌های فرمانداری به سر می‌برند، اما او ضاع رو به و خامت است. رت شک دارد که «نماینده کنگره» دوباره انتخاب شود. می‌ترسم که او با از دست دادن کرسی اش در کنگره، جایش را پشت میز ناهارخوری من هم از دست بدهد. اگر رت نفعی برای او نداشته باشد، او هم قدمی برای رت برخواهد داشت. این فراسوی ابعاد قوهٔ تصور رت یا توان بینایی اش است که دوستی میان من و «نماینده کنگره» را مشاهده کند. اگر رت دوستی ما را متوجه شود چه بسا برای حفظ این دوستی گامی بلندتر هم بردارد. رت آدم بخیلی نبیست، اما هیچ‌کس نمی‌تواند از چیزی که نمی‌بیند محافظت کند. «نماینده کنگره» هم خانه ما و هم کرسی اش در مجلس را از دست خواهد داد.

من تا پیش از آمدن به این شهر، زیاد روزنامه نمی‌خواندم. همیشه یک دختر مزرعه بوده‌ام، حتی هنگامی که ساکن مزرعه نبودم و در شهر زندگی می‌کردم. تنها چیزی که می‌شناختم، آدمهای دور و برم و زمین و آسمان بالای سرم و محصول، و رویاهای نقش بسته روی کاغذ و نگه‌داری شده در جلد‌های چرمی بود. اینجا، رویاهاراه می‌روند و حرف می‌زنند، غذا می‌خورند و آب دهان می‌اندازند. مردم جهان به سوی من

می آیند. به سر میز خانه ام برای صرف شام می آیند، مرا به صرف چای در خانه شان دعوت می کنند، و در حالی که من قهوه صبحم را می نوشم کنار من و قوری ام می نشینند. من همان کسی هستم که روزها پس از آغاز جنگ هنوز از این واقعه خبر نداشتم و روزها پس از آن که جنگ به پایان رسید، هنوز هم از آن بی اطلاع بودم. ولی اکنون در سایه کسانی می نشینم که اخبار روز را می سازند.

روند بازسازی از لحظه‌ای که آغاز شد تحت فشار حملات بوده است. فرقه کوکلاکس کلان به اوچ قدرت خود رسیده و بر خشونت‌های خود افزوده است. هیچ کس نمی داند که ما رنگین پوست‌ها چه زمانی حق رأی دادن خواهیم داشت. دفتر مردمان آزاد شده مملو از اشخاصی است که سواد خواندن و نوشتن ندارند، نمی دانند چند سالشان است یا کجا زاده شده‌اند، فقط به این سبب به آنجا آمده‌اند که دنبال کسی می گردند – همسری، مادری – و نام این خویشاوندان را هم نمی توانند درست تلفظ کنند، سن آنها را هم نمی دانند، و از ایالت محل سکونتشان هم بی اطلاعند. اینها همان مردمانی هستند که من به ایشان پول قرض می دهم. من ساعت و تاریخ تولدم را می دانم. مامی بانو را مجبور کرد که اینها را در جایی بنویسد.

این موضوع را بانو به من گفت. هنگامی که خط خوش او را با نوک انگشتانم دنبال می کردم، او به شتاب گفت: «مادرت از همان لحظه که تو به دنیا آمدی هر لم کرد و گفت که باید هر چه زودتر تاریخ و ساعت تولد تو را در این کتاب انجیل بنویسم.» مامی دلش می خواست که روز تولد من همراه با وقت دقیق آن یادداشت بشود. بانو گفت: «من با مامی صحبت کردم. فکر می کردم فقط نوشتن روز تولدت کفایت می کند، اما او ساعت تولد نوزادش را هم می خواست، و ما این طرف‌ها در هیچ جایی

از این مزرعه وقت کاملاً صحیح را نمی دانستیم.» من بیست و نه سال دارم، رت چهل و شش ساله است. کلماتی پیدا نمی کنم که توسط آن به او بگویم که نمی خواهم همراهش به لندن بروم. من تقریباً نیمی از عمرم را زیر سقف خانه او گذرانده و با او زیسته‌ام، و هر کس دیگری که زمانی سقفی برایم فراهم کرده بود از دنیا رفته است. پس با او به لندن می روم.

امشب هنگامی که رت در کنارم بیارامد دست نواش بر سر شم می کشم. نیمی از عمرم را پیش رو دارم و دلم نمی آید او را از خودم بیزار و ملول کنم.

بیرم که روزی می توانم به عنوان همسرم بیرم.» سرم را به علامت منفی تکان می دهم و باز اصرار می کنم. دلم می خواهد پاهایم را به زمین بکویم. این روزها نمی خواهم از او جدا بمانم. «در شهر دوستی نداری که من نزدش اقامست کنم؟» گویا رت حتی زحمت فکر کردن در این مورد را به خودش نمی دهد. بنابراین به آرامی می گوییم: «چند نفر از دوستان قدیمی ام در مزرعه تارا حالا در نشویل زندگی می کنند. به آن خانواده در بل مید نامه بنویس. از آنها بخواه به من اجازه بدهند در یکی از آن کلبه های قدیمی اقامست کنم. آقایان این چیزها را به راحتی بین خودشان حل می کنند و تدارک همه چیز را می بینند.»

«تعجب می کنم که تو هنوز مایل به زندگی در کلبه ها هستی.»
«چرا؟ مگر چه عیبی دارد؟ ابراهام لینکلن برده ها را آزاد کرد. دیگر نگران چه چیزی باید باشم؟»

«از زمانی که تو در کلبه زندگی می کردی سالها می گذرد.»
اجازه می دهم او را به سوی خودش بکشد و در آغوش بگیرد.
می گوییم: «خوب به خاطر تو حاضر تو بیشتر از این سختی تحمل کنم.»

او سرم را بوسید و قبول کرد که نامه را بنویسد. گفت: «می ترسیدم تو مجدوب افسون و جاذبه های شهر واشنینگتن بشوی، اما حالا می بینم که ترسم بیهوده بوده است.»

امید دیدار با جیمز، باعث می شود دلم برای اتاق های جادار و بزرگ با سقف های بلند و گچ کاری های مفصل و مجلل پر بزند. درهای بیرونی، درهای جلویی خانه در تارا یک متر و هشتاد سانتیمتر عرض داشتند. هنگامی که درها گشوده می شدند، مثل آن بود که یک سمت خانه فرو ریخته است. هنگامی که تو در خانه حرکت می کنی، طبیعت به سخن

٧٠

به یقین سفر به لندن به بعد موکول شده است. ما عازم نشویل هستیم! من جیمز را خواهم دید. رت چند نفر قوم و خویش در آن شهر دارد. یک عمه پیر شوهر نکرده با کمی ثروت و مشتی آدم مفتخر و ناجور در دور و برش که کمر قتلش را بسته اند و فکر آنها باعث می شود رنگ از روی عمه خانم بپرد و او سفیدتر از آنچه هست به نظر آید. خویشاوندان چارلستونی رت عقیده دارند که او باید هرچه زودتر خودش را به عمه خانم برساند، بخصوص که نامه ای که عمه اش پست کرده است دیر به دست مان رسید، بنابراین رت نباید در حرکت درنگ کند. او می خواهد سبک سفر کند - بدون من، و این چیز؛ است که من در گذشته به راحتی قبول می کردم، اما نه حالا. عادت همیشگی ما چنین بود که غالباً هنگامی که رت به سفر می رفت، من در خانه می ماندم، در جهان کوچک و بسته مان می ماندم، اما آمدن به واشنینگتن این رویه را عوض کرده است و من دیگر علاقه ندارم تنها در خانه بمانم و رت به سفر بروم. او می گوید که اگر همراهش بروم مردم خواهند دانست که من دلداده اش هستم.

به او می گوییم: «هر کس که من می شناسم می داند که من دلداده تو هستم. فقط چند نفر از دوستان نمی دانند. و آیا حالا دیگر این موضوع برای تو اهمیتی دارد؟ حالا که به فکر ازدواج با من هستی؟»
رت می گوید: «بله عزیزم. نمی توانم تو را به عنوان دلداده ام به جایی

می آید و می گوید: ما این مکان را پس خواهیم گرفت، این مکان را پس خواهیم گرفت، در جایی از این خانه که اکنون اتاق غذاخوری قرار دارد زمانی درختی از زمین روییده بود، و دوباره در همان جا خواهد رویید؛ ما این مکان را پس خواهیم گرفت؛ و کسی که چنین ساختار سخنگوبی را از خودش آفرید، پورک بود.

اندکی بعد خوابم می گیرد. به خواب می روم و خواب جیمز را می بینم.

سفر با کالسکه به سوی بل مید انجام نشد. ما با کشتی عازم لندن هستیم. ما با کشتی عازم لندن هستیم. من ورت، همچون قایق و باد هستیم و به سوی آن شهر کهنسال پیش می رویم. ما نجوایی از باد هستیم که لندن را جست و جو می کند، مانند پارچه کتانی کهنه ای که بر تیرک یک کرجی نصب شده و با وزش باد می خواهد به سوی لندن برود. ما از آن گروه آدمهای تازه ای هستیم که فقط برای گردش سفر می کنند. اما باد و نجوای آن و تکه پارچه کهنه بخشی از آن چیزی هستند که من می دانم، و آنچه من می دانم با ترس عجین است. آخر ما سیاهان جماعتی هستیم که با کشتی به آمریکا آمدیم. اشک هایمان طعم مسیری را می دهد که پس از رسیدن مان طی کردیم. از این سفر دل خوشی ندارم. هوای خانه ام در آتلانتا را کرده ام. مثل آن است که خانه ام دچار حریق شده و من باستی به سرعت به آنجا برگردم.

نفرت یا ترس «عیور از آب» شاید تنها یادگاری باشد که از مادرم و از مادر بزرگم در وجودم به ودیعت گذاشته شده است. به یقین، این تنها چیزی است که از آنها به من به ارث رسیده است و من می دانم که در خویش دارم. شاید چیزهای دیگری هم داشته باشم که از وجودشان بی خبرم. اگر ترس واقعاً از آن خودم بودم، احتمالاً می توانستم آن را عمیق تر احساس کنم، گلویش را بفشارم و بکشمیش، یا آن که کاملاً

بانو های متشخص و از خود راضی را به یاد می آورم، زیرا - چرا؟ زیرا - چرا؟ زیرا، با فراموش کردن هرچه که در لندن دیده ام، آنها تنها چیز هایی هستند که من از آن قسمت از دنیا که به سویش رهسپارم، می دانم. صفحات غبارآلود کتابها، موش های درشت فاضلاب ها.

تسلیم شوم، یعنی به خوبی بشناسیم. اما این احساس به نوعی به من متصل است، مانند توده ای سنگین از چیزی تجربه نشده، و مثل کلوخی از گل سرخ مایل به قهوه ای به من آویزان است و گرمای بدن مادرم از آن متصاعد می شود.

عمه خانم پیر قبل از آن که چمدان هایمان را ببندیم و عازم نشویل شویم، فوت کرد. دلم برای دیدن جنگل پر می زد. آرزوی دیدن درخت ها و اسب های جیمز را، که از پرهای بینی شان بخار بیرون می آید داشتم. حتی متوجه شدم که دلم برای استشمام بوی سرگین تازه اسب تنگ شده است. هوس شهرهای امن که در محاصره خشکی قرار دارند، مثل نشویل، مثل آتلانتا، به سرم زده است. شهرهایی که مثل واشینگتن، ساوانا و چارلستون در کرانه اقیانوس واقعند، مرا می ترسانند، مثل در خانه ای که در شبی تاریک باز گذاشته شده باشد و عنقریب دزد ها داخل خانه شوند.

اما من در آرزوی دیدار آن شهر زیبا و قدیمی در کرانه رود تیمز هستم. به یاد آن قصرها می افتم، به یاد همپتون کورت^۱ که ملکه البیابت در آن به سر می برد، به یاد برج لندن و همه آن چیز هایی که دریاره شان در رمان های والتر اسکات^۲، و داستانهای نوشته جین آستین^۳ با سیر کنندشان خوانده ام. از میان آن کتاب ها، تنها رمانی که واقعاً از آن خوشم آمد پارک مانسفیلد^۴ بود. فَنی^۵ قهرمان داستان از برده ها متنفر بود. اکنون همه آن

1. Hampton Court

۲. Walter Scott، سر والتر اسکات (۱۷۷۱ تا ۱۸۳۲) شاعر و رمان نویس اسکاتلندی.
 ۳. Jane Austen، (۱۷۷۵ تا ۱۸۱۷ م) رمان نویس انگلیسی، «غرور و تعصب» یکی از رمان های معروف وی می باشد.
 ۴. Mansfield Park
 ۵. Fanny

می کنم، و جواب این است که خودم را «خیلی» رنگین پوست احساس می کنم. رت بستانکار گفت که هیچ کس در لندن مرا در زمرة رنگین پوست‌ها به حساب نخواهد آورد. و من گفتم که من رنگین پوست هستم، در واقع سیاه پوستم، سیاه پوست در گفتار، سیاه پوست در طرز آشپزی کردن، و تقریباً در هر کاری که انجام می‌دهم، و رت گفت که «لازم نیست چنین باشی». «اسکارلت هم خون «سیاه» در رگ‌هایش داشت، اما چیزی بروز نمی‌داد، و او هم خیلی رنگ پریده‌تر از تو نبود، و در واقع «سیاه» بود.»

بالاخره خودش را به من شناساند. این جمله او همه چیز را توضیح می‌داد. بلا فاصله فهمیدم. تاکنون نفهمیده بودم که رت این قدر کم مرا می‌شناسد. لااقل همیشه تفاوت میان من و اسکارلت را می‌دانست و اکنون تفاوت کمی میان من و او قائل می‌شد، و حتی همه امتیازها را به اسکارلت می‌داد.

همه اینها را به رت می‌گویم که او هرگز مرا قبول نداشته چون مامی مادرم بوده است. بیچاره مامی، باز هم او را مسؤول همه نگران‌بختی‌هایم می‌دانم. اما این روزها بیشتر به او فکر می‌کنم. دیگر نمی‌توانم لحظه‌ای به فراموشی بسپارم. رت بستانکار می‌گوید که مامی بود که از او خواست چنین تصمیمی بگیرد. حرفش را باور نمی‌کنم، و او نامه دیگری به دستم می‌دهد.

۷۲

موقع صبحانه آنقدر خنديدم که در روده‌هایم احساس غلغلک کردم. خوش و سرحال بودم، شادمانه می‌خنديدم، قهقهه می‌زدم، از خنده خودم سرمست بودم. امروز صبح آنقدر خنديدم که شکمم از کشیدن شدن و تکان خوردن درد گرفت. خنده‌ای که از ته دل برآید، خیلی از دردهای آدم را دوا می‌کند. این را فراموش کرده بودم. مدت‌ها بود که این جور نخنديده بودم. تأثیر یک خنده سیر برای یک زن حتی بهتر از یک هم‌آغوشی است. اما افسوس که خنده‌ای این‌چنین کمتر پيش می‌آيد تا آن یکی!

احساس می‌کنم به رت به خاطر همه کارهایی که در زندگی برایم انجام داده است مدیونم. به همین دلیل از حالا به بعد او را آقای بستانکار صدا می‌زنم. او می‌خواهد با من عروسی کند. در حالی که به زانو افتداده بود از من تقاضای ازدواج کرد، و من واقعاً خیلی خوشحال شدم – فقط از یک بابت خوشحال نشدم، این که او می‌خواهد ما در لندن زندگی کنیم، و انتظار دارد من مثل سفید پوست‌ها زندگی کنم. فریاد پیروزمندانه‌ای سردادم. از ته دل خنديدم، آنقدر خنديدم که روده‌هایم به غلغلک درآمد، اما یک قطره اشک از چشم‌ام سرازیر نشد. رت نمی‌توانست این را درک کند. من اغلب به این مسئله فکر نمی‌کنم که چقدر سفید به نظر می‌آیم؛ همیشه سؤال این بوده که چقدر خودم را رنگین پوست احساس

حالا چیلی من پیش شماست. او بچه واقعی خودم است.

دارچین من ثمره عشق است، این را می دانستید؟ به باریکی چوب و مثل ادویهای شیرین است. او بچه‌ای باهوش و زرنگ بود که چشم‌هاش همیشه باز باز بود و اطرافش را خوب می‌پایید. ولی شما باید با او عروسی کنید. باید حلقه عروسی به انگشتش باشد و با آسایش و آرامش زندگی کنند. این دختر لیاقتمن را دارد. من همیشه فقط یک سقف بالای سرم بوده و رخت کنه‌ای به تن داشتم، باتو را نگاه می‌کردم که جواهرات گران قیمت به خودش می‌زد... اما آه، هیچ وقت حسرت نخوردم. به این چیزها زیاد اهمیت نمی‌دادم. سرم به کار خودم بود و حساب چند نفر مثل شما را هم رسیدم. اما الان منظورم بحث راجع به این جور چیزها نیست. بگذارید بچه من عاشق شما باشد. خدا پشت و پناه هر دونان. به خاطر همه زحمت‌هایی که برای بانی کوچولوی شما کشیدم، از شما می‌خواهم که این درخواستم را برأورده کنید. بانی! طفلک بیچاره، او هم فلقل قرمز تند و تیز شما بود که خیلی زود از این دنیا رفت. خدا بیامرزدش. اما فراموش نکنید: شما باید با دختر کوچولوی من عروسی کنید!

ارادتمند همیشگی شما

مادرش

مامی امضایش را که صلیبی در یک دایره بود، زیر دو کلمه آخر گذاشته بود.

۷۳

آن نامه به خطی زیبا و با حروف تزیینی بود اما کلماتش خام و پالایش نیافته بودند. آن خط را نمی‌شناختم. سابقاً نامه‌هایی را با این خط خوش می‌خواندم و حدس می‌زدم این خط به بیوه یک افسر جنوی، یا همسر یا دختر ژنرالی تعلق دارد که به بانو دینی داشته و آن را به مامی ادا کرده است. اما مامی هرگز امکان نداشت چیزی را که من خواندم به یکی از دوستان بانو دیکته کرده باشد. گمان می‌کنم مامی به آتلانتا آمد، به آتلانتا آمد اما به دیدار من نیامد، به آتلانتا آمد و یک نفر را در «دفتر مردمان آزاد شده» پیدا کرد که این نامه را از قول او بنویسد. حتی می‌توانم صدایش را بشنوم که می‌گوید: «درست همین جوری بنویس. حوصله کلمات قلمبه سلمبه را ندارم.»

کلمات به لحاظ سیلاپ و آوا، کلمات مامی بود.

آقای عزیز،

تا به حال یکی از بچه‌های دل شکسته برام پس فرستادید. دختر کوچولوی بیچاره من، اسکارلت من، پرنده سینه سرخ من... مثل شکستن گردن پرنده سینه سرخ، شما روح او را در هم شکستید. پرنده من دیگر نمی‌تواند آواز بخواند. او بره کوچولوی من بود، بنابراین حدس می‌زنم چطور قلبش را جریحه دار کردید.

آن قدر گریه کردم که با جریان سیلاپ اشک‌هایم می‌توانستم به آفریقا بازگردم. «دختر کوچولوی من» - حاضر بودم همه چیز را بدhem تا کلماتی را که او بدروی کاغذ آورده بود از زبان خودش می‌شنیدم، اما دیگر این حرفها معنایی ندارد. مامی دیگر وجود ندارد. می‌خواهم کاغذ را بخورم. حاضر بودم همه چیز را بدhem و بشنوم که او مرا «دختر کوچولویم» خطاب می‌کند. چه می‌نویسم؟ حاضر بودم همه چیز را بدhem تا او فقط یک کلمه حرف بزند. من مامی ام را می‌خواهم. مادرم را می‌خواهم. مامی را می‌خواهم. اکنون که می‌دانم او هم مرا می‌خواست، خواستن او کار آسانی است. هنگامی که نمی‌دانستم او مرا می‌خواهد، اگر می‌خواستم، شاید مال من می‌شد. شاید الان زنده بود. مامی هرگز پایش را به لندن نگذاشته بود. من هم به آنجا نمی‌روم. من به هیچ جایی که او نبوده است نمی‌روم. اینجا می‌مانم و به دنبال هر آنچه از او به یادگار مانده است می‌گردم.

رت می‌گوید که تنها چیزی که از مامی به یادگار مانده من هستم. او آنقدر مؤدب است که هنگامی که این را می‌گوید، از ترس خودش را عقب می‌کشد و توضیح بیشتری نمی‌دهد. ازو می‌پرسم آیا به نظر او من چاق، و سیاه هستم؟ جوابی نمی‌دهد. رویایی را که اسکارلت اغلب در خواب می‌دید، برایم تعریف می‌کند. رویای اسکارلت. او در مه گم شده بود، می‌دوید، دنبال چیزی می‌گشت و نمی‌دانست دنبال چه می‌گردد. اسکارلت هرگز ندانست که چه می‌خواهد، بنابراین حتی موقعی که به چیزی که می‌خواست دست یافت، گمان می‌کرد آن را ندارد. از رت می‌پرسم که چرا هنوز درباره اسکارلت با من سخن می‌گوید، اکنون که او در زیر خاک دفن شده است؟ می‌گوییم من می‌دانم دنبال چه می‌گردم. هنگامی که دختر کوچکی بودم به دنبال عشق می‌گشتم. هنگامی که مرا فروختند و از تارا بیرون فرستادند به دنبال امنیت می‌گشتم. در خانه بل در جست‌وجوی احترام و آبروی اجتماعی بودم، و اکنون، و اکنون آنقدر از باده عشق و سبوی امنیت و تُنگ احترام و آبروی اجتماعی نوشیده‌ام و سرمیستم که احساس می‌کنم تمام بدنم پر از آب شده و می‌خواهد از گوش‌هایم بیرون بزند. اما تشنگی هنوز لبام را می‌سوزاند. آنچه اکنون می‌خواهم چیزی است که همیشه می‌خواسته‌ام و از آن بی‌خبر بوده‌ام - نمی‌خواهم بیگانه و غیرعادی باشم. می‌خواهم خود قانون باشم، نه

آن استثنایی که قانون را ثابت می کند. اما کلماتی نمی یابم که این ها را به رت بگوییم، و با این که خیلی از نظر احساسی به من نزدیک است، ولی مثل این که این یکی را درک نمی کند.

اندکی بعد به تصویرم در آینه نگاه می کنم و سعی می کنم آنچه را که رت در من می بیند، ببینم. به دنبال رنگ ها می گردم. رگ های آبی را روی سینه ام می بینم. برق عسلی رنگ تیره پوستم را می بینم، لبه ایم را می بینم که به رنگ آلوست. سبزی چشممان را مشاهده می کنم و انحنای کامل لبام و طرۀ گیسوانم را ملاحظه می کنم، و متوجه می شوم که سیاه بودن اصلاً چیز بدی نیست، اما باید سیاه باشی که این را بفهمی. آیا هنوز می خندهم؟ سیاهی من در رنگدانه های پوستم قرار ندارد. مسأله رنگ پوستم مطرح نیست. رنگ فکرم اهمیت دارد، و فکر من تیره است، سیاه همچون شبی زیباست. و اسکارلت، خواهر ناتنی ام، خون سیاه در رگ هایش جریان داشت، اما فاقد فکر سیاه و حافظه نژاد سیاه بود. بعضی کارها را هم می شود انجام داد و هم می شود انجام نداد. اگر بعضی خاطرات را در ذهن ت مرور نکنی، چه بسا از باد بروند؛ مثل رقصیدن که اگر تمرين نکنی، الگوها فراموش خواهد شد. من نمی توانم به لندن بروم و رنگ پوستم را فراموش کنم. نمی خواهم که چنین کنم. هر چه تاکنون کرده ام، بس است.

٧٦

هرگز نمی دانستم که رت اینقدر ناآگاه و جاهم است، اما مثل این که هست. او مثل بقیه فکر می کند، گرایش فکری عمومی را دارد. فکر می کند که سیاه پوست بودن به خون بستگی دارد، امری است که مربوط به جسم می شود. فکر می کردم او به اندازه کافی با زن ها سر و کار داشته که بداند چنین چیزی نمی تواند درست باشد. گمان می کردم به اندازه کافی با سیاهان و سفیدها معاشرت داشته که بفهمد در این میان واقعاً فرقی وجود دارد. من از سینه مامی چه چیزی مکیدم که مرا سیاه گرداند و چرا پوست اسکارلت را تیره نکرد؟ آیا ته رنگی به اسکارلت بخشید، تا او خودش را با سیاه پوست ها کمی نزدیک احساس کند؟ یا آن که این خواست قلبی باز بود که اسکارلت چنین بار بیايد؟ به هر حال به نظر من حافظه در خون است و باید چندین و چند بار بیدار، انگیخته، و ترمیم شود، تا خاطرات در باد بماند.

من این هدیه بسته بندی شده و پیچیده در روبان را از رت می خواهم. او هیچ تصوری در ذهنش راجع به این که اگر هدیه باز شود چگونه به نظر خواهد رسید، ندارد. هیچ تصوری در ذهنش ندارد. برداشتن کلاه از سرش، تعظیمی کوچک به نشانه احترام – این ژست ها همان طور که بوده اند باقی خواهند ماند، اما آن انحنای گزنه لب او که گویی به زور جلوی خنده اش را گرفته است، برای من عجیب و بدشکل است. همین

روزها پوزخند از لبانش محو خواهد شد. آن پوزخند، آن برق چشمان او حقیقت را در بر دارد – بله حقیقت، و گویای آن است که خیلی چیزها در وجود من غیرعادی و ناهنجار است. مسأله احترام گذاشتن به من در ذهن رت تقریباً نیمه بیگانه است. نه، بیگانه نیست، بیگانه هفته آینده است که باید سفر برویم، موضوع احترام قایل شدن برای من در ذهن رت بیگانه نیست. محترم شمردن من برای «خودم» بیگانه است. احترام گذاردن به من در نتیجه لطف و عنایت رت به من است، نه آن که حق مسلم باشد. رت مرا می ستاید، حتی زمانی مرا می پرستید، فکر می کنم او دوستم دارد، اما هرگز رنگ احساس او چنان نبوده که نیاز عاطفی مرا برطرف نماید و باعث شود فکر کنم که این احترامی است که بین دو انسان دارای حقوق مساوی برقرار شده است.

سابقاً احساس او نسبت به من گرمتر از حالا بود، اکنون در روابط ما نوعی سردی پدید آمده و ما با خونسردی نظاره گر آئیم. می خواهم خیلی برايم احترام قائل شود، خیلی بیشتر از آن اندازه که تابه حال به من احترام گذاشته است. رت فکر مرا می ستاید. من بیشتر از هر زنی که او تا به حال شناخته است، کتاب خوانده ام. شعر را دوست دارم و گاهی شعرهای عاشقانه‌ای را که می دانم برایش از بر می خوانم. رت عاشق آهنگ گفتار من است، آن طور که خودش می گوید دوست دارد همیشه در کنار باشد، مرا در اطرافش بیند. اما افسوس که اکنون ترانه‌های عشق ما به دو صورت نواخته می شود: با اندوه، و با پشمیانی. من که اندوه را به پشمیانی ترجیح می دهم. بدون آن که عقاید مشترکی داشته باشیم، بدون احساس یکدلی و یکرنگی که ما را در نهایت به عشق برساند، من برای رت همچون عروسکی بودم که روح حیات در او دمیده باشند؛ یک عروسک زیبای سیاه که لباسی فاخر و زیبا به تن دارد و موهاش را

آراسته‌اند و آماده ایفای نقشش است. من می توانستم مایه تسکین غمیش باشم، اما بر شرمش دامن می زدم. آنقدر از گذشته خود شرمگین بودم که دیگر نمی توانستم بار شرم کس دیگری را بر دوش بکشم.

شرم خودم را در احترام و آبرویی که او به مرور زمان برای خودش فراهم کرده بود پیچیدم و پنهان کردم، گذاشتم که بازوانش را دور شانه‌هایم حلقه کند و مرا در پناه خود گیرد تا به احساس امنیت دست یابم. رت خوب خودش را در قلبم جا کرد. افسوس که این روزها احساس می کنم از خوابی طولانی برخاسته‌ام، و به همراه آن احساس حقارت آزارم می دهد، مثل کبودی در دنای کسی که باز هم به لمس دست او محتاج است.

و با وجود این فکر می کنم که مدت زمانی بسیار طولانی آرزوی فرارسیدن چنین لحظه‌ای را داشته‌ام. این آرزوی بزرگ زندگی ام بود، که به همسری رت درآیم. آنقدر در حسرتیش بودم که حالا برای عوض کردن دیدگاهم و روی برگرداندن از رت و دور شدن از او دیر شده است. این پاداش عشقی است که سالها شار او کرده‌ام، پس با او ازدواج خواهم کرد. با رت ازدواج خواهم کرد. فکر می کنم که با رت عزیزم که همه چیز را به او مدیون هستم، ازدواج خواهم کرد.

آنچه را که نوشت‌ام می خوانم، و از خودم می پرسم نکند دیوانه شده باشم. میان کلمات و رخدادها فاصله زیادی وجود دارد. احساسات من به کلمات نزدیک‌تر است. من هرگز خودم را به رخدادها نزدیک احساس نکرده‌ام، چرا که هرگز تسلطی بر آنها نداشته‌ام. کسی نمایشنامه‌های مربوط به زندگانی افراد را نوشته است. فکر می کنم خداوند این کار را کرده است. من فقط روی صحنه می روم و نقشی را که به عهده‌ام گذاشته شده است ایفا می کنم. کاش هر کس که نمایشنامه را نوشته، حالا «نماینده کنگره» را به صحنه بفرستد تا نقشش را ایفا کند.

پدرها را نجات بدهم، و پدرها را بدون مادرها نجات نخواهم داد، و به مادرها احتیاج ندارم مگر آن که بچه‌هایشان را نجات بدهم. تو در نظر من از قطره آب دهان هم کمتر هستی. اما از آنجاکه دوست دارم بچه‌های بی‌گناه و معصوم را نجات دهم، پس مادرها را هم نجات خواهم داد.» و پروردگار همه آنها را نجات داد، و مرد هرگز این لطف الهی را فراموش نکرد و از برده‌داری توبه کرد.

چه شیرین است صدای آن برده‌گان که آواز می‌خوانند و نگون‌بختی چون من را به رستگاری می‌رسانند. صاحب کشتی گمگشته‌ای بود که حالا رهایی یافته است، کوری بود که حالا بینا شده است. این اتفاقی بود که برای یک مرد انگلیسی افتاد؛ کاش برای من هم چنین اتفاقی بیفتند. خدا، به تو التماس می‌کنم، آنچه را که می‌خواهم و خود از آن بی‌خبرم به من بنما.

۷۷

به نظر رت اگر من مایل نباشم که نقشی را که او انتظار دارد در لندن ایفا کنم، پس هیچ دلیلی ندارد که ما آمریکا را ترک کنیم. اگر بناست رنگین پوست باقی بمانم، می‌توانم به راحتی در همین جا بمانم. البته این چیزی است که رت می‌گوید! من که فکر نمی‌کنم آدم رنگین پوست هیچ جایی بتواند راحت زندگی کند. اما خرسندم که از انجام آن سفر دریابی خلاص شده‌ام. دوباره آن داستان‌هایی را که در جوانی در کلبه‌ها یا در باراندازهای چارلسون شنیده بودم به خاطر می‌آورم، داستان‌های مربوط می‌شدند تا برای برده‌گی به آمریکا بردۀ شوند. صدای ضجه آنان را که از ابتدای قرن حاضر (قرن نوزدهم) می‌گریسته‌اند، می‌شنوم. ترانه‌ای هست که از همین کشتی‌ها می‌گوید. من داستانش را می‌دانم. برده‌ها یک ترانه قدیمی را می‌خوانند و کشتی در دریا گم شد. صاحب کشتی با آن که برده خرید و فروش می‌کرد، اما آدم با وجودانی بود. کشتی در محلی گرفتار طوفان شد که معمولاً طوفانی در آنچارخ نمی‌دهد، و هنگامی که آذرخش سینه تاریکی را شکافت، صاحب کشتی فکر کرد که دست پروردگار را دیده است. او به درگاه خدای خویش استغاثه کرد که نجاتش دهد. و خدا با او سخن گفت. خداوند گفت: «اگر بخواهم تو را نجات بدhem باید کشتی را نجات بدهم. و کشتی را نجات نخواهم داد مگر آن که

امروز از خواب بیدار شدم و چند تار مویم را روی بالش دیدم، پروانه سرخ بر چهره‌ام نقش بسته، و استخوان‌ها یم در محل مفاصل دردناک است، مثل آن که بند بند تنم را از هم کشیده‌اند، مثل آن که روی بدنم آتش گذارده‌اند، خیلی احساس خستگی می‌کنم. وقتی که رُزی برای امتحان لباس نزدم می‌آید، از ضعف می‌لرزم، او نشانی پیرزنی را به من می‌دهد که به گفته‌ او با سحر و جادو دفع بلا می‌کند. از قرار آن پیرزن در اصل متولد آفریقاست و حالا درست در سمت شرق ساختمان کنگره آمریکا در واشینگتن زندگی می‌کند. من هم به حرف رُزی گوش کردم و نزد آن پیرزن جادوگر رفتم. پیرزن جادوگر به من می‌گوید که در اتاقی تاریک روی تختی دراز بکشم و من هم این کار را می‌کنم. من هم مثل یکی از آن مخلوقاتی هستم که در مرداب‌ها به سر می‌برند، یکی از اشباحی که تنها شبها از کمینگاه‌شان بپرون می‌خزند. روزها می‌خوابیم و شب‌ها بپرون می‌روم، چون نور آفتاب چشمانم را اذیت می‌کند.

رت می‌گردید که ما قبل از آن که به خانه بازگردیم با هم ازدواج خواهیم کرد. ضعیفتر از آنم که چیزی به جز «بلی» بگوییم.

امروز روز عروسی ام بود. بیگانگان به افتخار ما از جا برخاستند. فکر می‌کنم آهنگ عروسی مendlسون^۱ را می‌نواختمد. رُزی پیراهن عروسی ام را دوخت ولی کلمه‌ای راجع به عروسی اظهار نظر نکرد. پیراهنم به رنگ شیری است و سایه طلایی دارد. هنگامی که رت حلقة طلای ازدواج را به انگشتم کرد، آرزو کردم کاش این اتفاق مدت‌ها پیش افتاده بود، هنگامی که هنوز عاشق پدرم ارباب او هارا بودم، هنگامی که هنوز در حسرت هر بوسه‌ای که اسکارلت از گونه او برمی‌داشت بودم.

برای سفر ماه عسل به تارا بازمی‌گردیم. رت می‌گوید: «برای کریسمس باید در خانه باشیم.» پس فکر می‌کند تارا چیست؟ تارا هم خانه است.

۱. Mendelssohn، فلیکس مendlسون-بارتولدی (۱۸۰۹ تا ۱۸۴۷ م) آهنگساز آلمانی نوه موسی مendlسون فیلسوف یهودی آلمانی.

تارا در وسط مزرعه پنهان قد برافراشته است، در احاطه زمین‌های غم‌آلود مزرعه قرار دارد. بیرون آمدن از کالسکه در این قلمروی حقیقت و توهمند شوار است.

در طرفین درهای عریض جلوی خانه پنجره‌هایی قرار دارد. ما آنها را نورگیرهای کنار درها می‌نامیم. بر بالای در نیم‌دایره‌ای از شیشه سرخ و نیزی با میله‌های حایل به شکل بادبزن قرار دارد. قاب‌های لوزی شکل چوبینی که گردآگرد در جلویی واقعند، شیشه آبی دارند. «قاب‌های چوبین دور پنجره‌های ریز»؛ بانو به من یاد داد این طور بگوییم. من از بد و تولد به دنیای نورهای رنگین و سایه‌های لرزان پا گذاشتم. من در آشپزخانه خانه‌ای بزرگ چشم به جهان گشودم.

پورک جلوی در منتظر ما ایستاده بود؛ در واقع بیرون در ایستاده بود. همان لباس نوی خودش را به تن داشت، اما خیلی شق و رق ایستاده بود، درست به همان شکلی که سابقاً پیش از آزاد شدنش در حالی که یونیفورم مستخدمی به تن داشت، می‌ایستاد. پس از شام، رت کلیدهای خانه را، همان خانه‌ای که از اسکارلت به ارث برده بود، رسماً به من اهدا کرد. اما بعداً در همان شب پورک کلیدها را از من گرفت. «آیا وقتی که برای اولین بار پا به اینجا گذاشتی، خواب چنین روزی را هم می‌دیدی؟» باید این را از او می‌پرسیدم. گذر عمر قامت او را خم نکرده است. اما آن طور که ایستاده بود و یک دستش را داخل پیراهنش فروکرده بود، مرا به یاد آقای ناپلئون بناپارت می‌انداخت. او پاسخ داد: «بگو خواب چی را ندیده بودم؟ بگو خواب چی را ندیده بودم؟»

ما شام سبکی را در اتاق غذاخوری صرف کردیم. رت از وضعیت هر چیز کوچکی حرصش می‌گرفت و نیق می‌زد. صحیح با دلخوری و از گوشش چشم به نور شدیدی که از پنجره به داخل می‌تابید نگاه می‌کرد. به آن پنجره هیچ پرده‌ای آویزان نبود، و ما از فرط سرمه می‌لرزیدیم. رت غرید: «اگر نتوانیم راحتی و آسایش را آن طور که لازم است برای ساکنان این خانه فراهم کنیم، این خانه را آتش می‌زنم، با خاک یکسان می‌کنم.» پورک گفت: «قریان، یک پرده طلای رنگ کاملاً به اثاث این اتاق می‌خورد.» من هم موافق بودم، و رت بودجه خرید پرده برای این اتاق و سایر تعمیرات اساسی خانه را تقبل کرد.

بعضی چیزها همان‌طور که قبلاً بود باقی مانده بود — کف سرد و موzaibekی خانه، نوری که به شکل لوزی‌های رنگی روی کف سرسرای می‌تابید، و بوته پیچکی بالارونده و همیشه سبز باگل‌های آبی، که بیرون خانه بود. عطر گل‌های این بوته بالارونده و بوی شکوفه‌های بادام مرا به یاد دورانی می‌اندازد که من دارچین ارباب اوهارا بودم و مامی فهوهاش بود.

امروز به دیدار گورستان رفتم. روی قبر مادرم ایستادم، سپس روی قبر خواهر ناتی ام و روی گور پدرم ارباب اوهارا ایستادم. و سپس مقابل گورهای آن پسرهای کوچک، گورهای پسران ارباب، زانو زدم. آیا همیشه باید این سؤال را از خودم برسم که آیا واقعاً مامی و پورک آن بچه‌ها را کشتند؟ و آیا پاسخی برای سؤالم خواهم یافت؟ آیا بالاخره به حقیقت بی خواهم برد؟ صریحاً از پورک سؤال کردم، و او پاسخ داد: «باید این کار را می‌کردیم، و مجبور بودیم.» پسرها اختیار پورک در خانه را از او سلب می‌کردند. پرسیدم: «نمی‌دانم من چه مشکلاتی می‌توانم برای تو به وجود بیاورم؟» پورک گفت: «فعلاً که هیچ، فعلاً که هیچ.» سپس مکثی کرد و ساعت پدرم را، همان ساعتی که اسکارلت به او داده بود، از جیب جلیقه‌اش بیرون آورد. فشار انگشتیش فنر در صفحه ساعت را آزاد کرد، و صفحه آن نمایان شد. پس از آن که وقت را خواند، با انگشتیش بار دیگر در صفحه ساعت را با صدا بست. «اگر تو بچه من بودی، حالا این مکان مال تو بود، مال تو.» معلوم نیست پورک این وسط چه کاره است که این طور آسان بدل و بخشش می‌کند. از خودم می‌برسم چه کسی آن درخت را درست بالای دروازه کاشته است، همان درختی که ارباب باشدت به آن برخورد کرد و کشته شد. از خودم می‌برسم تاکی بعضی‌ها می‌توانند فقط تماشاکنند و منتظر بمانند.

کریسمس را طولانی تر می کردیم.

آن سالی که من دوازده ساله شدم، دو قلوها، دوقلوهای درشت هیکل مو سرخ محرب اسکارلت، قبل از آن که عازم شکاری زمستانی بشوند برای صرف شام مفصلی به شمال و به تارا آمدند. جیمز همراهشان بود. همه نا دیر وقت بیدار بودند و کسی زود به بستر نرفت. شب سرد و آرامی بود. ستارگان خیلی بی حرکت و ساكت و دوست داشتنی بودند، تا آن که ناگهان به فریاد درآمدند و فریادشان مرا از خواب پراند. من نزدیک اسکارلت روی زمین اتاق او خوابیده بودم. از خواب برخاستم، با دستم پنجه را هل دادم و آن را گشودم، و مثل توله گرگی خیره به آسمان نگریستم. این دقیقاً احساسی بود که داشتم، مثل آن که گرگی جوان و خطرناک بودم و می توانستم با پنجه های قوی و دندان های تیزم یک مرغدانی را غارت کنم. شیطان و بازیگوش و پر جنب و جوش بودم، مثل آن که ماه در آسمان بالا می رفت تا به زوزه من گوش کند. گویی می توانستم هر کسی را که دلم می خواست گاز بگیرم و هر چیزی را که می خواستم بخورم و فضولاتم را هر کجا که دوست داشتم باقی بگذارم. آن شب این احساس را داشتم. هر کسی بایستی چنان شبی را در زندگی اش تجربه کرده باشد. اما تو بهای سنگینی بابت آن می پردازی. اگر شبی این چنین را تجربه کرده باشی، شب دیگری مشابه آن را طلب خواهی کرد، و شاید دیگر هرگز آن را تجربه نکنی. با تمام وجود چیزی را آرزو کردن و به آن ترسیدن، فشار سنگینی برای روح محسوب می شود. ندانستن و بی خبر بودن بار سبک تری است. من، که وزنِ دانستن را بر شانه هایم حمل می کردم، همواره امیدوار بودم آنچه را یک بار دانسته ام دوباره تجربه کنم. آنجا ایستادم. دهانم را گشوده بودم و زوزه می کشیدم. البته در واقع صدایی از خودم درنیاوردم. فقط گریه آهسته ای بود که کسی

۸۴

کریسمس در حال فرا رسیدن بود. آن وقت ها ما با بی صبری منتظر آتش زدن کنده های درخت ب مناسب فرا رسیدن عید میلاد مسیح می شدیم. سفید پوست ها فقط یک کنده درخت آتش می زدند – و تا زمانی که آن کنده درخت عید نوئل در حال سوختن بود، یعنی آن که عید بود و طی آن مدت هیچ کس را شلاق نمی زدند، و غیر از آن بردگانی که در خانه بودند، سایر بردگان واقعاً کار زیادی نمی کردند. آن روزها، اوقات سختی برای ما به شمار می آمد: هنگامی که خانه پر از مهمانانی بود که بایستی برایشان غذا می پختیم و تمام شب گوش به زنگ برطرف کردن حوابیج و انجام خواسته ایشان بودیم. حتی شب قبل از کریسمس، اوقات سختی بود. البته غذا در آن روزها خیلی عالی و معطر بود و نصیب کارگران آشپزخانه و کارگران مزرعه که در ایام تعطیلی شان به سر می بردند و استراحت می کردند هم می شد. در مدت زمانی که کنده عید نوئل می سوخت، اوضاع متفاوت بود. یک کنده در خانه بزرگ می سوخت و دیگری در قسمت مستخدمان. بیرون خانه یک نفر مراقب «آتش پشت پرده» بود، دومن و شاید سومین کنده را آتش می زد و از آن مراقبت می کرد. این کنده ها دو سه سانتیمتر بزرگتر از کنده خانه بزرگ بودند، دو سه سانتیمتر بزرگتر و دو سه سانتیمتر طوبیل تر – اما چیزی شبیه به آن. ما کنده کوچکتر را با کنده بزرگتر عرض می کردیم و به این ترتیب مدت زمان

صدایش را نشنید، ضجه نازک و زیری بود که از آسمان بر من نازل شد و زمین و زمان جلوی چشمم به چرخش درآمد. به تاریکی بیرون نگریستم و جیمز را دیدم که صدایم را شنیده بود و از میان تاریکی به من می‌نگریست. دندان‌ها و سفیدی چشم‌هایش آنقدر در تاریکی برق می‌زد و درخشان بود، که ترس برم داشت. انگشت شستم را در دهانم فروکردم و شروع به مکیدن آن کردم. به طرف تکه گلیم که روی زمین قرار داشت دویدم، روی آن به یک پهلو دراز کشیدم، دست‌ها و پاهایم را به طرف شکم جمع کردم و کز کردم و خودم را آنقدر تکان دادم تا خوابم برد. شب قبل از کریسمس بود.

۱۵

روز کریسمس آمد و رفت. پودینگ آل و خوراک غاز داشتیم و فقط خودمان بودیم. کسی از همسایگان مهمان‌مان نبود. آن افرادی که رت دوست دارد با ایشان معاشر باشد علاقه‌ای به معاشرت با من ندارند. فکر می‌کنم عقیده عموم بر آن است که وی دیوانه شده است. هنگامی که رت از پشت میز برخاست تا به دفتر سابق بانو برود، اتفاقی که من در حال تبدیل آن به نوعی کتابخانه هستم، از پریسی والدینش درخواست کردم که برای ادامه صرف شام به من ملحق شوند. پورک گوشت را از استخوان جدا کرد و قطعه قطعه برید و همه خوب خوردیم.

امروز، روز سال نو است. آنقدر خسته‌ام که اکثر اوقات حتی حوصله نوشتن هم ندارم. در طبقه پایین خوراک لوپیای چشم‌بلبلی می‌پزند. گفته می‌شود که خوردنش در سال نو خوش‌بین است. من که خوراک لوپیای چشم‌بلبلی دوست ندارم و به آن لب نخواهم زد. کاری که سیاهپوست‌ها گروهی انجام بدهند هرگز برای هیچ‌کس خوش‌بین نیست و خوش‌شانسی نمی‌آورد. ما اصلاً در زندگی شانس نداریم. من که از آن خوراک نخواهم خورد. اما شاید نخود سبز پخته بخورم. پورک اول هر سال نخود سبز پخته می‌خورد، و به لحاظی آدم موفقی است. شاید نخود سبز پخته مؤثر واقع شود، چون سیاه‌پوست‌های کمتری از آن می‌خورند. شاید مؤثر واقع شود؛ بالاخره عده کمی از ما مشکلات را پشت سر

می‌گذارند و موفق می‌شوند.

این مکان، هر سانتیمتر آن، غمگین و ملال آور است، به مقبره‌ای می‌ماند. با بی‌صبری منتظر بازگشت به آتلانتا هستم.

۸۶

امروز از تارا عزیمت خواهیم کرد. و من به یاد اولین باری می‌افتم که این مکان را به خاطر خیر و صلاح همه ترک کردم. آن روز ارباب به من گفت:

«بچه جان، تو شیطان مجسم هستی.»
پرسیدم: «این را از کجا می‌دانی؟»

«هر بار که به تو نگاه می‌کنم شیطان را در وجودم احساس می‌کنم. شیطان وجود تو به شیطان وجود من نهیب می‌زند که از جلدش بیرون بباید.»

پرسیدم: «وقتی که از جلدش بیرون می‌آید، چطور دوباره به سر جایش برش می‌گرددانی؟»

پدرم گفت: «در ویسکی غرفش می‌کنم.»
از پدرم پرسیدم: «من چطور می‌توانم شیطان وجود را به داخل جلدش برگرددانم؟»

«نمی‌دانم، بچه جان، نمی‌دانم. تنها چیزی که می‌دانم این است که در اینجا چیزی برای تو نیست، طفل بیچاره، برای تو هیچ چیزی در اینجا یافت نمی‌شود، هیچ چیز مگر سرکه (نه ویسکی). نمی‌خواهم آن روزی را ببینم که دامادم، خواهر ناتنی اسکارلت را به بستر خویش بخواند. در همه جای این استان چنین کاری انجام می‌دهند، اما در اینجا چنین نخواهد شد. اگر تو اینجا در کنار دخترم بمانی، او از این که شما دونفر را

با هم مقایسه می کنند رنج خواهد برد، و اگر من توراهمین جانگه دارم تا شاهد ازدواج کردن او باشی تو هم رنج خواهی برد.» ارباب اوهارا همه این چیزها را گفت. حرفهایش برای من خوبی در هم و بر هم و غیرقابل فهم بود. مثل آن که خوبی به خودش فشار آورده بود که تا آن زمان چیزی نگفته بود، اما یکدفعه همه عقده های دلش را بپرون ریخت.

اما بالاخره من هم عقده دلم را گشودم: «می توانستی آزادم کنی.» «بهتر است که بردۀ یک آدم ثروتمند باشی تا اسیر فقر. فقر ارباب ظالمی است، ارباب ظالمی که هر روز آدم را زجر و آزار می دهد. و در این دنیا ارباب های مهریان هم یافت می شود.»

«من نمی خواهم از اینجا بروم.»
بیشتر از آنچه فکر می کنی ذهن مادرت را پریشان می کنی. و من به خاطر او فرزندان زیادی را از دست داده ام، اما او نه.
«این چه ربطی به من دارد؟»

«می خواهم بچه دیگری را هم از دست بدهد تا بفهمد که از دست دادن بچه چه تlux است. دلم می خواهد برای اندوهم شریکی داشته باشم.»

بنابراین ارباب مرا به دوستانش در چارلستون فروخت و از آنها قول گرفت که با من به مهریانی رفتار کنند، و آنها هم واقعاً آدمهای مهریانی بودند. اما آنفلوآنزا شایع شد، و عده زیادی در عرض چند روز فوت کردند، و صایای زیادی از آنها به جا ماند، و من همراه با صندلی های ساخت کارخانه تامس إلف^۱ از خانه ای به خانه ای دیگر منتقل شدم، تا آن که بالاخره مثل صندلی ها به خانه ای سکندری خوردم که صاحب آن

به پول بیشتر از اسباب اشرافیت و جاه و جبروت نیاز داشت، و بنابراین دوباره مرا فروختند. آدمهای زیادی مرده بودند، و من در بازار بودم و سینه هایم از تابش آفتاب سرخ شده بود. اندکی بعد، سینه ام ورقه ورقه پوست انداخت. این داستان زندگی من است و من آن را دوباره می نویسم.

* * *

سوارکالسکه رت می شوم. با آن دختری که در گذشته سوارکالسکه ارباب شد و از تارا رفت، فرسنگ ها فاصله دارم. در آن هنگام، پیش از آن که کشور وارد جنگ شود، هنگامی که زنان زیبا هنوز در محافل پایکوبی می کردند، و قلب جوانان شهرستانی برای آنها به تپش درمی آمد، هنگامی که سفید پوست های مرffe جنوبی هنوز سرگرم شکار و تیراندازی و ماهیگیری و مشروب خواری و بحث و جدل بودند و حتی گاهی در کالج های ویرجینیا، پرینستون، هاروارد، و ویلیام و مری تحصیل می کردند، قبل از آن که اولین برادرکشی ها رسماً آغاز شود، من عازم جنگ شدم و خودم میدان نبردی بودم.

سلاح من علیه ترس، خشم بود. سپریم علیه درد، عملی جراحی بود که بر روی خودم در میدان نبرد انجام می دادم، بدون آن که ذره ای خون ریخته شود یا فریادم درآید، بدون آن که برای بیهوش کردن خودم از اتر یا الكل استفاده کنم. من خاطرات را می بردیم، و به همان شکلی که فرد جوانه ها و نقطه های سیاه روی سیب زمینی را بپرون می آورد و سیب زمینی ها را بعد از تمیز کردن و پختن سر میز پذیرایی می کنند، من هم احساسات را از آن خاطرات با مناقش بپرون می کشیدم. حفره های کثیف را که در روح، در فکر، و در قلبم می یافتم بپرون می آوردم. افکار دلخراش را از ذهنم جدا می کردم و جایشان را می سوزاندم. آن افکار

آن قدر مشترکنده و از جار آور بودند که نه تنها دیگر هرگز آنها را به سرم راه نمی دادم، بلکه مراقب بودم چشم به چیزها و کسانی که آن افکار و خاطرات را در ذهنم تداعی می کردند، نیفتدم. من با بریدن قسمت های به درد نخور و سوزاندن بریدگی ها و سر رگ ها زنده ماندم، همان طور که سربازها زنده می مانند.

من پیش از آغاز جنگ، در نبرد خودم جنگیدم و در آن شجاعتم را کسب کردم. و هنگامی که دیگر ترسی در دل نداشتیم، متوجه شدم که قسمت های زیادی باقی نمانده که دچار آسیب بشود، و از آن پس خیلی سریع فکر می کردم و تصمیماتم روشن بود - دیگر اسیر احساساتم نبودم. احساس و عاطفه روند فکر کردن اکثر زنها را گند و آهسته می کند. فکر من دیگر تحت نفوذ احساس نیست و سریع عمل می کند. فشار عاطفی از رویش برداشته شده است.

من سریع فکر می کنم. بنابراین به خاطر می آورم که موضوع بردگی و آزادی نیست که من کنونی را از من گذشته ام متمایز می کند؛ تغییر وقتی رخ داد که من که نمی توانستم چیزی بخواهم و بنویسم سواد خواندن و نوشتن آموختم؛ تغییر هنگامی رخ داد که من که نمی دانستم مادرم مرا دوست دارد متوجه شدم که او همیشه مرا دوست داشته است؛ و هنگامی رخ داد که بانوی سفیدپوست، همچون مادری سیاه مرا در آغوش خودش جای داد. هنوز من هستم، و هنوز یک کالسکه، اما «من سوار بر کالسکه» خیلی بیش از آنچه فکر می کردم ممکن باشد، عرض شده است. همه آرزوهای دیرینم جامه عمل پوشیده است، آن قدر خسته ام که دیگر نمی توانم آرزوی تازه ای بکنم.

شوهر، خانه و مزرعه اسکارلت اکنون به من تعلق دارد؛ خیلی جای تعجب ندارد. این ها چیزهایی بودند که آرزوی شان را داشتم و به دست

آوردم. نگاه کردن در آینه و دانستن این که زیبایی طبیعی من زیبایی اسکارلت را تحت الشاعع قرار داد، و پی بردن به این که زیبایی من بدون آن که بهایی روی آن گذاشته شود یا با مشابه سفیدش مقایسه شود به خودی خود ارزش دارد، «معجزه» است. این معجزه از کی آغاز شد؟ از هنگامی که من در حال رقص با «نماينده کنگره» تصویر خودم را در آینه چشمان او دیدم. می خواهم خودم را دوباره در آن «آینه» ببینم.

به آتلانتا بازگشته‌ایم. بعد از دیدن پایتخت، اینجا خیلی کوچک و کم ارتفاع به نظر می‌رسد. آتلانتا جایی است که فقط باید از آن گذر کرد، قابل سکونت نیست. شهری است که مکان مهمی نبوده، اما به زودی مهم خواهد شد. شهری است که در آن دوستان ما سکونت دارند. اینجا تنها شهر جهان است که در آن من دوستانی برای خودم دارم. و آیا حاضرم که قرار و آرام بگیرم و از خدا به خاطر نعمت‌هایی که به من عطا فرموده ممنون و سپاسگزار باشم؟

امروز صبح پاورچین سراغ بل که در حال صرف صباحانه بود، رفتم. فقط نگاه کردن به او کافی است تا خنده بر لبانم ظاهر شود. صورتش را با پودر چنان سفید کرده و موهاش را با رنگ چنان سرخ کرده بود که موقع داشتم فریادی از عالم ملکوت بشنوم که خطاب به بل بگوید: «پس فکر می‌کنی که تو بهتر از من بلدی رنگ کنی!»

«آه، سلام خانم من!» بله به صدای بلند مرا چنین خطاب کرد. دستم را بالا می‌گیرم و انگشتمن را که حلقه ازدواج به آن است در هوا نکان می‌دهم، انگشتمن درخشید. بل یک فنجان قهوه در مشتم می‌گذارد و من آن را جرعه جرعه می‌نوشم. بل می‌گوید: «هرگز از این بابت که رت را در کنارت داشتی به تو حسودی نکردم. قبل از تو، من او را داشتم، اما یادم نمی‌آید کسی هرگز با من ازدواج کرده باشد. فکر می‌کنم اگر کسی با من ازدواج کرده بود، به یادم می‌ماند.» هر دو خنده دیدم.

می‌گوییم: «می‌دانم که خواستگارانی داشته‌ای.»

«خواستگار بله، از من خواستگاری کرده‌اند اما رت این کار را نکرد، و او تنها کسی بود که به خاطرش حاضر بودم دست از شغلم بکشم. به خاطر او و برای آن که حلقه ازدواج با او را به انگشتمن داشته باشم، حاضر بودم همه چیز را فدا کنم، توبه کنم و زن خانه‌دار سر به راهی بشوم.»

به شوخی می گوییم: «واقعاً که بد جنسی، رت همیشه مال من بود». اگر آدم بی جنبه‌ای بودم، حتماً از این اعترافات او دلخور می شدم. بل مرا بغل می کند. می خواهد به این صورت به من تبریک بگوید، بگوید احسنت. پیشانی ام را می بوسد و من هم گونه اورامی بوسم. از تنها بودن خیلی خسته شده‌ام، رت مدتهاست که دیگر همدم خوبی برای من نیست، منظورم از مدت‌ها یعنی حتی قبل از درگذشت بانی کرچولو. ما حالا فقط دوستانی قدیمی برای هم هستیم. بل را می بوسم، چون جیمز پسرک مهتر» حالا خیلی خودش را مهم احساس می کند و «نماینده کنگره» هم از من دور است، و نیز به خاطر آن که هر دوی ما (من و بل) رت را دوست داریم. از یک سو که به این مسأله نگاه کنی، همه زنها «کاکاسیاه» هستند، کودن‌هایی که توسط مردها سیاه می شوند. هرزنی که تا به حال شناخته‌ام «کاکاسیاه» بوده است – چه خودش این را دانسته باشد، چه ندانسته باشد.

نان تست را در قهوه‌مان فرو می کنیم و نان خیسانده را می خوریم، و این برایمان همچون آیینی مقدس است؛ ابراز ندامت به درگاه خداوند و درخواست عفو و بخشش از او، یک نوع دعاست. به خانه می روم و بیشتر دعا می کنم.

۱۹

«نماینده کنگره» کارتش را که پشتش نوشته بود به زودی به دیدارم می آید برایم فرستاد. تمام بعداز ظهر منتظرش ماندم، ولی او تا شب نیامد. وقتی آمد رت در منزل بود و مشغول پذیرایی از او شد، و من در اتاق پذیرایی نشستم و خودم را نه با گلدوزی بلکه با بازخوانی این دفتر خاطرات مشغول کردم. آقایان مرا در حال خواندن دفترم غافلگیر کردند. «نماینده کنگره» تظاهر کرد که می خواهد آن را از چنگم برباید. رت به او اطمینان داد که قداست این دفتر کوچک هرگز زیر سقف خانه او مورد تعرض قرار نخواهد گرفت. «نماینده کنگره» به شرافت رت آفرین گفت، و من با دلخوری براندازش کردم. شکم بارگی رت هیچ گونه فضیلتی برای او محسوب نمی شد، ولی جای شکرش باقی بود که وی نسبت به هیچ چیزی زیاد کنجکاوی نشان نمی داد.

۹۰

امروز عصر من و بل با هم به خرید رفیم. در خیابان از مقابل «نماینده کنگره» گذشتیم و او کلاهش را از سرش برداشت و به سوی من نیم تعظیمی کرد. نگاهی هشیار و لبخندی حاکی از رضایت کامل، بر چهره داشت، و مرا چار بیقراری کرد. دلم می خواهد بدانم چه چیز اورا چنین به وجود می آورد تا من هم امتحان کنم و به وجود آیم.

۹۱

حس لامسه‌ام به شدت ضعیف شده است. مفاصلم تقریباً تمام مدت درد می‌کند، و باید خوبی مراقب موهایم باشم؛ اخیراً خوبی موهایم ریخته است. دکتر سیاهپوستی در واشینگتن هست که خوبی از کار او تعریف می‌کنند. از رت خواسته‌ام ترتیبی بدهد تا به دیدار آن دکتر بروم. نگرانی در چشممانش موج می‌زند. نگرانی او نگرانی مرا بیشتر می‌کند.

رت از «نماینده کنگره» درخواست کرد که مرا تا شمال تا واشینگتن همراهی کند، چرا که «نماینده کنگره» هم به آن مسیر می‌رود و رت درگیر کاری در این شهر (آتلانتا) است. «نماینده کنگره» پیشنهاد کرده است که من در خانه خواهر او، که خانم هریس نام دارد و در محله لودیترویت پارک^۱ نزدیک دانشگاه هوارد زندگی می‌کند، اقامت کنم. آنقدر نگران ناخوشی ام هستم که زیاد خوشحال نمی‌شوم. کمی بعد، رت به من گفت که تحت تأثیر مهربانی «نماینده کنگره» قرار گرفته و سعی می‌کند در آینده با آن مرد معاملات تجاری انجام بدهد، حتی اگر او دیگر منصبی نداشته باشد. رت گفت: «بعضی از این مردان سیاه پوست واقعاً آدمهای خوبی هستند. البته خیلی خوب نه، فقط کمی خوبند.»

قطار همان تأثیر بخور ماده مخدر تریاک را دارد. هم آدم را به هیجان می‌آورد و هم بی‌حس می‌کند. تکان تکان تکان چرخها زیر پای انسان روح را آرام می‌کند، یکسوانختی صدا آرامش بخش روان است، و منظره‌های بیرون که همراه در تغییر است به سادگی ذهن را مشغول می‌دارد. هیچ منظره‌ای به مدت کافی جلوی چشمت باقی نمی‌ماند که فکرت را روی آن متمرکز کنی، به راه رفتن در خواب در حالی که چشمانت باز باز است می‌ماند.

«نماینده کنگره» هیچ توجهی به من ندارد، اما گاهی حضورش را به من اعلام می‌کند. مثلاً یک بالش، یک لیوان آب، یا یک فنجان قهوه برایم می‌آورد. امروز صبح هنگامی که به من قهوه تعارف می‌کرد، بی اختیار انگشتانش انگشتان شما به ملایمت لمس کرد. این نخستین تماس ما پس از زمانی که با هم پایکوبی کردیم بود.
به خودم جرأت دادم و گفتم: «شاید در پایتخت یک بار هم مرا با خود به مجلس رقص ببرید.»

«فکر نمی‌کنم نامزدم از این کار خوشش بیاید.»

«فکر نمی‌کنم از این که شما نامزدی دارید خوشم بیاید.»

«نماینده کنگره» به این حرف من خنده دید، فهقهه‌های بلندی سرداد.
«به چی می‌خنده؟ آیا نامزد شما همان دختری است که لای

اندوهگین می شوی.

روی این تختخواب دیواری دو طبقه که در طبقه بالایش دراز کشیده ام، احساس تنهایی می کنم. «نماينده کنگره» روی تخت پایینی خوابیده است. مثل آن که قوه تخیل من بیشتر از اوست. می توانم چشممان را بیندم و بخواهم آن چیزی باشم که او تصورش را نمی کند، که دلداده او باشم تا همسر رت. دوست دارم چیزی متفاوت از آنچه اکنون هستم باشم. کرم ابریشم هرگز فکر نمی کند روزی بتواند پروانه شود، اما من هم کرم ابریشم را دیده ام و هم پروانه را، بنابراین مجبور نیستم که زیاد به معزوم فشار بباورم.

آیا کرم ابریشم می میرد و پروانه در همان جا متولد می شود، یا آن که این یک زندگی ادامه دار و بدون وقفه است؟ یا این که اگر فکری یا خاطره‌ای یا توانی برای بلند فریاد زدن نداشته باشی این اصلاً زندگی نیست؟ آیا پروانه اگر فقط زیبا باشد زنده است؟ خسته شدم از بسیار دنبال فکرم که از این شاخ به آن شاخ می پرد، دویدم. بقیه اش بماند برای فردا.

ندانهای پیشینش باز برد و دفعه آخر پس از من با او رقصیدید؟^۱ «بله.»

«همان موقع از او خواستگاری کردی؟»^۲
«نه، آن موقع به فکر خواستگاری کردن از تو بودم.»
از شرم برافروخته شدم؛ گونه‌هایم و سینه‌ام سرخ شد. «امیدوار بودی من با تو ازدواج کنم؟»

«بله. اگر میان همسر من شدن یا معشوقه او باقی ماندن یکی را می توانستی انتخاب کنی، فکر می کردم شاید «همسر شدن» را انتخاب کنی.»

«خوب چرا به من چیزی نگفتی؟»
«اگر می دانستم به این زودی فرصت از دستم می رود، شاید رفتار متفاوتی از خودم نشان می دادم. تصور نمی کنم حالا دلداده من بودن را به همسری آقای باتلر ترجیح بدھی.»

خوابیدن در قطار مثل سواری روی اسب است، با این تفاوت که تو وزش باد را احساس نمی کنی، بلکه وزش باد را می بینی. همه چیز خیلی سریع از جلوی چشمت عبور می کند، تا آن که تشخیص می دهی که آن چیزها از مقابل تو عبور نمی کنند، بلکه این تو هستی که از برابر درختان، برکه‌ها، و مردم رد می شوی. مردم از مقابل عبور نمی کنند، تو از جلوی آنها می گذری، توسط قدرتی حمل می شوی که آن را نمی بینی، در مسیری حرکت می کنی که خودت آن را نیافریده‌ای، و هیچ راهی برای بازگشت به سوی هیچ کدام از آن چشم اندازه‌های زیبا نداری. تو خیلی سریع حرکت می کنی، و به اندازه کافی از سنت گذشته است که بدانی هر چیزی که وقت کافی برای بازگشت به سویش را داشته باشی، تا پیش از بازگشت تو به آن اندازه وقت دارد که تغییر کند. از بابت این موضوع

صبح فرا رسید، و من سر حال و قبراق از خواب برخاستم و خودم را آراستم. به زودی به واشینگتن می‌رسیم. باید تو را پابین بگذارم و با کمی قدم زدن در قطار خستگی را از پاهایم به درکنم.

ای خیانتکار! دقایقی تو را به حال خودت رها کردم و تو آنچه در گوش صفحات نجوا کرده بودم به او گفتی. برگشتم و «او» را دیدم که در حال خواندن دفتر خاطراتم بود، با دقت می‌خواند.

گفتم: «آقا، هیچ مرد موقری این کار را نمی‌کند!»

گفت: «حق با توست، سینارا». او نام مرا می‌دانست و مرا به آن نام خطاب می‌کرد. او گفت: «می‌دانی، من یک مرد موفر نیستم، فقط یک مرد هستم». سر به سرم گذاشت و بیشتر به خشمم آورد. «یک مرد قوی، یک مرد درگیر سیاست، یک مرد سیاهپوست، اما مفتخرم بگوییم که اصلاً مرد موقری نیستم». با چنان حرص و خشمی حرف زدم که با کوتفتن پایم بر زمین فرقی نداشت. مثل یک دختر مدرسه‌ای که هرگز نبوده‌ام لب ورجیدم، انگار که هرگز کلفت روپی خانه نبوده‌ام. نتوانستم جلوی خودم را بگیرم و در کمال بداخلالقی گفتم: «در تمام این سالهایی که زیر سقف خانه رت زندگی کردم، او همیشه به حریم زندگی خصوصی من و خصوصی بودن نوشه‌هایم احترام گذاشته است.»

خیلی به خودش فشار آورد که به حرف من نخندد. «نه خانم اشتباه می‌کنید. اینجانب همین حالا برای خود شما احترام قائل شدم. آقای باتلر برای حریم زندگی خصوصی افراد احترام قائل است؛ این یک اصل و قار مردانه است و شما هم از آن بهره‌مند می‌شدید. اما او احترامی برای

خود شما قائل نبود – احترام گذاشتن به زنان سیاه جزو اصول و ضوابط اخلاقی مردان موقر جنوبی نیست، بلکه این از اعتقادات من است.»
سکوتی بین ما برقرار شد که من مدتی را متوجه نشدم.

زمان متوقف شده بود یا به سرعت می گذشت؟ زمان به طریقی مرا در تله انداخته بود، احساس گم شدگی می کردم. نمی توانم به تو بگویم که آیا این طولانی ترین دقیقه‌ای بود که در زندگی بر من گذشته بود یا کوتاه‌ترین ساعت، اما من در آن گم شده بودم. هنگامی که خودم را یافتم، دست به سوی دفترم دراز کردم. او تو را مثل یک طعمه به سویم گرفت. در هوا تورا گرفتم و به طرف خود کشیدم، احساس کردم که انگشتان او هم دفتر را چسبیده است، سپس آن را رها کرد، به من واگذار کرد. تورا قاپیدم.
با خشک‌ترین لحنی که می توانستم گفتم: «ممتنون.»

او سعی می کرد مستقیماً در چشم‌ام نگاه کند: «اگر به تو بگویم که همه‌اش را خوانده‌ام، آن وقت دیگر از من تشکر نخواهی کرد.»
به سرعت گفتم: «وقتش را نداشتی که همه‌اش را بخوانی.» خوب جوابش را دادم. نمی دانستم او چه چیز‌هایی را خوانده است. اما هرچه خوانده بود، حالا با علاقه بیشتری نگاهم می کرد. خیلی هیجان‌انگیز است که یک نفر از مکنونات قلبی آدم اطلاع داشته باشد، حتی اگر آن اطلاع را دزدکی به دست آورده باشد، یا مثل سنگ‌های یاقوت به سرفت برده باشد.

پرارزش‌تر از سنگ‌های یاقوت. یک زن با فضیلت ارزشمند خیلی بیشتر از سنگ‌های یاقوت درشت است. هنگامی که من جذب رت شدم کلفتی باکره بودم، و اسکارلت چنین نبود. او پیش از آشنایی بارت، دوبار شوهر کرده بود و دو فرزند داشت. من افتخار می کنم که تنها دختر سیاهی هستم که در زندگی فقط یک مرد را شناخته‌ام و فرزندی ندارم. فکر

می کنم رودخانه عواطف و احساساتم از آن جهت چنین خروشان و متلاطم است که در مسیری بس باریک جریان دارد. هیچ نوع نهر جانی یا رود فرعی از آن منشعب نمی شود. مردی که اکنون در برایرم است می تواند همه این چیزها را عوض کند.

من «بهایی بالاتر از سنگ‌های یاقوت دارم». آیا اینها کلماتی بود که رت در شبی که مرا از بازار برده‌فروش‌ها خرید گفت؟ اکنون، امروز، آن کلمات چه معنایی می تواند برای من داشته باشد، برای زنی که بالباسی فاخر در معیت یک «نماینده کنگره» وارد ایستگاه قطاری در واشینگتن می شود؟ خوشحال بودم که قطار در حال ورود به ایستگاه بود. غیر از آن کارهایی که می خواستم انجام بدهم، کارهای دیگر در پیش داشتم و از این بابت خرسند بودم. «نماینده کنگره» بالحنی که آدمهای بی ادب با مستخدمان سخن می گویند به من گفت که قبل از پیاده شدن از قطار کارهای زیادی باید انجام بدیم. من هم بالحنی خشک و خشن که هرگز به کار نمی برم، به او گفتم اگر چنین است پس بهتر است که زود دست به کار شود. جوری نگاهم کرد مثل آن که می خواهد به من سیلی بزند، مستخدمی را صدای کرد و از کوپه خارج شد. بی اعتماد بار و بنهادم، وقتی به دست آوردم تا این جملات را در تو بنویسم، ای خائن!

امیدمان آن بود که به آسمان‌ها پرواز کنیم؛ هنگامی که بمیرم به آسمان‌ها پرواز خواهم کرد، به آسمان‌ها پرواز خواهم کرد. اما حالاً گمان می‌کنم که دوست دارم به آغوش او پرواز کنم، بمیرم تا دوباره زنده شوم، دوباره بمیرم و دوباره بعد از هر مرگ کوچک بیدارشوم و چشم به لذت‌های تازه بگشایم. اما این یک گمان نیست؛ یادآوری خاطرات بسیار دور است؛ خاطراتی مربوط به اجدادم؛ تنها چهره‌ها تغییر کرده است. به خودم نهیب می‌زنم؛ اکنون دیگر آن دوشیزه سابق نیستم. بدون آن که کلمه‌ای با هم سخن بگوییم به خانهٔ خواهرش می‌رسیم. اما چشمان او به من گفتند، چشمانش به من گفتند، که به نظرش زیبا هستم، و من با تمام وجودم به او گفتم، که ندای قلبش را می‌شنوم، و از آنجه می‌شنوم خیلی خوش می‌آید.

۹۶

ما در سکوت با کالسکه کرایه‌ای عازم خانهٔ خواهر او واقع در ربع شمال غربی شهر شدیم. هرگز این طور با هم تنها نبودیم. هرگز با هیچ مردی به جز رت عزیزم چنین تنها نمانده بودم. خبلی هیجان‌انگیز بود که این قدر به هم نزدیک باشیم و هیچ چیز به هم نگوییم. من رودخانه‌ای هستم، و سدی هستم در برابر این رودخانه که هر آن بیم فروریختن‌می‌رود. اگر دیوارهای مقاومت کنند و قوی بمانند برندهٔ خواهم شد. اگر احساساتم لبریز شود باز هم برندۀ هستم؛ هردو حالت پیروزی محضوب می‌شود. هرگز در عمرم در چنین موقعیتی قرار نگرفته بودم، به هر سوی که برگردم برندۀ‌ام. تا حالا پاکدامنی من غیرواقعی بوده است - هیچ‌گاه آزموده نشده بود. اکنون که نسبت به این مرد میلی واقعی در خودم احساس می‌کنم و سؤالی واقعی در ذهنم مطرح شده است؛ بهره‌مند شدن می‌تواند بی‌نظیر و عالی باشد. بی‌نظیر و عالی؛ این معنای آزادی است. این هیچ ارتباطی به سیاست یا انتخابات ندارد، بلکه به چیزهای بسیاری که می‌خواهی، و آزاد بودن در انتخاب از میان آنها یا آزاد بودن در عدم انتخاب و کماکان مثل سابق در امنیت زندگی کردن، مربوط است. زن سیاهی که موقعیتش را تغییر نخواهد داد. این پدیده نوظهوری است. ما حتی زمانی که نمی‌دانستیم چه چیز را باید تغییر بدھیم یا چگونه، از موقعیتی که در آن قرار داشتیم راضی نبودیم، در آن هنگام فقط

خواهرش آنجا نبود. همه افراد خانواده به خارج شهر رفته بودند. او مرا به اتفاقی که برایم در نظر گرفته شده بود راهنمایی کرد، و من کلاهم را از سر برداشتیم، سنجاق سرم را از لای موهايم بیرون کشیدم؛ سپس موهايم را از آن مدل محکم گوجه فرنگی که کم کم سرم را به درد آورده بود آزاد و رها کردم. به سمت در برگشتم؛ او آنجا ایستاده بود، به من نگاه می کرد، در هر دستش چمدانی دیده می شد. خواهرش مستخدمی در خانه نداشت. درست به همان شکل که یک تکه فلز آهن جذب آهن ربا می شود به طرفش رفتم. به سویش جذب می شدم، به سویش کشیده می شدم. چمدان هایم را از دستانش بیرون کشیدم، و خیره نگاهش کردم. منتظر بودم. رفتارم در کمال بی بندوباری بود؛ نخستین ژست حاکی از بی بندوباری که در زندگی به خود گرفته بودم، ژستی که در زنان بی عفتی که برای بی کار می کردند خوار شمرده بودم. او نامیدم نکرد. او نه، اصلاً نامیدم نکرد.

کاری کردم که اگر بیشتر درباره آن می اندیشیدم، انجام نمی دادم. اکنون وحشت زده ام. در حالی که به دلداده او مبدل شده ام، خود را همراه دختران خانه بل واتلینگ می بینم، زنانی که با بیش از یک مرد مراوده دارند. و این برایم تجربه ای کاملاً تازه و پریشان کننده است.

همان چیزی است که سراینده سرودهای مذهبی در «ترانه ترانه‌ها»^۱ راجع به آن گفته است. به یک باره این را تشخیص دادم، و وحشت زده ام. نه از بابت این که رت ممکن است موضوع را بفهمد، بلکه از این بابت که آدم تازه‌ای شده ام، آدمی نه چندان کامل که از یکی از مهم‌ترین اصولی که در زندگی محترم می شمرده، تخطی کرده است، انسانی که هرگز خودش را چنین خوشبخت احساس نمی کرد، انسانی که راجع به وی در هیچ کتابی چیزی نخوانده ام.

مثل آن که «نماینده کنگره» صد سال است مرا می شناسد. الذی که از مصاحبت او بردم مرا به قلمرویی مقدس که تاکنون از وجود آن بی اطلاع بودم رهمنموز ساخت. احساس رمزآلودی به من دست داد، زیرا که او من است، و من او هستم، و از همه آنچه او می خواهد و خودم می خواهم اطلاع دارم. در کلیسای این پیوند روحی، من هم واعظم و هم نمازگزار. او

خطابه‌خوان است و من جماعت نمازگزاران کلیسا. من خطابه‌خوانم و او جماعت نمازگزاران کلیساست. بانگ مردمی به پاسخ بدل می‌شود و پاسخ به بانگ دیگری، و من فریاد می‌زنم و همچون ابر بهاری می‌گریم. مشتاقم که بگذارم «دارچین» قدیمی بمیرد و «سینارا»ی تازه در تمام شب‌های آتی متولد شود.

این احساس شیرینی است، شیرین‌تر از هر احساسی که تاکنون داشته‌ام. اگر چیزی بهتر از یک کاکاسیاه آزاد در یک شب تعطیلی وجود داشته باشد، آن یک سیاه آزاد در روز تعطیل یکشبیه است؛ در بستر خواهر او صحنه‌نام را صرف کردم.

کمی بعد، در حالی که در کمال خوشی و شادمانی بازو به بازوی هم داده بودیم، از خانه خارج شدیم و به گردش در محلات اطراف رفیم. کسی مرا اینجا در شمال نمی‌شناسد. خیلی‌ها سرشان را در جهت ما حرکت می‌دهند، مثل آن که می‌گویند چه زوج جذابی. این تجربه تازه‌ای برای من است، اما مثل آن که او به این جور چیزها عادت دارد. لازم نیست از او سؤال کنم تا بدانم که هرگز در زندگی به زنی سفیدپوست دست نزدی است، هرگز خواب بوسیدن یکی از آنها را هم ندیده است، و حتی اگر هم چنین خوابی دیده باشد احتمالاً از روی نافرمانی و تمرد بوده، نه اشتیاق. احساس ناراحت‌کننده‌ای است، خیلی ناراحت‌کننده، وقتی که تشخیص می‌دهم او چشمیش به دنبال همه زن‌های زیبای شکلاتی و کاراملی و قهوه‌ای در این خیابان‌هاست، زن‌هایی که با بی‌خيالی در خیابان‌ها قدم می‌زنند و از آزادی‌شان لذت می‌برند. او دوست دارد به زن‌های زیبای نگاه کند؛ از این که به چهره آنان خیره شود لذت می‌برد. یک بار چنان حرصم گرفت که با آرنجم به دندوهایش زدم. او گفت: «اگر خداوند راضی نبود که مردها از دیدن زیبایی‌هایی که او آفریده برای لحظه‌ای محظوظ شوند، زن‌ها را این قدر زیبا نمی‌آفريد! خدا می‌داند که شما زن‌ها آنقدر به زیبایی‌تان اهمیت نمی‌دهید تا خودتان را در آینه چشم مردان برانداز کنید.»

از حمافتی که به دور حقایق هوشمندانه‌اش می‌پیچد، خنده‌ام می‌گیرد. من تنها زن سیاهی هستم که رت می‌پسندد. از این حقیقت بایستی احساس آرامش کنم اما افسوس که – ناراحتم.

خیلی از مردم «نماینده کنگره» را می‌شناسند و با او سلام و احوالپرسی می‌کنند، مردانی که شلوار رکابی به پا دارند، مردانی که کلاه بر سر دارند؛ او با همه آنها رفتار یکسانی دارد و به سوی هر کدام تعظیم کوچکی می‌کند. اگر کسی بچه‌ای به بغل داشته باشد، او اول تهدید می‌کند که میل دارد بچه را ببوسد، بعد سرش را به علامت منفی تکان می‌دهد، و در حالی که از والدین آن بچه دور می‌شود اعلام می‌کند: «این بچه آنقدر معصوم است که من گناهکار نباید آلوده‌اش کنم.»

رت مردی ثروتمند و شاید مقتدر است. دوست من، «نماینده کنگره»، مردی مشهور و شاید مقتدر است. دارم کم کم تفاوت‌ها را تشخیص می‌دهم و می‌فهمم که این تفاوت‌ها چه اهمیتی برایم خواهد داشت.

١٠٠

او راجع به خواهرم، اسکارلت، از من می‌پرسد. حرف زیادی ندارم که بزنم. از گفتن آن داستان طولانی و قدیمی دیگر خسته شده‌ام. امروز روزی است که باید به دیدن دکتر بروم. «نماینده کنگره» فعلاً دل به کس دیگری نیسته است. آن دختری که مدت‌ها پیش در مهمانی با او دیدم، دوستِ قدیمی خانواده اوست و اگر با من آشنا نشده بود ممکن بود با آن دختر ازدواج کند.

نمی دانم این مایه خوشبختی است یا بدبختی. اما این یوغ را پذیرفتید، در کمال...» (آیا او گفت، در کمال برداری و متانت؟) «هنگامی که ازدواج کردید، ما واقعاً برای شما خوشحال شدیم. هر مرد سیاهی که مادری داشت که به زور یا به میل خودش تسلیم اریابی سفیدپوست شده بود، به افتخار پیروزی شما جامش را بالا برد و نوشید. اما حالا شما بدون شوهرتان به این شهر آمدید، تنها با این نیت و هدف که نام نیک یکی از مردان سیاهپوست و بزرگ پایتخت را ملوث کنید. من جز آن که مانند سایر همشهری‌ها و هم‌زاده‌ایم مخالفتم را با این کار و قیحانه شما ابراز کنم، کاری از دستم برنمی‌آید.»

«فکر نمی‌کنم شما چیزی درباره موقعیت فعلی من بدانید.»
«بوی او را از شما استشمام می‌کنم.»

این گستاخانه‌ترین جمله‌ای بود که هرگز کسی در زندگی نثارم کرده بود. می‌دانم منظورش چیست. من در خانه پل ملافه می‌شتم. دکتر بودن نوع دیگری از شستن ملافه‌های چرک است.

«اگر ارتباطش را با شما حفظ کند، دیگر دوباره انتخاب نخواهد شد. سیاهپوستانِ رأی دهنده به مردی که با همسر مرد دیگری زندگی می‌کند رأی نمی‌دهند.» سعی کردم ساکتش کنم، اما او ساکت بشو نبود: «فکر می‌کنی که هستی؟ در جامعه اخلاقی معلمان و کشیش‌ها و کلا و دکترهای سیاهپوست، تو همیشه معشوقه یک جنوبی طرفدار برده‌داری محسوب خواهی شد.» حالا دور برداشته بود: «شانس بیشتری داری که بین خانواده‌های سفیدپوست و استخوان‌دار قدیمی پذیرفته شوی، تا این که بخواهی خودت را بین خانواده‌های سیاهپوست و تازه به دوران رسیده جاکنی.» و دکتر همچنان پرچانگی می‌کرد: «ما بسیار میادی آداب و تابع اخلاقیات هستیم.»
در این باره نیندیشیده بودم. درباره هیچ چیز چندان نیندیشیده بودم.

۱۰۱

دکتر، یکی از نخستین پزشکان سیاهپوست کشور، حرف زیادی برای گفتن نداشت به جز این که نقش پروانه را قبل‌اهم بر صورتم دیده است و همین طور از درد استخوان‌هایم نیز آگاه است – اما نشانه‌های دیگری هم هست که من احساس نمی‌کنم، و همین او را نسبت به عاقبت بیماری من امیدوار می‌کند. او می‌گوید که احساس خستگی من گذراست، می‌آید و می‌رود. می‌گوید که در بعضی موارد وخیم بیماری، آدمها فوت می‌کنند. می‌گوید من خوش‌شانس هستم که هرگز حامله نشده‌ام، چون بعضی وقت‌ها بیماری با حاملگی و زایمان بدتر می‌شود.

هنگام معاینه و گفتن این حرفها او بد خلق ترا از سابق بود، کاملاً بد خلق و عبوس. در واقع چند روزی طول کشیده بود تا توانسته بودم از او وقت ملاقات بگیرم. بالاخره، پس از انجام معاینه، هنگامی که من لباس پوشیده بودم و آماده ترک مطب بودم، دکتر گلوبیش را صاف کرد و چیزی به من گفت که به نظرم در تمام مدت دیدارم سعی کرده بود بگوید.

«خانم، اولین باری که شما را ملاقات کردم تحت تأثیر رفتارتان فرار گرفتم.» (ترجیح می‌دادم بگوید تحت تأثیر هوش و متانتان). «شما در موقعیت دشواری فرار داشتید، اما با شرم و حیا بر رفتارتان مسلط بودید.» (ترجیح می‌دادم به کلمه شرم کلمه دیگری می‌افزود، مثلاً ساده‌دلی، یا فروتنی). «همه می‌دانند که شما زنی متأهل هستید،

کارم در واشینگتن به پایان رسیده است. باید با اولین قطار به آتلانتا بازگردم. این کار عاقلانه‌ای است، و من هم زن عاقلی هستم. هیچ‌زنی در رمان‌هایی که خوانده‌ام، این گونه انتباها را که من در زندگی مرتکب شده‌ام مرتکب نمی‌شود. مابین تمام کتابهای ادبی که من می‌شناسم، تنها یک کتاب به آنچه احساس می‌کنم نزدیک است؛ کتاب آرزوهای بزرگ نوشته چارلز دیکنس. پیپ^۱ خانواده‌گناهکاری دارد، تقریباً گناهکارتر از خانواده من. نجات دهنده چه دینی دارد؟ آیا ما همیشه عاشق آنها بی‌می‌شویم که ما را از سختی و بدبوختی نجات می‌دهند؟ آیا من خانم هاویشام را در آن لباس چیت هندی نشناختم؟ استلا (دخترخوانده خانم هاویشام که پیپ عاشقش می‌شود) و اسکارلت چه وجهه مشترکی داشتند؟ پیپ چه آسان اقبال بلندش را پذیرفت. من همیشه به این خصوصیت پسران سفیدپوست غبطه می‌خورم – ایمان آنها نسبت به این مسأله که بالاخره اقبال به آنها رو خواهد کرد. برای همین است که با آرزوهای بزرگ زندگی می‌کنند. برای همین است که هر کاری دلشان بخواهد انجام می‌دهند و از بابت آن نگران نیستند. برای همین است که رت همیشه هر کاری دلش بخواهد انجام می‌دهد. اما این موضوع اصلاً درباره من صدق نمی‌کند. به همین جهت است که باید با عجله به آتلانتا برگردم.

رت به خانه اسکارلت نقل مکان کرده است. فرزندان اسکارلت آنجا هستند و به رت احتیاج دارند. در خانه پلکان بلند و عریضی وجود دارد که زمانی رت اسکارلت را در آغوش خود از آن بالا برده است – و اتفاق‌های زیادی که شمارش آنها کار سختی است. اینجا همان جایی است که وقتی بانی چشم از جهان فرو بست، من و بانی و رت محکم تنگ هم چسبیده بودیم.

رت نامه‌ای به خانه‌ام فرستاد، و من برای دیدار او در سر وقت موعد رسیدم. در آغوش هم خفتیم. رت نقش سرخ پرروانه را با حرکت انگشتانش روی گونه‌هایم دنبال کرد، و از من پرسید که آیا حالم خوب خواهد شد؟ به او می‌گویم بله – و به او می‌گویم که می‌خواهم فردا صبح ترکش کنم. فردا صبح، او را ترک خواهم کرد. همین حالا تصمیم را به انجام این کار گرفتم. هنگامی که این را گفتم، گذاشتمن بداند که چقدر از بابت این موضوع ناخشنود هستم. و اکنون دارم صدای خودم را می‌شنوم: فردا صبح اینجا را ترک خواهم کرد.

رت می‌گوید: «من نام خانوادگی ام را به تو دادم. تو را به همسری خودم درآوردم.»

پاسخ می‌دهم: «اما من هرگز نام خانوادگی ام را به تو نگفتم.»

اسکارلت و هم رت را. این بهترین کاری است که می توانم در این دوران سخت زندگی انجام بدهم. اسکارلت رت را از من می گیرد، من هم چیزهای او را برمی دارم. هر چیزی را که رت برایم خریده است در خانه او باقی می گذارم، شلوارک‌های پُفی زیر دامن، گیره‌های سر، گوشواره‌های یشم، حلقه انگشتی ازدواج، همه چیز. اگر چیزهایی را که رت برایم خریده است با خود داشته باشم، نمی توانم نزد «نماینده کنگره» عزیزم بروم.

بالا به اتفاق اسکارلت رفتم. کمدش را گشودم؛ دریابی سبزرنگ از انواع پارچه‌ها، مخمل، ساتن، ابریشم؛ یکی دو پیراهن به رنگ سیاه؛ یک پیراهن آبی برای روز؛ انواع کلاه‌ها. در آنلاتا گفته می شود که اسکارلت عاشق رنگ سبز بود چون سبزرنگ پول است. اما من که از اول زندگی او را می شناختم می دانم که او حتی پیش از آن که پول را بشناسد عاشق رنگ سبز بود.

در مزرعه پنیه که آدم اسکناس نمی بیند. متأسفانه باید اذعان کنم که در تاراکه یک مزرعه بزرگ در جورجیا محسوب می شود، کسی اسکناس نمی بیند. در مکانی این چنین، در مکانی که ما خواهرهای ناتنی که توسط رودخانه‌ای از باورهای غلط از هم جدا شده بودیم با هم زندگی می کردیم، باورهای مربوط به سیاه‌پستان، باورهای مربوط به اصول جوانمردی، باورهای مربوط به نژاد و مکان، باورهای مربوط به سنت و خشم - در سرزمینی که ما دوران کودکی مان را سپری کردیم، آدمها ثروت را با وسعت زمین‌های دارای خاک سرخ و تعداد بردۀ‌های سیاه اندازه می گرفتند. هیچ رنگ سبزی در کار نبود.

سبز رنگ برگ درختان بود، سبز در علفزار بود، سبز رنگ ملخ‌ها بود، سبز در همه چیزهای زیبا و کم اهمیت و در تمام صور جاندار حیات بوده است. اموالش را برمی دارم و آنها را از خاطرمن بیرون می کنم، هم

۱۰۴

مامی هرگز سوار قطار نشده بود. من گوشواره‌های زمرد بانو را در کیفم دارم. آنها را از جعبهٔ جواهرات اسکارلت برداشته‌ام. بعضی‌ها می گویند که زمرد بالرزش‌تر از یشم است چون یشم در جهان به وفور یافت می شود، اما زمرد نه. خوب دیگر، هرچه در دنیا کمیاب‌تر است، گران‌تر است. بعضی‌ها هم می گویند زمرد به خاطر آن که رنگ و نلألوی زیباتری دارد بالرزش‌تر است. ولی من می گویم دلیلش آن است که آدمهای غنی زمرد را زودتر پیدا کردند و همه‌اش را برای خودشان نگه داشتند. بنابراین حالا می گویند که یشم فقط کمی بهتر از شیشه سبز است تا به آنچه بیشتر دارند ارزش بیشتری بیخشند. مثل خون سفید پوست‌ها. اما انسان شیشه سبز را ساخته و خدا زمرد و یشم را به وجود آورده است، و من دست خودم نیست که فکر می کنم یشم به رنگ زیبای علف‌ها در پاییز است، رنگ چیزهای جانداری که از شنگی اوآخر تا بستان جان سالم به در برده‌اند و رنگ سبز آنها بسیار به طلایی می‌زند. من می بینم که یشم و زمرد هر دو زیبا هستند و شیشه سبز کاملاً با آنها تفاوت دارد.

تنها، سوار قطار می شوم و به شمال، به واشینگتن می روم. پیغامی در مورد رفتم به آنجا برای دوستم، «نماینده کنگره» نفرستاده‌ام. نه. تنها چیزهایی که از خانه رت برای خودم برداشته‌ام اشیاء متعلق به اسکارلت بوده است. اموالش را برمی دارم و آنها را از خاطرمن بیرون می کنم، هم

پریسی آن ماجرا را برایم تعریف کرده است. او، اسکارلت، و ملانی، آن سرباز ارتش متحده شمالی را به قتل رساندند، جنازه او را غارت کردند و در حالی که جنازه را در ملافه‌ای حمل می‌کردند آن را از خانه بیرون بردند، و در تمام این مدت با اعضای خانواده که بیرون پنجه بودند به طور کوتاه و مختصر صحبت می‌کردند. بعد هم در فرصتی مناسب جنازه آن سرباز را دفن کردند. من از خانواده نیرومندی می‌آیم. و من هم از لحاظ تمایلمن برای ترک دنیای کنونی ام و یافتن یک دنیای بهتر، مثل پدرم هستم. این خواهر و خانواده‌ام است که پشت سر می‌نهم، نه اسکارلت، نه یک فرد بیگانه.

زمانی در ایالت جورجیا خواهری داشتم که مادرم را دیوانه‌وار دوست داشت، همه عمر از مادر نگه‌داری کرد، خیلی بهتر از من از او مراقبت کرد. من از آن خواهر متنفر بودم و به خاک سپردمش، و اکنون او را می‌بخشم. زمانی در ایالت جورجیا مادری داشتم که نمی‌توانستم راهی برای دوست داشتنش بیام. خدا را شکر می‌گوییم که اسکارلت راهی پیدا کرد و آن راه را هموار نگه داشت و به روشنی آن را پیمود. او از عشق مادرم به طرزی بی‌نظیر بھرمه‌مند شد.

و اکنون نوبت من است که از عشق مادر اسکارلت (بانو) به نحوی بی‌نظیر بھرمه‌مند شوم. بانو مرد سیاهش را در روشنایی روز دوست داشت. اگر «آدام» مرا بخواهد، من او را دوست خواهم داشت، دیوانه‌وار «نماینده کنگره» محبوبم را دوست خواهم داشت.

وجود داشت، و به همین دلیل بود که اسکارلت این رنگ را دوست داشت، چون او یک موجود جاندار زیبا و کم‌اهمیت بود، یا آن که دوست داشت خودش را چنین بینید. او پیراهن سبزرنگ را به خاطر آن که سبز رنگ پول بود یا بارنگ چشمهاش سازگاری داشت، نمی‌پوشید. او اصلاً آدم خودبینی نبود. می‌دانستم که من از او زیباترم. این راخوب می‌دانستم و نمی‌گذاشت چنین موضوع کم‌اهمیتی نگرانش کند.

اسکارلت زیبا نبود، اما این توانایی را داشت که حواس مردها را از این موضوع پرت کند. و اکنون که زیبایی ام با گذشت زمان رو به زوال است، من هم بایستی این توانایی را از خواهرم کسب کنم؛ بایستی بیاموزم که حواس مردها را طوری پرت کنم که متوجه نشوند من زیبا نیستم. پیراهن‌های اسکارلت شروع خوبی برای این کار است. در حالی که پیراهن خواهرم را به تن دارم نزد «نماینده کنگره» محبوبم می‌روم. لباس‌هایم را هم در چمدان‌های اسکارلت قرار دادم. به تصویرم که در شبیه پنجه افتاده و محبو و تاریک است نگاه می‌کنم، اما خودم را چنان می‌بینم که هرگز ندیده بودم. رنگ سبز به من هم می‌آید. هرچه باشد سبز رنگ سرزمین ایرلند زادگاه پدرم است.

پورک ماجرا را برایم تعریف کرد. او ماجرا را از مامی شنیده بود و مامی هم آن را از ارباب او هارا شنیده بود. ارباب در حالی که به خاطر قتلی که مرتکب شده بود و سرفتی که انجام داده بود تحت تعقیب قانونی قرار داشت، از ایرلند گریخت. او نمی‌توانست ببیند که مردم همه چیز داشته باشند و خانواده او هیچ چیز نداشته باشد. و هنگامی که عرصه در آن کشور بر او خیلی تنگ شد، از آنجا گریخت. سرگذشت پدر اسکارلت و پدر من چنین بود.

اسکارلت هم سربازی را کشت و به همین لحاظ شبیه پدرمان بود.

فرصت‌هایی بس شیرین اسکارلت را فریب دادم، در فرصت‌هایی بس شیرین، اما دیگر اشتهاای برای یک مرد سفیدپوست ندارم. گوشت سفیدپوست‌ها به مذاق ما سازگار نیست، زیادی مقوی است. من یک غذای نسبتاً ساده و سبک می‌خواهم، مثل چند برش نازک از گوشت گوساله سرد، یک برش نان ذرت، و یک لیوان بزرگ دوغ. می‌خواهم غریبه‌ای را دوست بدارم که آن کسانی را که من می‌شناسم نشناشد. تو برای من همچون پدری بودی، و اکنون که همچون پاره تنم به نظر می‌رسی، دیگر نمی‌خواهمت.» چشمانش پر از اشک می‌شود. «طلاقت نمی‌دهم. طلاقت نمی‌دهم.» بسیار خوب، پس من با گناه زندگی خواهم کرد، در کمال غرور، این را توبه من آموختی.»

رت از من می‌پرسد: «اسمت چیست؟»
می‌گوییم: «سینارا» و از در اتفاقش بیرون می‌روم.

۱۰۵

رت برایم نامه‌هایی می‌نویسد و در آنها از من تقاضا می‌کند به سویش بازگردم. او مرد خوبی است، می‌تواند مرد رویاهای هرزی باشد. رویای چه کسی، نمی‌دانم. فکر می‌کنم مرد رویاهای بل باشد. بل پنهنه تخيلات خود را تا آن حد توسعه داد که رت را ببیند، رت را بخواهد. او از مردها حیلی خوش نمی‌آمد، اما رت را حقیقتاً دوست داشت. این قابل احترام است. اسکارلت رت را هنگامی دوست داشت که کس دیگری را برای دوست داشتن نداشت. آن عشق، یک عشق کوچک و ناچیز و رقت انگیز بود و رت آن را نمی‌خواست. و من، من رت را دوست داشتم زیرا او جایزه‌ای برایم محسوب می‌شد، و من جایزه‌ای می‌خواستم که آن را حس کنم، طعمش را بچشم و ملاحظه کنم که می‌توانم برنده شوم. اما این قدرت او بود که با تمام وجود می‌خواستم، نه خود او. به او می‌گوییم، که من همواره در بستر خواهرم غنوده‌ام و دیگر این را نمی‌خواهم.

او می‌گوید: «من قبل از آن که اسکارلت را ببینم تو را دیدم، پیش از آن که او را بخواهم تو را خواسته‌ام.»

«اما با این حال تو اسکارلت را برگزیدی چرا که پیوند با او مقدور بود و او را به خاطرت می‌آورد. او برگردان روشنی از من بود و همین تو را، هر چند به طور موقت، اما راضی می‌کرد. تو مرا فریب دادی و من در

۱۰۶

بدون همراه سفر می‌کنم. حالت تهوع به من دست داده است. این قطار پر از بچه‌های بازیگوش و شیطان از هر رنگ و نژادی است. هر آنچه از نام نیکم باقی مانده است، تازمانی که به واشینگتن برسم بر باد خواهد رفت. چراکسی نمی‌تواند این مسئله را بپذیرد که یک زن دوست دارد به خودش متکی باشد؟

«نماينده کنگره» نمی‌داند که من به سویش می‌روم. انتخابات سخت ذهن او را مشغول کرده است، و دیگر به نگرانی‌های بیشتری احتیاج ندارد. او تصورش را هم نمی‌کند که من نزدش بستابم.

رت رفتن من به واشینگتن را محتمل دانسته بود. او توسط پیغام‌رسان یادداشتی برایم فرستاد که جلوی در خانه‌ام به من تحويل داده شد. می‌گوییم «خانه‌ام» چراکه رت این خانه را به من هدیه کرد، چراکه نام من روی سند آن است، و نیز به خاطر آن که همان‌طور که بل می‌گوید و اعتراف به آن شرم‌آور است، من برای به دست آوردن این خانه زحمت کشیده‌ام.

رت در این یادداشت نوشته است که اگر من به واشینگتن می‌روم، می‌توانم به «خانه‌ای که قبلاً در آن سکونت داشتیم» بروم. نمی‌گوید «خانه من»، و نمی‌گوید «خانه ما». مهربانی او اشکم را درمی‌آورد. از این که او می‌داند، یا می‌تواند حدس بزند که من چه می‌خواهم بکنم، خیلی متأثر می‌شوم؛ مهربانی اش باعث می‌شود گریه کنم، اما دیگر نمی‌توانم لطف و محبتش را بپذیرم.

۱۰۷

گرچه پول زیادی با خودم دارم، اما در هتل به زن بدون شوهر اتفاقی کرایه نمی‌دهند. کالسکه‌ای گرفتم تا مرا به خانه خواهر «نماينده کنگره» عزيزم ببرد. هنگامی که خواهرش در را به رویم گشود، فوری مرا به جا آورد.

۱۰۸

امشب در دانشگاه جشنی برپاست. همهٔ سیاهپوستان مهم و متنفذ شهر در این جشن حضور خواهند داشت. انتخابات برگزار شده و به پایان رسیده است. «نمايندهٔ کنگره» محبوب من هنگامی که انتخاب شدگان برای ادای سوگند به مجلس تازه بروند، دیگر «نمايندهٔ کنگره» نخواهد بود. خواهرش از من دعوت کرده که همراهشان به جشن بروم. حرفهای زیادی دارم که می‌خواهم به آدام (نمايندهٔ سابق کنگره) بگویم. امیدوارم بتوانم کلمات مناسب را بیابم.

۱۰۹

امشب پایکوبی کردیم. اما پیش از آغاز رقص، من مقدمات کار را فراهم کردم.

من کورین، آن دختر لاغراندام را که میان دندانهای پیشینش باز بود، به صرف چای دعوت کرده بودم. به سه یا چهار خصوصیت او مشکوک بودم، که از میان آنها یکی دو خصوصیت خیلی برایم مهم بود. سینه صاف و باسن لاغریش مرا به یاد ملانی ویلکز می‌انداخت. بحث راجع به این موضوع کار آسانی نبود، اما من به بهانه تعریف کردن سرگذشت یکی از دختر خاله‌هایم که ازدواج کرده بود و گهواره خالی بچه را تکان می‌داد، روی این موضوع انگشت گذاشتم. آن دختر خاله هرگز نتوانسته بود حامله شود. کورین با بی‌اعتنایی شانه‌هایش را بالا انداخت.

دندان‌هایش واقعاً زیبا بودند؛ مرواریدهای کوچکی که در هنگام لبخند زدن معلوم می‌شد کمی از هم فاصله دارند. او از بابت این موضوع کوچکترین غصه‌ای نداشت، خداوند آدمها را هر طور که دوست داشته آفریده است. کورین اگر می‌خواست تنها بماند و شوهر نکند، خوب باز هم تنها نبود، با والدینش زندگی می‌کرد، و فرزندان زیادی در کلبه‌های مهاجرنشین داشت. این کار بزرگ و مهمی بود، سریرستی تعدادی کودک یتیم، و کورین این کار را انجام می‌داد. او می‌دانست که از زمان پایان جنگ چقدر بر جمعیت سیاهپوستان افزوده شده است، چقدر تعداد

۱۱۰

در لبه پیراهنم و لای چین های آن گل های فشرده شده فرو کردم. هر بار که نکان می خورم، عطر مطبوعی از پیراهنم به صورت امواجی در هوا پراکنده می شود. به آدام می گویم که او باید با دختری که لای دندانهای پیشینش باز است، ازدواج کند. آدام می خندد. باز هم پایکوبی می کنیم. او با هیجان می رقصد، می گردیم و می چرخیم، و من از قدرتی که از جسم او به کشورمان، به آمریکایمان جاری می شود سرمستم. به اطرافم به آن سیاه پوست های تازه به شهرت رسیده می نگرم، اقلیتی با استعداد و فرهیخته در جمع سیاهپوستان کشور، اولین محصول مرغوب درو شده، با افکار پرورش یافته و درخشنan و با شخصیت هایی بارز، افرادی متکی به نفس، آنها یکی که به خاطر خوبی شان امتیازاتی کسب کرده اند، و آنها یکی که هنوز به قدرت نرسیده و به آن نیازمندند؛ اشخاصی که پدرانشان لقب «ترس» گرفته بودند و اربابانشان که می ترسیدند آنها را در تملک خود داشته باشند آزادشان کردن. آنها حتی در غل و زنجیر سفید پوستان را مرعوب می کردند. آن خوب رویان، به خدایگان شباهت داشتند. من می چرخم و آنها را می بینم که در شامگاهی که رو به تاریکی می رود پایکوبی می کنند. در آن حال ابرها می لغزند و در آسمان پیش می آیند و ستارگان را می پوشانند، ستارگانی که به کسانی که از نحس‌تین مبارزات جان سالم به در برده اند و آنها یکی که از غل و زنجیرهای بردگی

شکم ها و معزهای گرسنه زیاد شده است، و این گروه های سیاسی کار مهمی به نفع این جماعت سیاه انجام نداده اند. او در حالی که برای عوض کردن موضوع صحبت مان شوخی ظریفی می کرد، گفت: «واقعاً عجیب است. مشکل زنانه من این است که اصلاً مشکل زنانهای ندارم.» او تلخ و شیرین را با هم می پذیرفت و آن دو را به صورت یک مجموعه هضم می کرد. «تنها مردی که مناسب ازدواج من باشد، یک بیوه مرد دارای پنج فرزند است که احتیاج به کسی داشته باشد تا بجهه هایش را برایش بزرگ کند. چنین مردی اگر مرا برای ازدواج انتخاب کند، خبلی شانس آورده است.»

«راجح به آدام، «نماینده کنگره» چه می گویی؟»
«او می خواهد تشکیل خانواده بدهد. مدام راجح به صاحب فرزند شدن با من حرف می زند، و هر بار که شروع می کند من راهم را می کشم و می روم.»

می گوییم: «مهم آن است که یک مرد را دوست داشته باشی. تو هم آدام را دوست داری.»

«مهم این است که در زندگی احساس خرسندي و خوشبختی کنی، حتی اگر خوشبختی چیزی غیر از شوهر و خانواده باشد.»

«مگر خوشبختی غیر از این هم به دست می آید؟»
«من و تو در خیلی چیزها هم عقیده نیستیم، مگرنه؟»
می گوییم: «حق با توست. بیراه نمی گویی.» یکدفعه بخ کرده ام. پس از این همه سالها و فراز و نشیب هایی که در زندگی تجربه کرده ام، متوجه می شرم که کورین بیراه نمی گوید.

اگر راهی بیاهم تا هدیه ام را تقدیمش کنم، آیا او راهی برای پذیرفتن آن می یابد؟

رهایی یافته‌اند و گروهی که با نخستین آزادی‌های محدود خود در این شهر، در پایتخت، موقعیتی برای خود به دست آورده‌اند، چشمک می‌زنند. آن گروه از سیاهپوستان به طرزی نورانی می‌درخشند و در آن حال مشعل وجودشان - مشعل وجودمان - با گذر زمان مشتعل است و می‌سوزد و از بین می‌رود.

این شب کوتاه و جشنی که به گفته آنان به مناسبت «بازسازی و الحاق مجدد ایالت‌های جنوبی تجزیه شده» برپا شده است، رو به پایان است. ما در سیاهپوشین خود پایکوبی می‌کنیم، و من چیزی را خوب می‌دانم. رازی را می‌دانم که بزرگتر از رازی است که در دل دارم. زمانی در آلامای شمالی مردی سیاهپوست و بسیار باهوش و باستعداد که کسی فرصتی برای ابراز وجود به او نداده بود ظهرور کرد. آن مرد به‌پا خاست و به واشینگتن رفت تا جایگاه و مقام خود را در پایتخت بیابد. او زنی را از قدیمی‌ترین و ثروتمندترین خانواده‌های جنوبی برای خویش به دست آورد. من آن مرد را دیدم. من او را در معیت مهم‌ترین مردان این کشور دیدم، و او را در حالی که درست در کنارم ایستاده بود دیدم، و او قدر بلندتر از من بود. اما او به زودی حوزه کلمبیا را ترک خواهد کرد، و من هم نمی‌دانم تا کی در این اطراف خواهم بود. از به خاطرآوردن همه چیز خیلی خسته شده‌ام. ما می‌چرخیم و می‌چرخیم، آهنگ‌های قدیمی و خاطره‌انگیز که با ویولن نواخته می‌شود حرکات ما را تنظیم می‌کند، و هنگامی که آدام مرا به سوی خود می‌کشد و محکم در آغوشش می‌فشارد، به او می‌گویم که باید با آن دختر (کورین) ازدواج کند و علتش را هم می‌گویم. این لحظه خشن فروپاشی روابط ما است. آن شامگاهی که خدایان گرد هم می‌آیند فرا رسیده است و ما آن خدایانیم.

۱۱۱

«نماینده کنگره» با دخترِ دکتر ازدواج کرد، این چیزی است که مردم شهر می‌گویند، دختری که در دانشکده پزشکی دختران نیوانگلند تحصیل می‌کرد. مراسم در یک کلیسای کوچک اسقفی و متديست آفریقایی برگزار شد و من تنها شاهدشان بودم.

من گوشواره‌های بانو را فروختم و خانه کوچکی در مریلند در حومه شهر و نزدیک ساحل خریدم. آجرهای خانه که از اثر هوازدگی تیره و تار شده است به دوران قبل از تولد ملت ما (سیاهان آمریکا) تعلق دارد، و جنگل‌هایی که اطراف خانه‌ام را احاطه کرده است از این هم قدیمی‌تر است. خانواده فردریک داگلاس درباره خرید ملک و ساختن خانه‌ای در نزدیکی خانه من حرف می‌زنند. فکر می‌کنم هنگامی که وقتی فرا بر سد باید با همسایگان معاشرت کنم. پس از آمدن خانواده داگلاس به اینجا آنها می‌خواهند دیگران را هم ترغیب به آمدن کنند. اوضاع برای سیاهپوستان ساکن شهرها کم‌کم دشوار می‌شود، و برای سیاهپوستان بیلاقات همیشه دشوار بوده است. آسانتر آن است که در جایی زندگی کنیم که آرزوهای کمتری به خاک سپرده شده است.

«نماینده کنگره» صاحب فرزند پسری شده است، یک وارث قانونی و به حق. یک پسر خوشگل تپل مپل. هنگامی که بچه به دنیا آمد آنقدر پوستش روشن و رنگ پریده بود که مادرش روزها بر سرگهواره حصیری کوچک او که مثل گهواره حضرت موسی است با نگرانی انتظار می‌کشید، و دعا می‌کرد کمی سیاهی به پوست بچه بباید. از آغاز علایم خوبی وجود داشت، اطراف ناخن‌های بچه و نوک گوش‌هایش کمی فهوده‌ای بود، اما مثل بسیاری از بچه‌های دارای پوست روشن چشمان پسرک سبز مایل به طوسی بود. من قرار است مادرخوانده‌اش بشوم. آنها او را به یاد من «سیروس» نام نهادند. بچه را برای غسل تعمید به یک کلیسای اسقفی بردم؛ با بی‌صری منتظر پایان مراسم غسل تعمید بودم و می‌ترسیدم بچه در آب خفه شود. اگر اتفاق بدی برای فرزندخوانده‌ام بیفتند، دلم می‌خواهد او یکراست به بهشت برود و منتظر آمدن پدر و مادرش بشود. نمی‌خواهم کوچکترین شکی به دلش راه دهد.

او، خدای من. او امروز اینجاست. او را «موسی» خطاب می‌کنم. امروز من سیروس را به خاطر آن که مامان و بابایش کاری دارند و با هم بپرون رفته‌اند، پیش خودم نگه‌داری می‌کنم. داستان حضرت موسی را برایش تعریف می‌کنم. در حالی که او را بروشم نهاده‌ام ماجراهای مادر حضرت موسی را تعریف می‌کنم که گهواره‌ای درست کرد و آن را در خلنگ زار رها کرد تا با جریان آب از محل سکونتشان دور شود. به او درباره زنی می‌گوییم که بچه را در گهواره گذاشت و زنی که بچه را پیدا کرد و او را نزد خود برد و بزرگ کرد. بعضی‌ها می‌گویند که زنی که بچه را در گهواره گذاشت همان زنی بود که موسی را دوباره پیدا کرد و بزرگ کرد. بعضی‌ها می‌گویند که نه این طور نبوده، و همان زن نبوده است. اما این را می‌دانم که هر دو زن عاشق بچه بوده‌اند. من اصلاً حال و روز خوبی ندارم. بعضی وقت‌ها به روزهای گذشته فکر می‌کنم، گفته ملانی را به خاطر می‌آورم و متوجه می‌شوم که چه حرف زیبا و بامعنایی زده بود. گفته بود زیباترین و خوش‌ترین روزها، روزهایی هستند که بچه‌های خانواده متولد می‌شوند. من خیلی خسته‌ام، ملانی را به خاطر آن بلایی که سر برادر پرسی آورد، می‌بخشم. به دستور ملانی آنقدر او را کتک زدند که خون از گوشها و بینی اش فوران کرد و مرد. او را به این دلیل زدند که چیزی درباره خودش و اشلی ویلکز گفته بود. من پرسی را به خاطر بلایی که سر

ملانی خوش سر و زبان آورد، و نیز به خاطر بلایی که بر سر اسکارلت و بر سر من آورد، می‌بخشم. زیباترین و خوش‌ترین روز، روزی است که بچه خانواده متولد می‌شود.

۱۱۴

این دفتر خاطرات برای توست، عزیزم، امپراتورِ کنگره قلب من. برای تو، آدام کان برز^۱. آدام کان برز نماینده آلاباما در کنگره، مردی خودجوش و فرهیخته که نزد خویش علم آموخت و روزهای زیادی را به خاطر مبارزاتش پشت میله‌های زندان سپری کرد. من قصد داشتم در یک روزنامه تازه تأسیس متعلق به سیاهپستان مشغول به کار شوم. قصد داشتم درباره بانوهای مستشخص سیاهپوست و مهمانی‌هایشان و لباس‌هایی که می‌بوشند مقاله‌ای بنویسم. می‌خواستم باعث افتخار و سربلندی تو و موسی کرچولویم بشوم. در تمام دوران زندگیم موانع و گرهایی می‌دیدم که میان من و عشق وجود داشت – تا آن که تو به زندگیم پا گذاشتی. هنگامی که تو را دیدم، از دیدن موانع خودداری می‌کردم، با پنجه پا محکم به آنها می‌خوردم، اما منصرف نمی‌شدم، پاهایم ورم می‌کرد و می‌خواست منفجر شود، و حالا چنین به نظر می‌رسد که به زودی خواهم مرد.

هیچ وقت آن روزی را که منتظر بودیم رنگ بچه سرانجام ظاهر شود، فراموش نخواهم کرد. آن روز خوش‌ترین روز زندگی‌ام بود، هرگز چنین عشق نزدیک و ملموسی را احساس نکرده بودم، می‌دانستم که بچه سیاه

خواهد شد چون تو این را به من گفته بودی، و من به حرف‌های تو اعتماد کامل دارم. تو می‌دانستی مادر واقعی بچه کیست، و همین برایت خوب و کافی بود. تو هر چیزی را که به من مربوط شود دوست داری. و خوشایی بحال من که موسی کوچولو پسر توست. دوست داشتن آنچه متعلق به خودم است همیشه برایم دشوار بوده است، اما حالا دیگر دوست داشتن آنچه متعلق به توست مانند دوست داشتن اموال خودم است.

وقتی که پسرت بزرگ شد، همه این چیزها را به او بگو. به موسی عزیزم همه چیز را بگو. بگذار این سخنان همچون قالبی روح او را شکل ببخشد، تا هنگامی که بزرگ شود به اندازه کافی قوی باشد و بر همه چیز مسلط شود و فرمان براند. بچه را از حقیقت غل و زنجیرها آگاه کن و او را در پناه خود بگیر، تا دیگر هیچ غل و زنجیری نتواند او را در بند نگه دارد. تنها میله‌های زندانی که قابل بریدن نیستند میله‌هایی هستند که فراسوی چشمها قرار دارند، تنها ضربات تازیانه‌ای که از آنها نمی‌توانی جان سالم به در بری آنها بی‌هیبت خودت به خودت می‌زنی. بگذار که احترام چیز در این جهان نمی‌تواند مایه شرمندگی اش شود. به او بگو که مادرخوانده‌اش در حالی که بین سفیدپوست‌ها تنها مانده بود این احترام را برای خودش کسب کرد، و این حقی است که با تولد هر انسانی با او زاده می‌شود. به او بگو که من شاهد برگزیده این سایه‌روشن، شاهد برگزیده تو بودم؛ ^{بُتِ} من. از او بخواه به حاطر گناهانی که مادرخوانده‌اش مرتکب شده است از خداوند طلب مغفرت کند. به او بگو که اگر قرار باشد ما به عنوان یک ملت از نو قَد علم کنیم، این کار در بد قدرت او خواهد بود. به او بگو که من یک کار بزرگ انجام دادم: طفل سیاه کوچکی داشتم و چیزی را که هر مادری باید بداند و خیلی از هم‌نژادان من از

جمله مادرم آن را به فراموشی سپرده‌اند، می‌دانستم، می‌دانستم طفل سیاه کوچکی دارم و می‌دانستم او بهترین بچه دنیاست. به همسرت، به کورین عزیزم که لای دندانهای پیشینش باز است بگو، که یک عمر نفرت داشتن از اسکارلت مرا شایسته آن ساخت که تا ابد او را دوست بدارم. به هردوشان (موسی و کورین) بگو که من آموختم در موقعیت‌های خاص و ویژه‌ای با دیگران، ولو سفیدپوست، سهیم شوم. اکنون بادها رفته‌اند، بادها رفته‌اند، بادها رفته‌اند و خاکستر استخوان‌های مرا پراکنده‌اند.

پایان

پی‌نوشت

سیندی، با نام تولد سینارا، ملقب به دارچین (سینامن)، سالها بعد از نوعی بیماری که اکنون آن را به نام «لوپوس»^۱ می‌شناسند، چشم از جهان فرو بست. او کلبه املاک خود را که چندان هم کم نبود به پورک بخشید. دفتر خاطراتش را به پریسی داد، و پریسی هم آن را به دختر بزرگ خود داد. و آن دختر دفتر را به تنها دختر خود به نام پریسی سینارا برآون سپرد. پسر نماینده کنگره، سیروس اول، هرگز نتوانست به کنگره راه پیدا کند، اما نوئه او سیروس سوم، به کنگره راه یافت. امروز، سیروس نماینده حوزه‌ای نزدیک ممفیس در ایالت تنسی است. او با دختری اهل نشویل که وکیل و سوارکاری متبحر است ازدواج کرده است. آنها اولین پسرشان را سیروس، سیروس چهارم، نام نهادند، اما نام جیمز را هم به پادیکی از اجداد مادری عروس که در پرورش اسب‌های قهرمان مسابقات جام بزرگ ملی آمریکا نقش بزرگی ایفا کرده بود، به نام پسرشان افزودند.^۲ جیمز کوچولو، که چتین خطابش می‌کنند، چشم به کاخ سفید دوخته است.

1. Lupus

2. احتمالاً منظور همان جیمز دوست دوران کودکی سیناراست که با دو قلوهای تارلتون بزرگ شد.

قدرتانی

دخترم کارولین بزرگترین منبع الهام من بود. اگر خوشبختی او تا آخر عمر تضمین می شد، حاضر بودم این کتاب را چاپ نشده بسوزانم. اگر این کار را می کردم دخترم جلو می دوید و آن را از میان آتش بیرون می کشید؛ او دارای طینتی شجاع و سخاوتمند است.

می می ثابت کرده که قدیمی ترین و صمیمی ترین دوستی است که در زندگی داشتم. دیوید جیران کننده سختی هایی بود که در زندگی و عشق متتحمل شده بودم، او بود که معنی عشق را به من آموخت، گذشتہ او آینده من است. جون، پدر روحانی ماست. آنون بهترین دوست من در امور کتاب است. دیوید اف. سالهاست که به عنوان یک دوست در کنارم بوده است. جین همدم عصرهای یکشنبه من است. آن، مثل گل ماگنولیایی من است. هنگامی که خیلی تنها بودم، مارک از هیچ لطفی در حقم دریغ نکرد. ~~تلدیان~~ مبارک، جون بی. و جاج کلیفی. باب جی. و ادیت و مایکل از همان آغاز به کار من اعتقاد داشتند. رابر تاکسی بود که مرا به این کار تشویق کرد. اسمیتس مزرعه پنهانی را که زادگاهش بود خیلی خوب برایم توصیف کرد. گل فکرش به راستی حرفه می زند. فارست به من کمک کرد عمق مسایل را بینم، سامرز کمک کرد تا کارم را با جدیت ادامه بدهم و استوار باشم. جد باهرش ترین آدمی است که تا

مزرعه تارا اکنون درست بیرون شهر آتلانتا قرار دارد. مراسم غسل تعیید جیمز، طبق سنتی قدیمی و پایدار در یکی از تالارهای بزرگ خانه تارا و زیر تابلوی نقاشی شده ای از پورک برگزار شد. در قسمت بالای تالار و نصب شده بر دیوار، تصویری نقاشی شده از پورک قرار دارد، تصویری رنگ روغنی که رت در واپسین روزهای حباتش از پورک کشیده بود. رت در وصیت نامه اش مزرعه تارا را که به شدت مخروبه شده و نیازمند تعمیرات بود برای پورک به ارث گذاشت، به این امید که پورک همراه مزرعه پوسد و بمیرد و پس از مرگش هم در جهنم بپوسد. بسیاری فکر می کردند که رت فقط نمی خواسته در جهنم تنها بماند و به دنبال یک همدم خوب برای خودش می گشته است. پورک پول سینارا را برای مرمت خانه به کار برد.

هنگامی که پورک فرت کرد، ساعت جیبی اش، به علاوه نیمی از مزرعه پنهانه را برای پسر «نماینده کنگره» باقی گذاشت. البته نیمی دیگر از مزرعه را هم برای خانم پریسی به ارث گذاشت! پولی که از به رهن گذاشتن این مزرعه به دست آمد، در راه موفقیت سیروس سوم در انتخابات و راه یافن او به کنگره، صرف شد. مثل مامی و بانو و ارباب، سینارا و نماینده کنگره و کورین هم در کنار هم دفن شده اند. برای همه آنها بی که دوست داریم و دیگر فردایی برایشان وجود ندارد دعای آمرزش کنیم، دعا کنیم که در صلح ابدی بیاراًمند.

گفت و گو با آلیس رندال نویسنده جنجالی رمان «بر باد می‌رود»
جمعه ۲۲ ژوئن سال ۲۰۰۱، ساعت ۱۱:۳۰ صبح

هجوی پر معنا بر رمان کلاسیک «بر باد رفته»

«بر باد می‌رود» تازه‌ترین اثر «آلیس رندال» هجو انتقاد‌آمیزی است بر رمان مشهور «بر باد رفته» نوشته «مارگارت میچل». قرار بود این کتاب توسط ناشرش «هاوتون میفلین» برای چاپ آماده شود اما بشیاد سرپرستی آثار «مارگارت میچل» طی شکواهی‌بی به دادگاه خواستار منع انتشار آن شد. این بنیاد مدعی شد که چاپ کتاب «بر باد می‌رود» تجاوز به قانون «احصار حق چاپ» است و انتشار آن غیرقانونی بوده و باید تحت پیگرد قرار گیرد. کشمکش بر سر چاپ این اثر خانم «آلیس رندال» را وادار به موضع‌گیری کرد که طی یک مصاحبه کوتاه با C.N.C آمده است. با هم می‌خوانیم:

■ تفاوت اصلی کتاب شما با رمان «بر باد رفته» در چیست؟

□ کتاب من هجوی است بر رمان «بر باد رفته» نوشته «مارگارت میچل». «بر باد رفته» به شیوه‌های گوناگون ملت امریکا را به دو نژاد سفیدپوست و سیاهپوست تقسیم می‌کند، در حالی که این کتاب به یکپارچگی این دو نژاد می‌اندیشد. اکثر شخصیت‌های اصلی کتاب ام از میان افرادی سیاهپوست انتخاب شده‌اند تا حضور آنها بهانه‌ای باشد

به حال شناخته‌ام. مادر بزرگ مادر بزرگ است و سونیا هم عمه عزیزم است. لی مادر خوانده‌ام است. کیمی کو خواهرم است. و فلو هم دست کمی از خواهرم ندارد. ریکی کسی است که یاد پیشینیان را در دلم زنده نگاه می‌دارد. شخصیت «نماینده کنگره» را از ریگی الهام گرفته‌ام. و جری مثل پورک است. کورتنی به راستی ترانه‌های قشنگی بلد است. کویننسی مرا به این نمایش بزرگ وارد کرد. برندون همیشه در خاطرم باقی است. جورج، روزی از یادم نمی‌رود. محبت آنان قوه ابتکارم را دوام می‌بخشد. و نیز از کازوما، چارلی، موسی و لوکاس که فرزندخوانده‌های من هستند و نیز تاکوما که فرزندخوانده دخترم کارولین است، بسیار متشکرم. آنها کسانی هستند که در پرتو حضور عزیز و باارزش‌شان این کتاب به اتمام رسید.

رمان مارگارت میچل موسوم به «بر باد رفته» الهام‌بخش من بود و مرا به فکر واداشت.

برای هرچه کمرنگ تر کردن مرز میان دو نژاد سفید و سیاه، بنابراین کتابیم هیجوری است بر رمان بر باد رفته در قالب یک اثر انتقادآمیز.

■ خوانندگان شما چه نوع واکنش‌هایی نسبت به این کتاب نشان داده‌اند؟

□ واکنش‌های فوق العاده‌ای از سوی خوانندگان کتابیم ابراز شده است. نامه‌هایی از ایالت میں تا ایالت جورجیا دریافت کردہ‌ام، و اهالی شیکاگو در یک صبح روز یکشنبه به من تلفن می‌زدند. خانمی تلفن زد و گفت که همه عمرش در انتظار بوده تا این کتاب را بخواند، باشنیدن این سخن او، حرفش را چنین معنی کردم که او همه عمرش منتظر بوده بشنود که یک نفر در یک متن چاپ شده «بر باد رفته» را توبیخ کرده است.

■ وضعیت کنونی نیرد قانونی شما با بنیاد سرپرستی آثار مارگارت میچل چگونه است؟

□ دادگاه به انتشار کتابیم رأی داده ولی پرونده هنوز باید در دادگاه دیگری بررسی شود، بنابراین فعلانمی توائم درباره مسائل قانونی بحث کنم.

■ چرا فکر می‌کردید که این داستان باید از زبان سیاهپستان هم نقل شود؟

□ اول از همه به خاطر آن که من زنی سیاهپشت هستم و کتاب «بر باد رفته» را خوانده‌ام و حرفهایی داشتم که می‌خواستم راجع به آن کتاب بزنم. فکر کردم وقت آن است که آمریکایی‌ها بفهمند که یک زن آفریقایی - آمریکایی و بسیاری دیگر از آمریکایی‌های آفریقایی‌تبار از این کتاب که بر فرهنگ کشور تأثیرگذار بوده است چه برداشتی دارند، که ما به عنوان مردم یک کشور (آمریکا) چه برداشتی از خودمان داریم.

■ آیا شما کتاب «جوبلی» را خوانده‌اید، یک کتاب موفق که داستان

مزاعده‌ای را از دیدگاه یک برده بیان می‌کرد؟ اگر این کتاب را خوانده‌اید، راجع به آن چه فکر می‌کنید؟

□ من کتاب «جوبلی» را نخوانده‌ام، اما نویسنده آن مادر مادریزترگ یکی از دوستان نزدیک دخترم بوده است. این نکته را به خوانندگان عزیز متذکر می‌شوم که موضوع کتاب من یک مزرعه یا دوران برده‌داری نیست، موضوع کتاب من رُمان «بر باد رفته» است. این کتاب درباره برده‌داری در آمریکا نیست، درباره برده‌داری به آن صورتی است که در کتاب «بر باد رفته» ترسیم شده است.

■ همه کسانی که فیلم «بر باد رفته» را دیده‌اند، می‌توانند تصویر فکاهی برده‌ها را به خاطر بیاورند. در ارتباط با این مقوله شما در هجو خود چه کردید؟

□ خوب، من فکر می‌کنم که آن تصاویر زهرآگین و مسموم‌کننده افکار بوده‌اند، و من سعی کرده‌ام برای آن زهر، پادزه‌ری بیافرینم. سینارا شخصیت اصلی داستان است، و او فوق العاده باهوش، فرهیخته و با وجود این زنی بسیار احساساتی است. مامی و سایر مستخدمان خانه افکار و انگیزه‌های پیچیده‌ای در رمان من دارند. همان‌طور که گفتم، این کتاب به منزله پادزه‌ری برای تصاویر زهرآگین سیاهپستان در رمان نخستین است. در آن رمان سیاهپستان افرادی با اندیشه قابلی و یک بعدی و کودکانه با سبعانه توصیف شده‌اند.

■ آیا شما و ناشرتان یک دعوای قانونی را پیش‌بینی می‌کردید؟
□ من از قول ناشرم واقعاً نمی‌توانم حرفی بزنم، اما می‌دانم که خودم چنین چیزی را پیش‌بینی نمی‌کرم. فکر نمی‌کنم ناشرم هم چنین چیزی را پیش‌بینی کرده باشد.

■ وقتی که عده‌ای گفتند این کتاب نباید چاپ شود شما چه واکنشی

شان دادید؟

□ بسیار خوب، نمی دانم که چند نفر دلشان نمی خواست این کتاب چاپ شود، فقط می دانم که بنیاد سربرستی آثار مارگارت میچل با این کار مخالف بود. در واقع، برای انتشار این کتاب حمایت‌ها آنقدر زیاد و غیرعادی بود که من فقط تحت تأثیر این حمایت‌ها قرار گرفتم. عده‌ای از این که من کتاب «بر باد رفته» را نقد کرده‌ام از من عصبانی هستند، اما فراموش نکنید که در آمریکا شما مجاز به نقد کتاب‌ها هستید.

■ آیا ناراحت نیستید که به خاطر آن که کتاب دیگری را هجو کرده‌اید، از ارزش کتاب شما به عنوان یک اثر ادبی کاسته می شود؟

□ نه، اصلاً ناراحت نیستم. هجو از لحاظ ادبی یک سبک قدیمی و بالرژش است. قرن هجدهم شاهد نمونه‌های بزرگی از این سبک بوده است. فیلدبینگ، از بزرگترین نویسنده‌گان این کشور، کتابی با عنوان «شامل‌لا» نوشت که در حقیقت هجوی است بر رمان «پاملا» نوشته ریچارد ریچاردسن. من نیز در نگارش به همین سبک و سنت پاییندم. زنده کردن سنتی فراموش شده مرا هیجانزده می‌کند، و من فکر می‌کنم که هجو چیزی است که ما در یک نمایش کمدی در تلویزیون هم می‌بینیم، با این تفاوت که هجو ادبی مدت‌ها قبل از آن که تلویزیون اختراع شود وجود داشته است. فکر می‌کنم همه آنها بی که کتاب مرا خوانده‌اند متوجه شده‌اند که این کتاب یک کار سیاسی و ادبی جدی است.

■ تعریف شما از هجو چیست؟

□ مطمئناً همه به لغت نامه‌ها و آثار ادبی دسترسی دارند. من در اینجا تعریفی از هجو ارائه نمی‌کنم، فقط می‌گویم که یک عنصر هجو نامعقول بودن آن است، و عنصر دیگری از هجو هم اغراق‌آمیز بودن آن است. اینها دو عنصری هستند که در کتاب من کاملاً مشهودند. نکته دیگری که

می‌خواهم متذکر بشوم آن است که سنت هجو آمریکایی برای تجربه آمریکایی‌های آفریقاًی تبار ضروری است. رقصی وجود دارد به نام «گام به سوی کیک»، رقصی استادانه که سیاهان در جنوب کشور برای رقابت با هم در خوردن برشی از یک کیک انجام می‌دادند، و بعدها به رقصی همگانی در آمریکا که با غرور و تکبر انجام می‌شد تبدیل شد. این همان رقصی است که من در کتابم «بر باد می‌رود» به طور ضمنی به آن اشاره می‌کنم. این نوع پایکوبی سفیدپوست‌ها سزاوار مسخره کردن است. هجو در سنت آمریکایی‌های آفریقاًی تبار خیلی مهم است. به کسانی که رمان مرا خوانده‌اند یا در صدد خواندن آن هستند متذکر می‌شوم که عنوان اولیه این کتاب چنین بود: «بر باد می‌رود؛ هجوی پرمعنا». من همچنین از نمادهای بسیاری برای آگاه ساختن خواننده از جنبه‌های مختلف هجو استفاده کرده‌ام، از جمله ذکر پایکوبی متکرانه سفیدپوستان.

■ آیا فکر می‌کنید که بدون مورد توجه قرار گرفتن از سوی رسانه‌ها هم می‌توانستید همین تعداد بالا از نسخه‌های کتابتان را به فروش برسانید؟

□ نمی‌دانم. فقط این را می‌دانم که هدف من نوشتن یک رمان ادبی جدی بود، هجوی انتقاد‌آمیز از رمان «بر باد رفته». اصلاً نمی‌دانستم که چقدر از کتاب استقبال خواهد شد و آیا شمار خوانندگان کتابم کم خواهد بود یا زیاد. خواست من آن بود که اثری هنری خلق کنم، و نظرم را ابراز کنم. هدف من فروختن نسخه‌های بالایی از کتابم نبود، فقط می‌خواستم اثری آفریده باشم، و نظرم را ابراز کرده باشم. البته حالا خیلی خوشحالم که کتاب این قدر مورد استقبال خوانندگان عزیز قرار گرفته است.

■ شنیده‌ایم که شما در خانه مارگارت میچل سخنرانی خواهید کرد. حضورتان را در آنجا چگونه توجیه می‌کنید؟

□ من به سخنرانی آزاد اعتقاد دارم، به گفت و گوی فرهنگی معتقدam.

فکر می کنم که باید شجاع باشیم، نه فقط به خاطر کسانی که اعتقاداتی مشابه ما دارند و به مرام ما گرویده اند، بلکه باید تلاش کنیم تا با بیشترین شمار مردم گفت و گوییم. حضور در خانه مارگارت میچل و پاسخ دادن به سوالات حاضران کار آسانی برای من نخواهد بود. اما من این کار را انجام خواهم داد. مهم آن است که آدم کار دشوار ولی درست را حتماً انجام بدهد.

■ از آنجاکه شما با الهام از شخصیت های رمان «بر باد رفته» کتابخان را نوشته اید، آیا ادامه «بر باد می رود» را هم می توانید بنویسید؟

□ کتاب من ادامه بر باد رفته نیست، و من هم فعلاً به فکر نوشتن ادامه کتابم نیستم. به هر حال کتاب من ادامه بر باد رفته نیست.

■ منابع تحقیق تان برای این کتاب چه بود؟

□ بهترین منبع تحقیقم فکرم بود. من می خواستم به یک کتاب پاسخ بدهم، پاسخمن را به یک کتاب به تصویر بکشم. من آدمی هستم که به طور کلی درباره تاریخ و ادبیات ایالات متحده زیاد مطالعه می کنم. در بسیاری از اتفاق های خانه من قفسه های کتاب که از زمین تا سقف می رسد به دیوارها نصب شده و داخلشان پر از کتاب است.

■ «بر باد رفته» در اوایل قرن گذشته نوشته شده است. چطور می توان آن را با روزگار امروزی مقایسه کرد؟

□ درست است، بر باد رفته در اوایل قرن گذشته نوشته شده است، اما بسیاری از عقایدی که در این کتاب مطرح شده تا به امروز روی ما تأثیر گذاشته است. یکی از این عقاید که خیلی آزارم می دهد، این است که سیاهپوستان نمی توانند روشنفکر باشند. «بر باد رفته» می گوید که سیاهپوستان ذاتاً کم عقل و متفاوت هستند. در کتاب من، «بر باد می رود»، سینارا مدام اظهار می کند که سیاهپوست ها می توانند بسیار باهوش و دانا

و روشنفکر باشند. متأسفانه، من فکر می کنم که اسطوره کم هوشی سیاهپوستان تا به امروز هنوز در ذهن ما جای دارد. این اسطوره ای است که از رمان «بر باد رفته» در خاطره ها باقی مانده است.

■ فکر می کنید که «بر باد رفته» تا چه اندازه برگردانی اصلاح گر از جنگ داخلی را ارائه می کند؟

□ فکر می کنم «بر باد رفته» دیدگاه خاصی را ارائه می کند. فکر می کنم «بر باد رفته» در واقع بیشتر تبلیغی است برای دوام عقیده نفیکی نژادی جیم کرو، که در دهه ۱۹۳۰ وجود داشت. بیشتر در این مورد است تا درباره جنگ داخلی. بیشتر درباره این است که آینده چطور باید باشد، تا این که گذشته چه بوده است. و به همین دلیل نوشتن هجوی بر آن اهمیت داشت.

■ آیا روی نوشه های دیگری هم کار می کنید؟

□ رمان دومی را هم آغاز کرده ام. به خاطر این همه جنجالی که بر سر کتاب «بر باد می رود» به راه افتاد، حواسم کاملاً پر شده است، اما در نظر دارم کار روی کتاب دوم را از سر بگیرم.

■ آیا احتمال می رود که «بر باد می رود» به فیلم سینمایی تبدیل شود؟

□ نمی توانم درباره آینده حرفی بزنم.

■ آیا صحبت دیگری هم دارید که با ما در میان بگذارید؟

□ رمان من درباره آزادی است، آزادی سینارا برای دوست داشتن و فکر کردن. نوشتمن آن تمرینی برای آزادی خودم بود. امیدوارم خوانندگان از خواندن کتاب من لذت ببرند و آن را تمرینی برای آزادی شان تلقی کنند. از همه دوستان دعوت می کنم که سینارا را به عنوان عضوی از خانواده شان، سفید و سیاه، پذیرند. او به همه ما تعلق دارد، و امیدوارم که ما را بیش از پیش با هم متحد گرداند.

■ خانم آلیس رندال، از این که وقت تان را به ما دادید از شما سپاسگزاریم.

□ من هم از شما سپاسگزارم. بودن در شبکه اینترنت و صحبت با شما برایم افتخاری بود. از این که برای این مصاحبه از من دعوت به عمل آوردید، از شما تشکر می کنم.

راجع به نویسنده

آلیس رندال در دیترویت تولد یافت، در واشینگتن دی سی بزرگ شد و از دانشگاه هاروارد در سال ۱۹۸۱ فارغ التحصیل گردید. پس از این که کارش را به عنوان روزنامه نگار در واشینگتن آغاز کرد، به نشویل رفت و حرفه موفقی را به عنوان سراینده اشعار و نویسنده فیلم‌نامه دنبال کرد. رابطه عشق و نفرت رندال با رمان مشهور برباد رفته هنگامی آغاز شد که وی این کتاب را در سن دوازده سالگی برای نخستین بار خواند، و با گذشت زمان، سؤالی در ذهن او به طرزی مصرانه شکل گرفت: پس بچه‌های دورگه مزرعه تارا کجا بودند؟ این سؤالی بود که نظر شخص او را جلب کرده بود. خود آلیس دارای اجدادی از نژادهای مختلف است و به او گفته بودند که یکی از نیاکان او یک ژنرال ایالات هم پیمان جنوبی بوده است. برباد می‌رود نخستین رمان آلیس رندال است. او با شوهر و دخترش در نشویل آمریکا زندگی می‌کند.

می‌دهند، بسیار متفکرتر و زیرکتر از آنی که مارگارت میچل آنها را در کتابش به تصویر کشانده است: اربابان و بردهایی که در جنوبی که فاقد سبیعت و تبعیض نژادی بود در کنار هم می‌زیستند. رندال از طریق سینارا به کسانی نهیب می‌زند که تاریخ جنوب قدیمی را به فراموشی سپرده شده یا خاموش شده‌اند. او خودش خطر حرف‌زن و اعتراض کردن را به جان خریده چرا که بنیاد سرپرستی آثار مارگارت میچل که اجازه چاپ کتاب بر باد رفته را در اختیار دارد از او به دادگاه شکایت کرده تا جلوی انتشار کتاب بر باد می‌رود را بگیرد، و وکیل این بنیاد رندال را به «سرقت عمدۀ شخصیت‌های مشهور داستانها» متهم کرده است.

تذکر سردبیر؛ تازه‌ترین خبری که به دست ما رسیده است حاکی از آن است که یک دادگاه ایالتی در حوزه آتلانتا حکم توقف انتشار رمان رندال را صادر کرده است. اینطور که گفته می‌شود هاآون میفلین ناشر کتاب فوق درخواست فرجام خواهد کرد.

از ژورنال کتابخانه‌ها؛ کتاب مشهور بر باد رفته مارگارت میچل را درحالی که داستان خلاصه شده و از زبان بچه مامی و بردهای تارا گفته می‌شود در نظر آورید، این رمان رندال است. با آن که بعضی وقت‌ها دوپهلو و اسرار آمیز است اما داستانی است سرگرم‌کننده که از زبان سینارا (که نامش سینارا یا سیندی هم هست) نقل می‌شود، سینارا دختر یک برده سیاه و ارباب سفیدپوست مزرعه است. همچنان که داستان به جلو می‌رود، ما از نفرت سینارا نسبت به خواهر ناتنی سفیدپوستش که او را «آن یکی» می‌نامد مطلع می‌شویم، و امتیازاتی که به «آن یکی» داده می‌شود اما از سینارا سلب می‌شود، او را به شدت دچار عقده ساخته است.

نظر برخی خوانندگان درباره رمان «بر باد می‌رود» روی سایت اینترنتی

نظر منتقد نشریه بوک‌لیست؛ اولین رمان رندال که به خوبی درخشیده است چیزهایی را می‌گوید که در رمان بر باد رفته اثر مارگارت میچل در خصوص احساس برتری نژادی در پیش مناعت طبع جنوبی ناگفته باقی مانده بود. سینارا خواهر ناتنی اسکارلت اوهما را است، فرزند نامشروع سروان اوها را و مامی دایه اسکارلت، قبل از آن که مامی به خاطر وزن بیش از اندازه‌اش از چشم ارباب بیفتند. خاطرات زندگی سینارا که در مزرعه تارا به عنوان یک فرزند دورگه و طی روند بازسازی ایالت‌های جنوبی به وقوع پیوسته آشکارگر حسادت، رنجش، تزویر، اسرار به خوبی نگه‌داری شده خانوادگی، و رهایی فکری است. سینارا درباره تغییر و تبدیل خودش از یک برده رنجیده خاطر به یک زن دارای فکر مستقل سخن می‌گوید، بخصوص خدعة پدرش را متذکر می‌شود که تاب دیدن او را به عنوان یک انسان آزاد نداشت. او سینارا را فروخت و از زادگاهش بیرون کرد تا از تقدیر اجتناب ناپذیر او به عنوان همبستر شوهر اسکارلت جلوگیری کرده باشد. با وجود این، به دلیل چرخشی در تقدیر، سینارا بالآخره مستخدم روسپی‌خانه‌ای می‌شود که رت باتلر مرتب به آنجا سر می‌زده است. در جنوبی که رندال توصیف می‌کند، برده‌ها آدم‌های زودباور و دارای افکار کودکانه نیستند بلکه اشخاص زرنگی هستند که مسیرهای زندگی دیگران را هم به نفع خود تغییر

نظر خوانندگان:

* من توقع بیشتر از این را داشتم. ۴ ژوئیه ۲۰۰۱:

هنگامی که اولین بار درباره تلاش‌های بنیاد سرپرستی آثار مارگارت میچل برای متوقف کردن چاپ رمان آليس رندال موسوم به بر باد می رود چیزهایی شنیدم، فکر کردم که حق با آنان است و کتاب نباید منتشر شود. اما بعد از اینجا و آنجا شنیدم که کتاب داستان بر باد رفته را از دیدگاه بر دگان مزرعه او هارا نقل می کند. خیلی علاقه‌مند به خواندن داستان شدم، می خواستم ببینم که آیا مسئله برده‌داری خیلی بهتر از رمان مارگارت میچل در کتاب حاضر بررسی شده است یا نه. اما به محض آن که شروع به خواندن رمان رندال کردم معلوم شد که این کتاب بیشتر هجوی است بر رمان بر باد رفته تا آن که بخواهد بررسی متفکرانه‌ای در خصوص برده‌داری باشد که داستان‌های نو می توانند چنین چیزی را ارائه کنند.

شخصیت اصلی رمان رندال، سینارا است، دختر ارباب (یعنی جرالد) و مامی. نام از سطری از شعری گرفته شده است که مارگارت میچل عنوان کتابش را از آن اخذ کرد. داستان در مزرعه «تاتا» (یعنی تارا) به وقوع می پیوندد که صاحب اختیاران اصلی آن «سیرخور» (یعنی پورک)، مامی و دوشیزه پریس (یعنی همان پریس) هستند. در واقع، مامی نوزادان پسر ارباب و بانو را می کشته است. تا برده‌ها نگران حضور یک مرد سفیدپوست عاقل و هشیار نباشند که اداره مزرعه را در آینده به عهده بگیرد. سینارا خیلی باهوش تر از خواهر ناتنی اش «آن یکی» (یعنی اسکارلت) است، که تازه اسکارلت فقط کمی بهتر از «مرد موقر رویاهاش» (اشلی) که فردی منحرف است، و «خوش سرو زبان» (ملانی)، و «ر» (رت) که پیر و دارای صورتی پرچین و چروک است، می باشد.

فقط هنگامی که سینارا حیرت می کند که چطور ماهیت برده بودن دانستن این حقیقت را برای اسکارلت ناممکن ساخته که بفهمد آیا مامی واقعاً دوستش داشته یا نه، چیزی که سینارا هرگز نباید نگران آن می شد، داستان «بر باد می رود» واقعاً به آن بخش ناگفته «بر باد رفته» می رسد. اما مثل آن که رندال بیشتر علاقه‌مند به مسخره کردن کتاب از طریق هجوش است تا آن که بخواهد یک نقد اجتماعی رسوخ‌کننده را ارائه کرده باشد.

در گذشته رمان‌هایی در رابطه با دختر دورگه صاحب مزرعه نوشته شده است، رمان سال ۱۹۶۷ مارگارت واکر موسوم به «جوبلی» که بلافاصله به خاطر می آید، اما باید اعتراف کنم که واقعاً من شیفتۀ طرز فکر مامی، پورک و پریسی درباره اسکارلت و بقیه اعضای خانواده او هارا شدم، از قرار باشتن توجه بیشتری به آنچه تاریخ برده‌داری می گوید نشان می دادم، «بر باد می رود» یقیناً زیرکانه نوشته شده است، اما من واقعاً توقع بیشتر از این را داشتم.

* فیبنیسم (ظرفداری برابری حقوق زنها با مردها) یک قدم جلوتر از اسکارلت. ۲۰۰۱ اوت

این کتاب واقعاً بروای آن عده از ما که رمان بر باد رفته را هنگامی که نوجوان بودیم از بر کرده بودیم، اما همچنان که سالها می گذشت از نژادپرستی این رمان احساس ناراحتی بیشتر و بیشتری می کردیم، جذاب و جالب توجه بود. اما «بر باد می رود» درباره نژادپرستی نیست، درباره ظرفداری مساوات حقوق زنها با مردهاست. درست همان‌طور که اسکارلت جلوتر از زمانه خود حرکت می کرد، به همان صورت سینارا ما را به فراسوی مشکلات کاری و اجتماعی زنان دوران خود می برد، به سوی درک این مسئله که یک نفر خودش را قربانی فشارهای کوینده اجتماعی می بیند و برای همشکل شدن با جماعت با موانع زیادی رو بروست.

جایگاه اجتماعی خوبی برای خودش کسب کند، کجاي اين ملال آور است؟ سيندي رابطه خوبی با مادرش نداشت، با مرد متأهلی ارتباط داشته و از عشق پدری که هرگز او را به فرزندی خود قبول نداشته محروم بوده است. اين روزها درحالی که بسياري از بچه ها از محبت پدری محروم هستند، بسياري از آدمهای متأهل روابط ديگري هم دارند، و مشکلات خانوادگي زيادي وجود دارد، تعجب مي کنم که چرا برخى منتقدان گفته اند که اين کتاب آشغال است و حرف زيادي برای گفتن ندارد. اين کتاب، کتاب دلخواه و محبوب من نبوده است، اما من از خواندنش لذت بردم. بردها مثل شخصیت های سفیدپوست دارای روانی چند لايه هستند. اين کتاب برهمندۀ اسطوره ای است که مي گفت بردها احمق های خوشبختی بودند که آماده و منتظر خدمت به اربابشان بوده اند. خانم رندال از شما متشرکم.



نوشته رندال دوگانه، تسخیرکننده و هوشمندانه است، وصف او از حالات يك زن درون گرا آدم را به ياد شخصيت لوسي إسنو در رمان ويلت نوشته شارلوت برونته می اندازد. ملاحت اسکارلت در تمرد و سرکشی او برای فکرکردن راجع به اعمالش و تأثیری که در برداشت اطرافيان از او می گذارد نهفته است، جذابیت سینارا در ناتوانی او برای انجام کاري غير از اين است. او همواره به نتیجه اعمالش و احترام اجتماعي اش فکر می کند. سيندي آن چيزی است که خانم او هارا می توانست در سن هفتاد سالگی باشد. من هردوشان را دوست دارم.

این کتاب را بخوانيد. اين کتابی نیست که بر باد رفته را مسخره کند یا به آن توهین کند، صرفاً برداشتی اصلاح گر از دید سیاهپستان است.

* یک کتاب پر از کنایه و جنون آمیز: ۱۵ اکتبر ۲۰۰۱:

چه چرندياتي اين خانم سرهم کرده است. اسمش را هم گذاشته اند اثر ادبی. حيف از کاغذ و مرکب و وقت و پول خواننده. خانم رندال آبروی خودش را با اين کار برد و کتابش ذره اي ارزش ندارد. تازه می گويند اين کتاب و نوار ويديویي فيلم بر باد رفته را با هم خريداري کنيد!

* بر باد می رود: ۱۴ اکتبر ۲۰۰۱:

من نقدها راجع به اين کتاب را می خواندم و واقعاً تحت تأثير احساس و هيجانی که اين کتاب در افراد مختلف برانگیخته بود قرار گرفتم. اما داستان حرف زيادي برای گفتن داشت. اسرار و ترس های خانواده های جنوبی که در اين کتاب آمده است حقیقت داشته است. البته به نظر نمی رسد که اکثر بردها مثل همامی و پورک قاتل و بچه کش بوده اند، به هر حال اين کتاب تخيلي است و حقیقت ندارد.

آيا اين فکر که بردها هم مثل سفیدپوست ها می توانند خشمگین و ظالم باشند خيلي عجيب و تکان دهنده است؟ سيندي زنی بود که دوست داشت

نشر البرز منتشر کرده است

| | | |
|-----------------------------|------------------------------|---------------------------------|
| بامداد خمار | از کیمیای مهر | آرون بر |
| فتانه حاج سید جوادی (پروین) | فاطمه زاهدی | گورویدال |
| بپا از کوه نینتی | استاد بازی | فریدون مجلسی |
| شلی مکلین | سیدنی شلدون | آری، شما می توانید |
| شهراب جمهوری | میترا معتمد | سام دیپ / لایل سوسمن |
| بخت طوبی | اشفرد آرایینه بدون زنگار (۲) | عباس چینی |
| بهیه پیغمبری | خسرو معتمد | آداب نامزدی و معاشرت |
| برنامه ریزی عصبی - کلامی | اگر زندگی بازی است، این | داوینامک کال |
| ژوزف آکنور و جان سیمور | قوانينش است | میترا معتمد |
| مهردی قراچه‌داغی | شری پاتر اسکات | آسمان به زمین آمد |
| بزرگترین راز دنیا | مریم بیات / مهدی قراچه‌داغی | سیدنی شلدون |
| اگوستین (اوک) مندیتو | اولین روز از بقیه زندگی تو | میترا معتمد |
| پرویز پهلوان | نیلگون عسگری | آنجا... خانه من نیست |
| بصیرت دهم | امانت عشق | سیما مقدم |
| جیمز رد فیلد | فریده شجاعی | آنچه‌می خواهید، پرسش کنید |
| میترا معتمد | امن، آبی، آرام | چک‌کانفیلاد / مارک ویکتور هانسن |
| بینش آسمانی | شهره قوی روح | عباس چینی |
| جیمز رد فیلد | ایران در آستانه قرن بیستم | آن سوی دیوار کاخ سلطنتی |
| میترا معتمد | میترا معتمد | خسرو معتمد |
| پارک گورکی | بار سنگین زنان شاغل | اخترشناسی و طالع بینی |
| مارتنی کروز اسمیت | شلی اسلون فیدر | رحیم ناصح عرب |
| فتانه حاج سید جوادی | مینا اعظمی | از راه دور |
| باشخ به تاریخ | با ریزن موچه باید کرد؟ | دکتر دو لورس کوران |
| محمد رضا پهلوی | الیزابت استیل | مهردی قراچه‌داغی |
| شهریار ماکان | میترا معتمد | از رویاهایت برایم بگو |
| پیاده روی بهیاد ماندنی | بازگشت مولین | سیدنی شلدون |
| نیکلاس اسپارکز | دیپاک چوبرا | میترا معتمد |
| میترا معتمد | اصغر اندرودی | ازدواج و ازدواج درمانی |
| | حسین مصلحتی | |

| | | | | | |
|--------------------------------------|---------------------------|-----------------------------|----------------------------|----------------------------|---------------------|
| عقلهای کودکان | شب سراب | رده آورد رورگار | درسهایی از شطرنج | چراغ دل زنت را روشن | پیام مهر بوسکالیا |
| مارگارت دانلسون | ناهید اپزاوک | دکتر حسین شهیدزاده | گری کاساروف | کن | لو بوسکالیا |
| برویز پهلوان | | | حمدیرضا بلوج/حسن | الن کریدمن | عباس چینی |
| عملیات پرش بلند | شفابخشی سریع | زاده برای عشق | هندیزاده | هندیزاده | |
| ویلیام کاپلند | تد آندروز | لوبوسکالیا | عباس چینی لشیرین نوروی | | |
| میترا معتمد | نقیسه معتقد | هوشیار انصاری فر | | | |
| غذای روح برای افراد | زندگی از پنجاه سالگی شروع | شوربختی روس | در جستجوی صدف | پیشازان فضا | |
| شکستن‌پذیر | می‌شود | هلن کارر دانکوس | چگونه مانند لئوناردو | ژاکلین لیشن برگ/ساندرا | |
| چکنفیدل‌مارک ویکتور هسن | عبدالحسین نیک‌گهر | لئونارد جی. هسن | داوینچی فکر کنیم | مارشک/جون ویستون | |
| عباس چینی - اصغر افراشی | عباس چینی | | رزا موند پلچر | مایکل جی. گلب | میترا معتمد |
| غذای روح برای زنها و شوهرها | شوك بعد از ازدواج | زیر سایبان مهر | مریم بیات | مهدی فراچه‌داعی | |
| چکنفیدل‌مارک ویکتور هسن | دالما هین | البرابت راسپتر | درد تکرار | چگونه می‌توان پولدار شد | تا ملاقاتی دیگر |
| عباس چینی / اصغر افراشی | نقیسه معتقد | اصغر اندرودی | مهری رحمانی | رایرت گریزلد | جودیت کرانتس |
| غم و شادی | صرحا | ساعت شوم | در لطافت شب | همون موقع | مریم بیات |
| دانیل استیل | محبوبه احمدی‌زاده | گابریل گارسیا مارکز | منوجه‌ر کاظمی | | |
| شهنار مهدوی | طوبا و معنای شب | احمد گلشیری | درون ارتش شاه | چهل سال شاعری / | تقویم تبعید |
| فارماکولوژی جلد ۱ و ۲ (ادیب) | شهرنوش پارسی پور | ستاره‌ها می‌درخشنده | خرسرو معتمد | درگاهی به شعر فردیون مشیری | بانیس ریتسوس |
| دکتر عباس ادیب / دکتر تقی فقائزی | ظل‌السلطان | سیدنی شلون | دلاداده‌ها | دکتر مهشید مشیری | فریدون فرباد |
| فرار فروهر | خرسرو معتمد | قدیر گلکاریان | ابراهیم یونسی | | |
| اسمعایل فصیح | | | به خط آفای سرمست | | |
| فرهنگ تعبیر خواب | عروسوی نازی | سرنوشت خود را رقم بزنید | دلکور | حافظ رحلی | تماس با عالم ارواح |
| جی. اچ. میلر | گای فینلی | | اسمعایل فصیح | دلهیز مهر | لیندا ویلیامسون |
| شیوا بریزی | آذر جولاوی | نقیسه معتقد | | مهری رحمانی | نقیسه معتقد |
| فرهنگ جیبی‌کوچک (فارسی - انگلیسی) | عشق کبود | سروها در باد | | | لیندا ویلیامسون |
| سیف غفاری | علمی محمد بهجت | محمود ستایش | دو دختر قاجار در قصر پهلوی | | نقیسه معتقد |
| فرهنگ فشرده علوم | عشق منوعه | سفر به درون | خرسرو معتمد | | |
| اقتصادی | بن اکری | شرلی مکلین | | | |
| انگلیسی - فارسی | مهدی فراچه‌داعی | سهراب جمهیری | راسپوتن | | |
| دکتر منوچهر فرهنگ | عشق و سایه‌های خاکستری | سهراب، جانی‌که‌ناشناخته‌رفت | آر. جی. مینی | خطاطات سردار فاخر حکمت | توفان برگ |
| فوزیه جلد ۱ و ۲ | مهری رحمانی | فریبا فتحی‌نیکو | اردشیر روشنگر | س. وحید نیا | گابریل گارسیا مارکز |
| خرسرو معتمد | | سه شنبه‌ها با موری | | | هرمز عبداللهی |
| | منوچهر کاظمی | میج الوم | | | |
| | | مهدی فراچه‌داعی | | | |
| | عشق و عطش | سیر حکمت در اروپا | | | |
| | بهیه پیغمبری | محمدعلی فروغی | | | |
| | عشق و عرض | تصحیح و تحشیه امیر | | | |
| | دکتر مهشید مشیری | جلال‌الدین اعلم | | | |
| | | | | | |

قافله سالار سخن
(دکتر خانلری)
مجموعه مقالات

کارنامکمن
شاپور او مرد
فریدون مجلسی

كتاب المصادر
فاضی ابو عبدالله حسین بن احمد
زوزنی به کوشش تقی بیشن

کشتار نویسنده‌گان در ایران
محمد سناش

کودک در سرزمین وحش
هارولد کلمپ
مینو ارزنگ

کین و ابیل
جفری آرجر
فتانه حاج سید جوادی

گزارش یک مری
گابریل گارسیا مارکز
لیلی گلستان

مادران و دختران
ماری چاپین
اشرف عدیلی
محترم

بهیه پیغمبری
محفل شادمانی
اما تان
مریم بیات

مرداویج
خرسرو معتمد

معماهی رهایی
بیمان آزاد

معماهی شطرنج
گری کاسپاروف
حسن هندی زاده ۱

موکل خطرناک
جان گریشام
محمد قصاع

هدرو
فاطمه سعیدی

نامزد نامه‌ی
ذول ورن
فرزاد همدانی

نامه‌های عاشقانه یک زن
مهری رحمانی

نظیره و برگ گل
نورالله بختیاری

نقش دل
بهارگ ملک خانی

نوعی زندگی
فریدون ادیب یغمانی

نیمی از وجودم
نصرین قدیری (کافی)

و تو مهتاب شوی
مری هیگنز کلارک
محمد قصاع

وسوسة ازدواج
میترا معتمد

وعده ملاقات بغداد
جفری آرجر
فریده مهدوی دامغانی

ویندوز ۹۸ (سری پایه)
میرحسن ولوی/کیوان
مشاهری فرد

هانیبال (ادامه سکوت بردها)
توماس هریس
اصغر اندرودی

هفت راز موفقیت
ریچارد ویستر
نبیسه معتمد

یاد بعضی نفرات
سیمین بهبهانی

یافته‌های چشم سوم
ورا استانی آذر
ناهید ایران زاد

یک ازدواج، یک معامله
کریستوف اوگدن
میترا معتمد

یکی مثل‌اینکه
سیمین بهبهانی